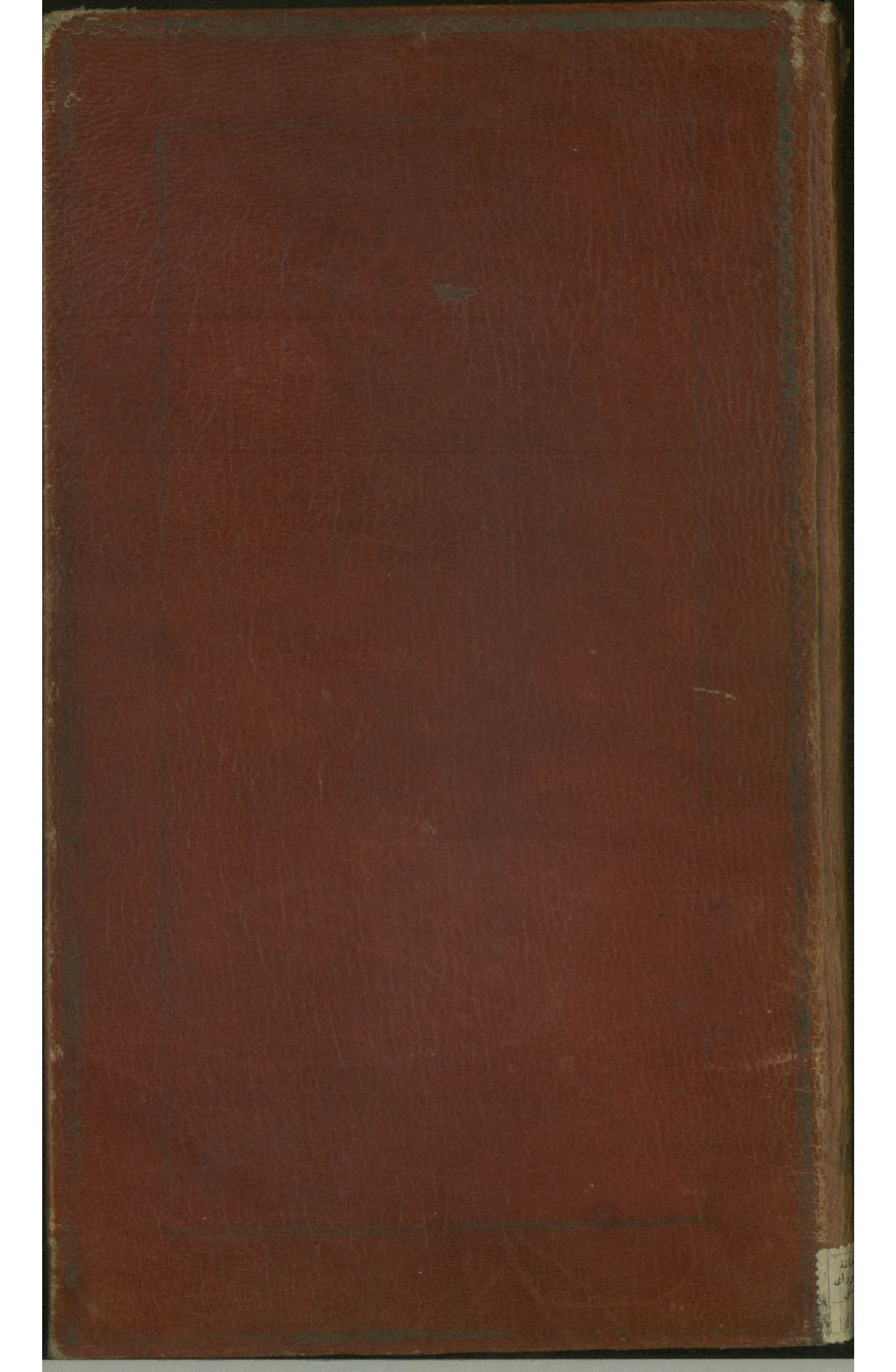
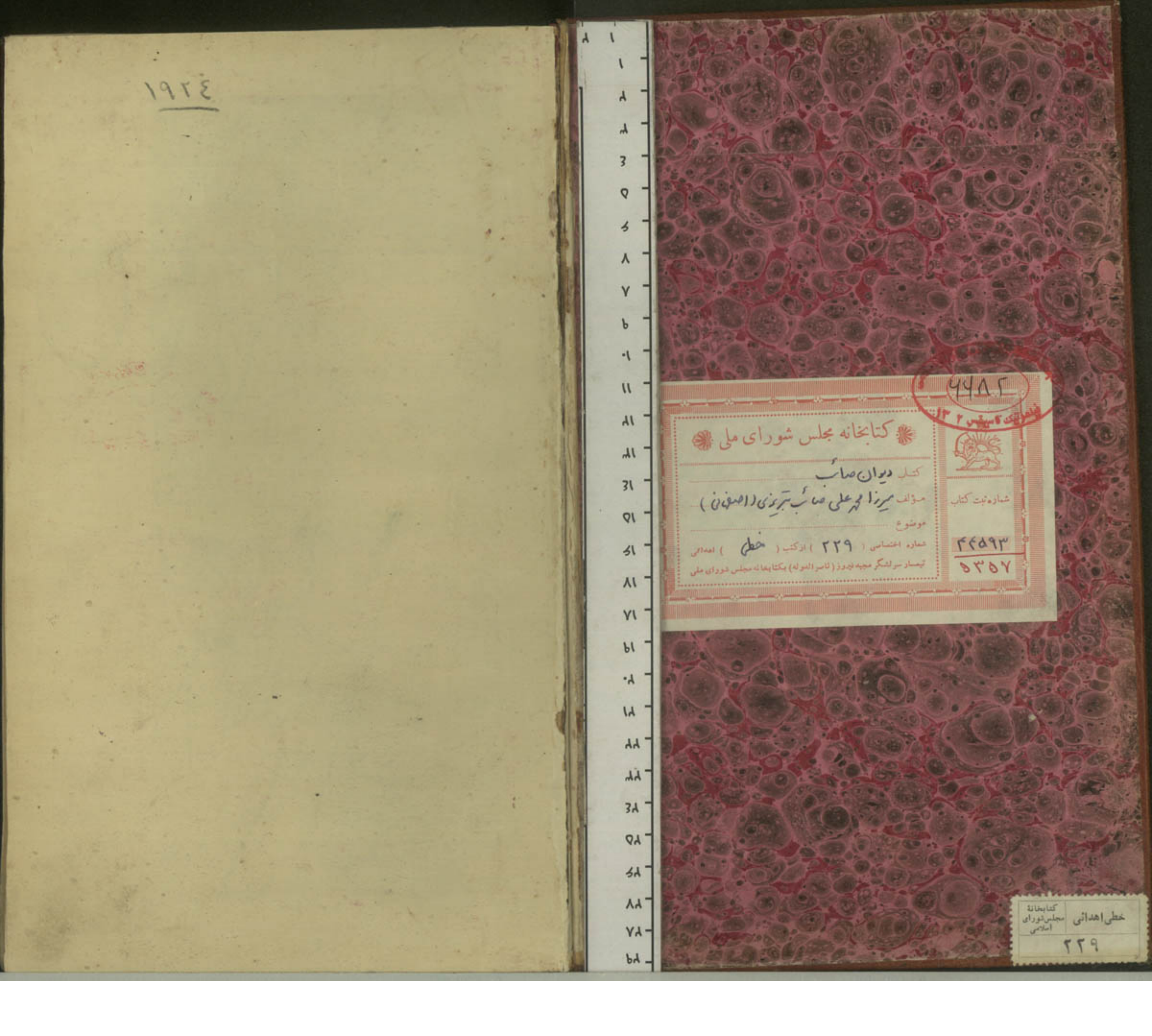
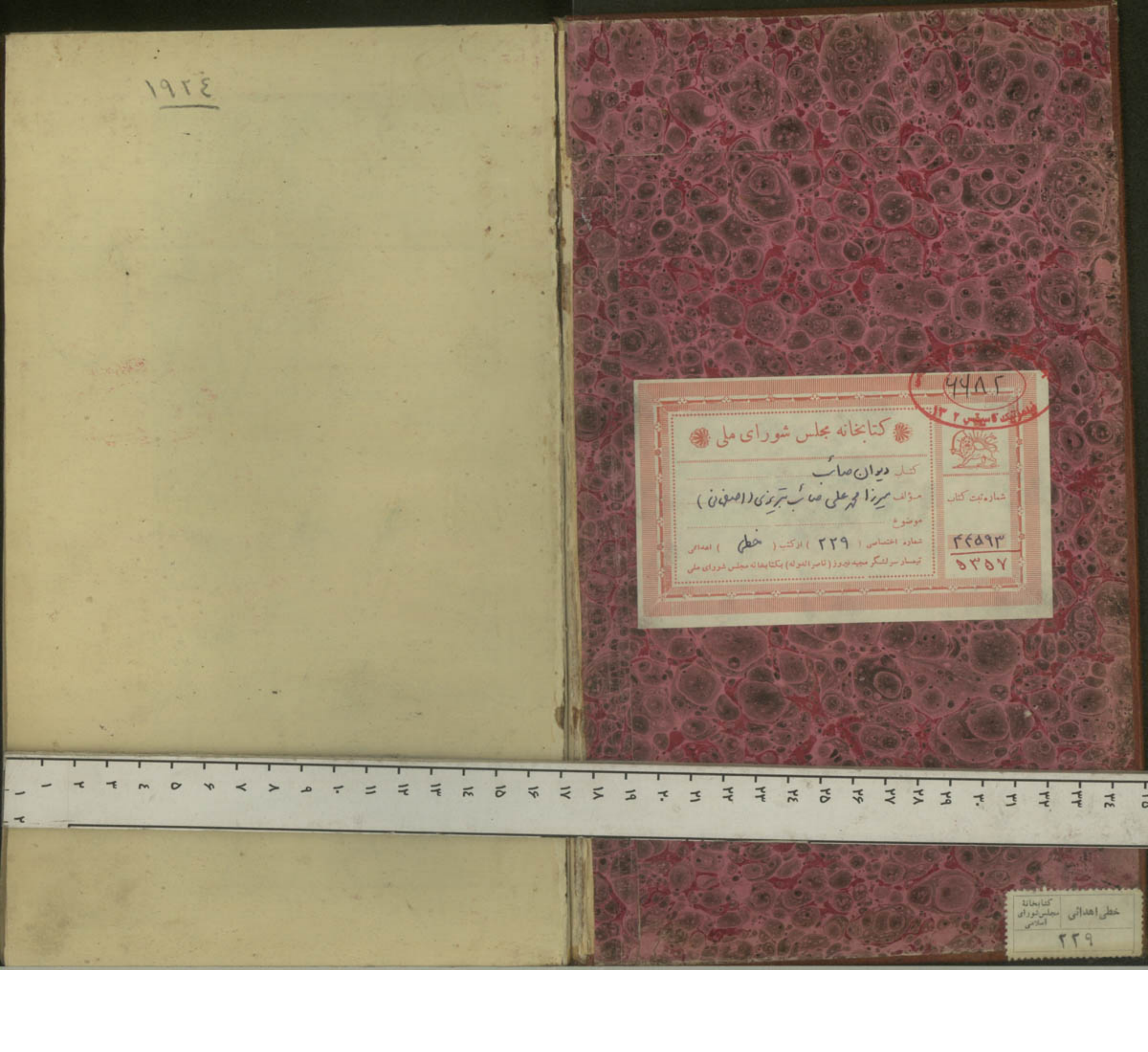
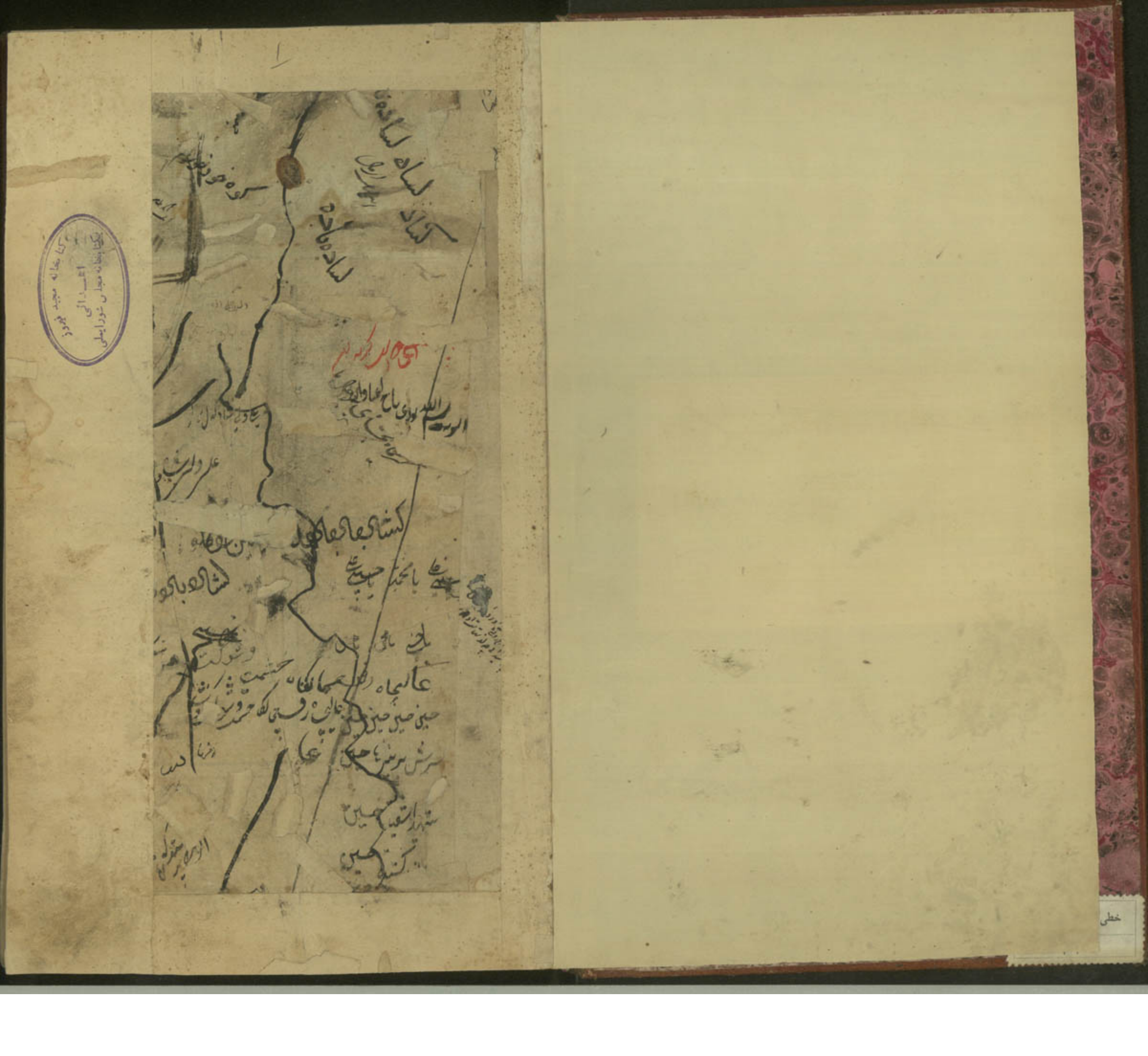




١٩٢٤
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان صائب
مؤلف میرزا محمدعلی صائب تبریزی (اصفهانی)
موضوع
شماره اختصاصی (۲۲۹) از کتب (خطی) اهدائی
تیمسار سرلشکر مجیه فیروز (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۴۴۵۹۳
۵۳۵۷
۶۶۸۲
خطی اهدائی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۲۲۹



۱۹۲٤
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان صائب
مؤلف میرزا محمدعلی صائب تبریزی (اصفهانی)
موضوع
شماره اختصاصی (۲۲۹) از کتب (خطی) اهدائی
تیمسار سرلشگر مجید فیروز (ناصرالدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۴۴۵۹۳
۵۳۵۷
۶۶۸۲
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
خطی اهدائی
۲۲۹

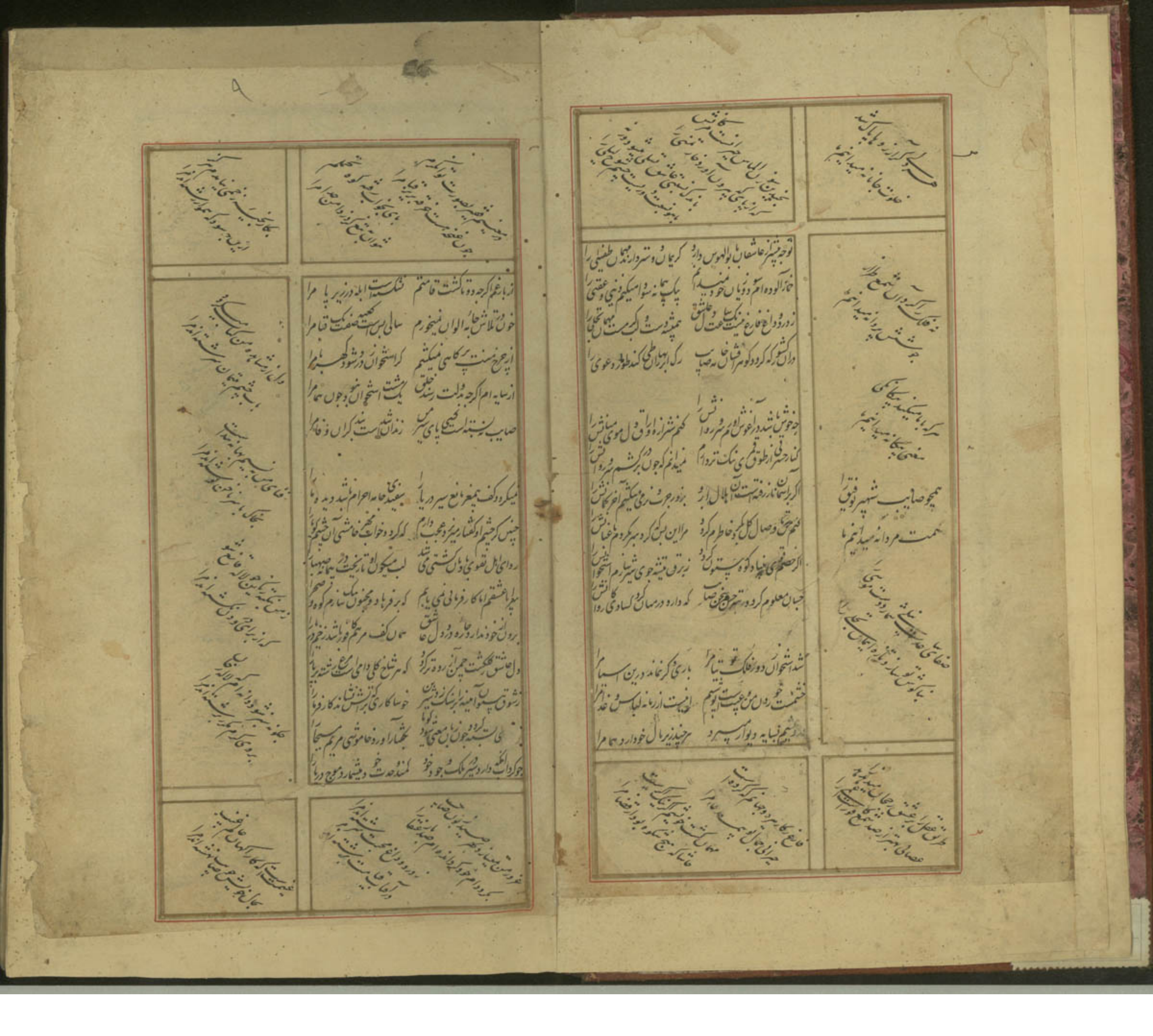




بسم الله الرحمن الرحیم

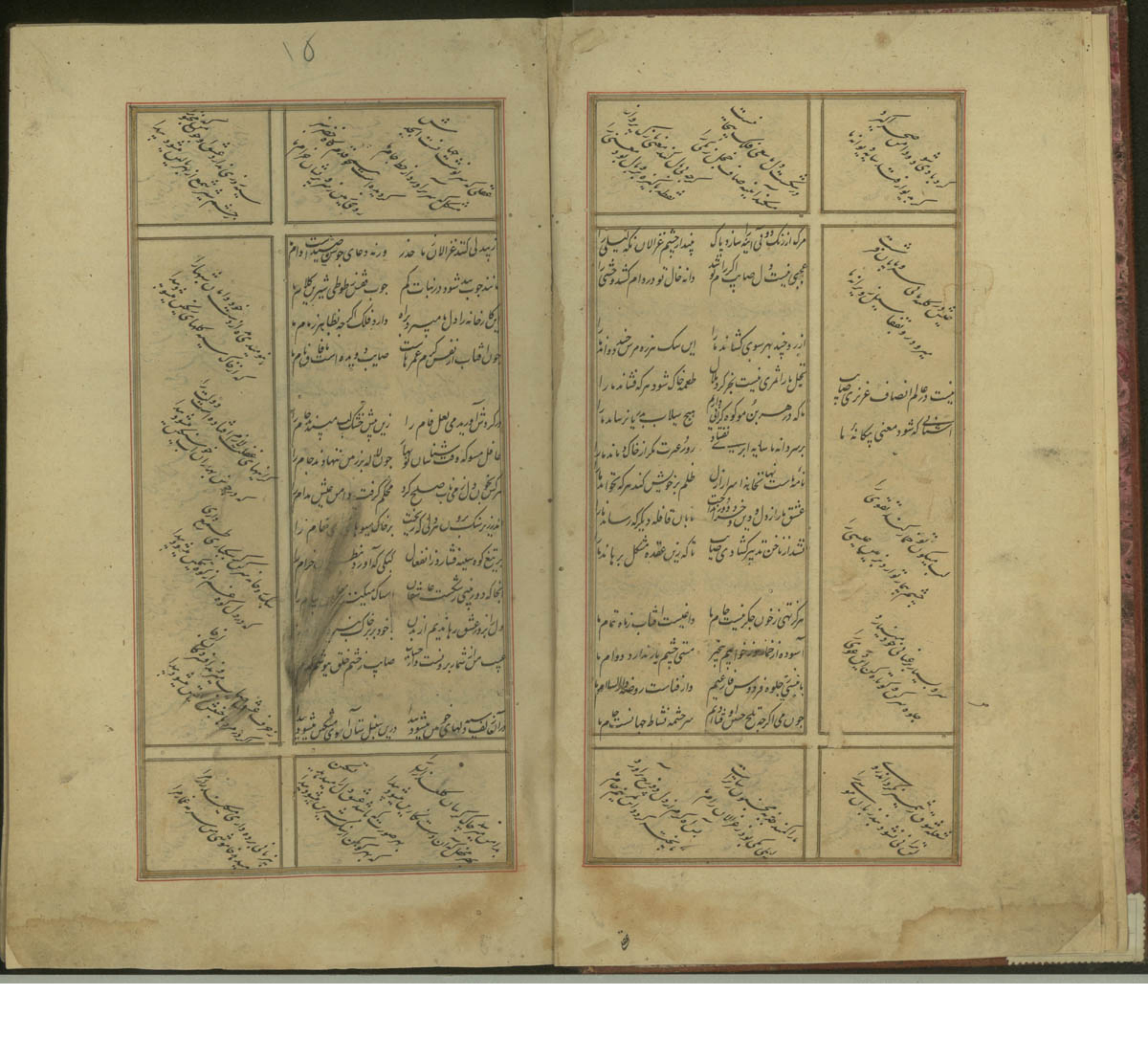












مرگ از زنگ دوئی آینه سازد پاک | چند از چشم غزالان نگه لیلی را
عجبی نیست دل صائب اگر از تو رمید | دانهٔ خال تو در دام کشد وحشی را

ازر و چه بهر سوی کشاند ما را | این سنگ سرزده مرسن خنده دواند ما را
تعجیل ما را ثمری نیست بجز گرد ملال | طعمهٔ خاک شود هر که فشاند ما را
ما که در هر بن مو کوه گرانی داریم | هیچ سیلاب مگر باز رساند ما را
بر سر دانهٔ ما سایهٔ ابر نفسی است | روز عبرت مگر از خاک دماند ما را
نامه‌ای هست نهان تخته اسرار ازل | ظلم بر خویش کند هر که نخواند ما را
عشق ما را ز دل و دین و خرد دور انداخت | تا بآن قافلهٔ دیگر که رساند ما را
نشد از ناخن تدبیر گشادی صائب | تا که زین عقدهٔ مشکل برهاند ما را

هرگز تهی ز خون جگر نیست جام ما | دانی نیست آفتاب ز راه تمام ما
آسوده از جهان نخواهیم بی خبر | مستی چشم یار ندارد دوام ما
با مستی جلوهٔ فردوس فارغیم | دارالشفاست روضهٔ دارالسلام ما
چون می اگرچه تلخ حسن اوفتاده‌ایم | سرچشمهٔ نشاط جهانست جام ما

از بیدلی کنند غزالان ما حذر | ورنه رهای جوش صید است دام ما
مانند چوب بید شود در نبات کم | چوب قفس طوطی شیرین کلام ما
این کارخانه را دل ما میبرد براه | دارد فلک اگرچه بظاهر زمام ما
چون آفتاب از نفس گرم عمرهاست | صائب دویده است قفا نام ما

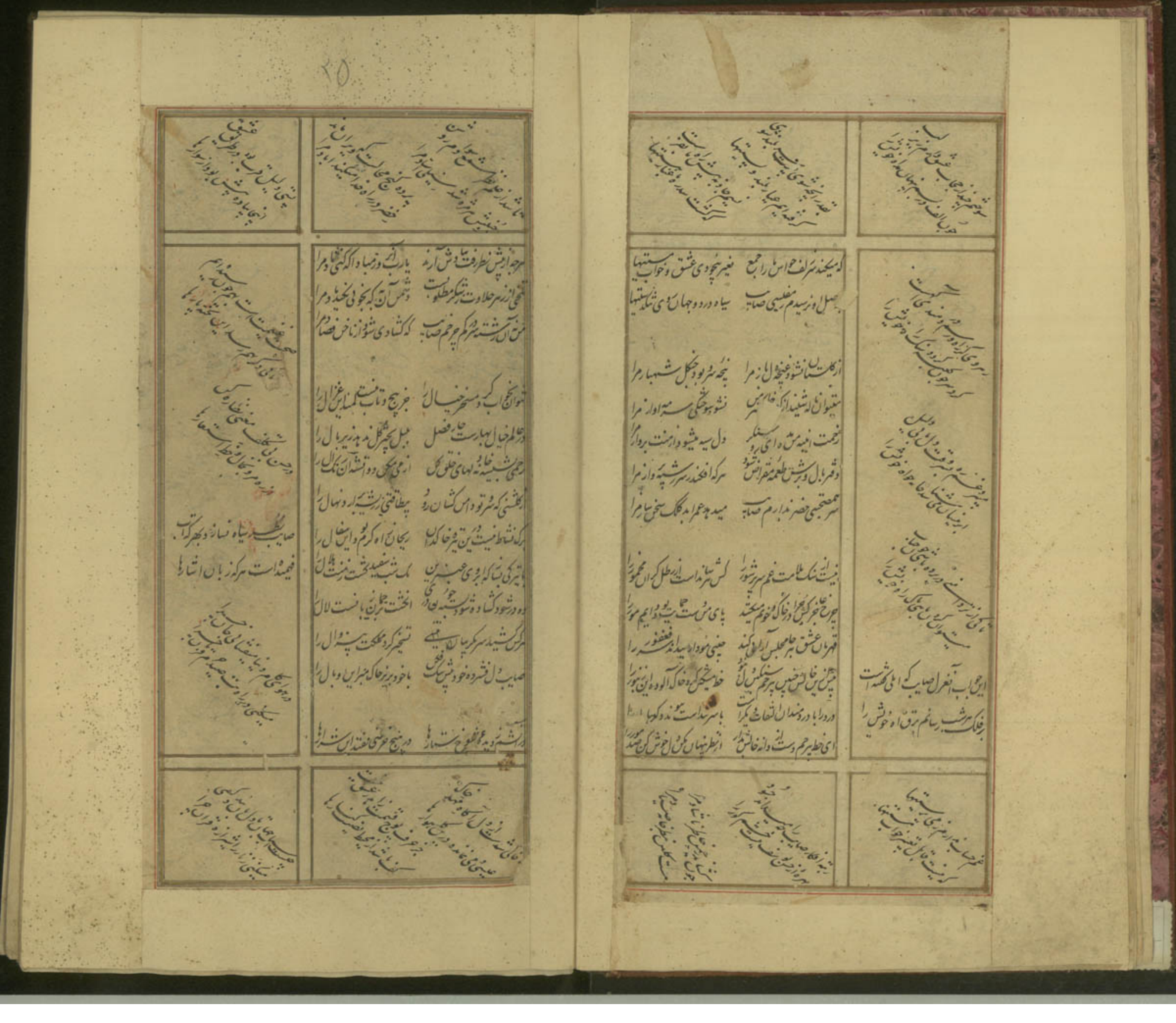
در گردش آورید می لعل فام را | زین بیش خشک لب مپسندید جام را
غافل مشو که وقت شناسان کوه‌ها | چون لاله بزم من ننهادند جام را
نرگس نخوبان ز می ناب صبح کرد | محکم گرفت دامن عیش مدام را
نگذارد بر سنگ روان سرای که ریخت | بر خاک میوه‌های [illegible] تمام را
بر تیغ کوه سینه فشار و ز انفعال | لنگی که آورد [illegible] حرام را
آنجا که دور نیست ز رخت عاشقان | اسکاک مسکین [illegible]
دل را برون عشق رها دیدم از بدل | با خود ببر بخاک [illegible]
عیب من از شمار برونست و از حساب | صائب ز چشم خلق [illegible]







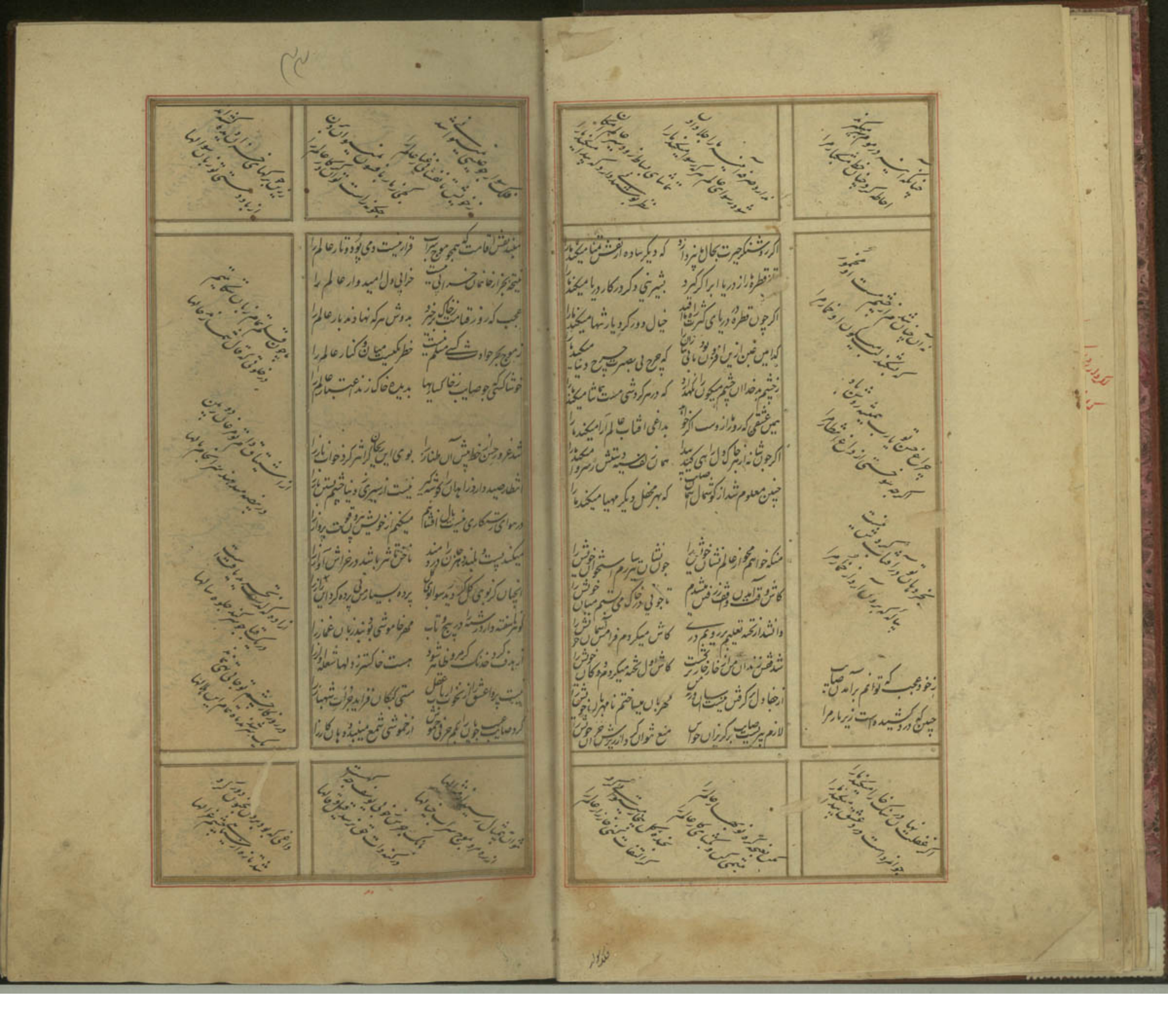










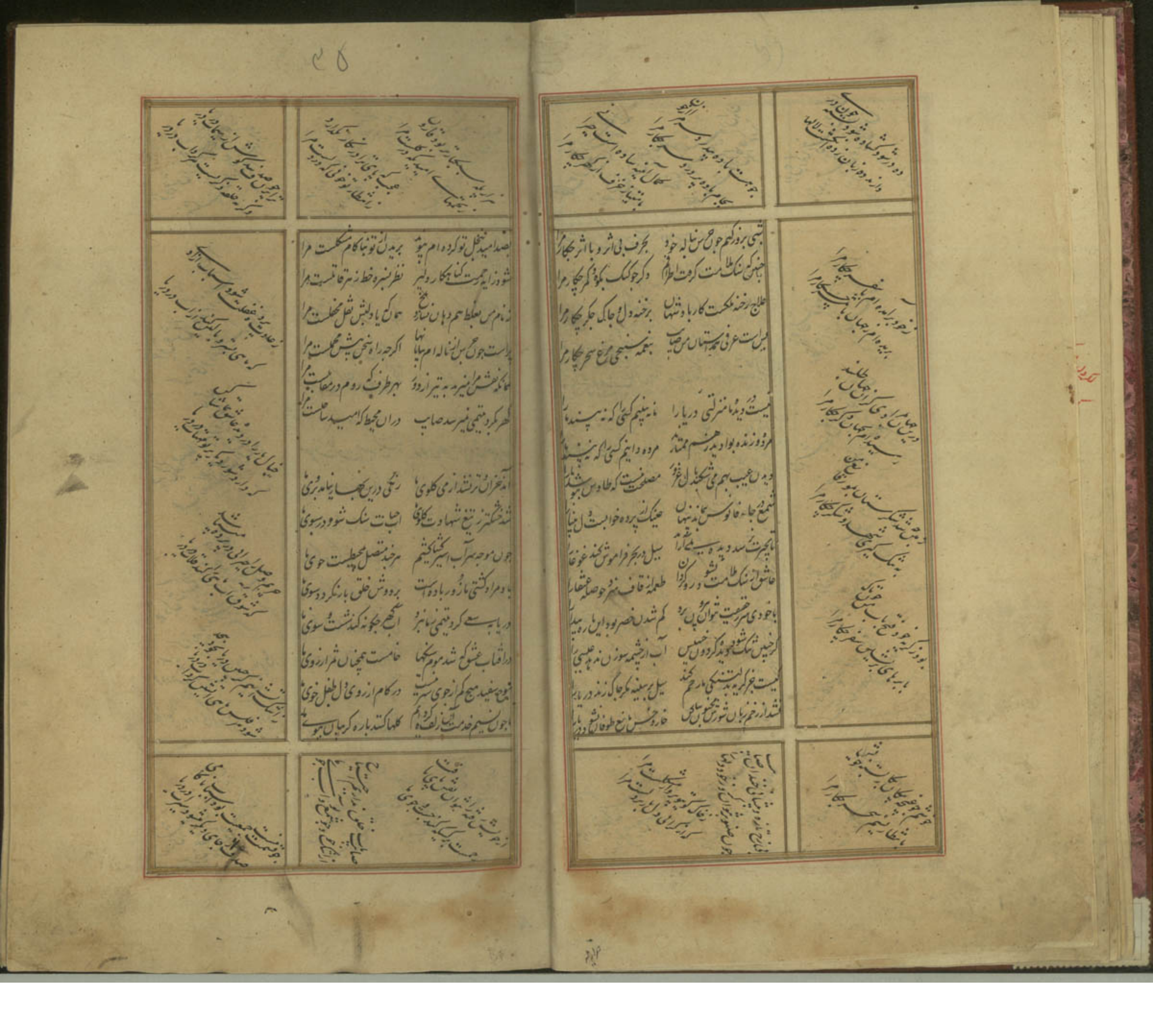


اگر روشنگر حیرت بحال ما نپردازد / که دیگر ساده از نقش تمنا میکند ما را
ز قطره راز دریا ابر اگر گیرد / بشیرینی دگر در کار دریا میکند ما را
اگر چون قطره در دریای کثرت اوفتد / خیال دور گرد یار تنها میکند ما را
کدامین غبن ازین افزون بود [illegible] / که چرخ بی بصیرت [illegible] دنیا میکند ما را
ز چشم مردمان چشم میگون [illegible] / که در سرگردشی مست تماشا میکند ما را
همین عشقی که روز از دست [illegible] / بداغی آفتاب عالم آرا میکند ما را
اگر چون شانه [illegible] / همان [illegible] میکند ما را
چنین معلوم شد از [illegible] صائب / که هر محفل دیگر مهیا میکند ما را

منکه خواهم محو از عالم [illegible] خویش را / چون نشان تیر [illegible] خویش را
کاش وقت آمدن [illegible] / تا چو [illegible] میان خویش را
وا نشد از تخته تعلیم [illegible] / کاش میکردم فراموش [illegible] خویش را
شد قفس زندان من [illegible] / کاش اول تخته میکردم دکان خویش را
از جفا [illegible] / مهربان [illegible] خویش را
لازم پیری است صائب [illegible] / منع نتوان کرد [illegible] خویش را

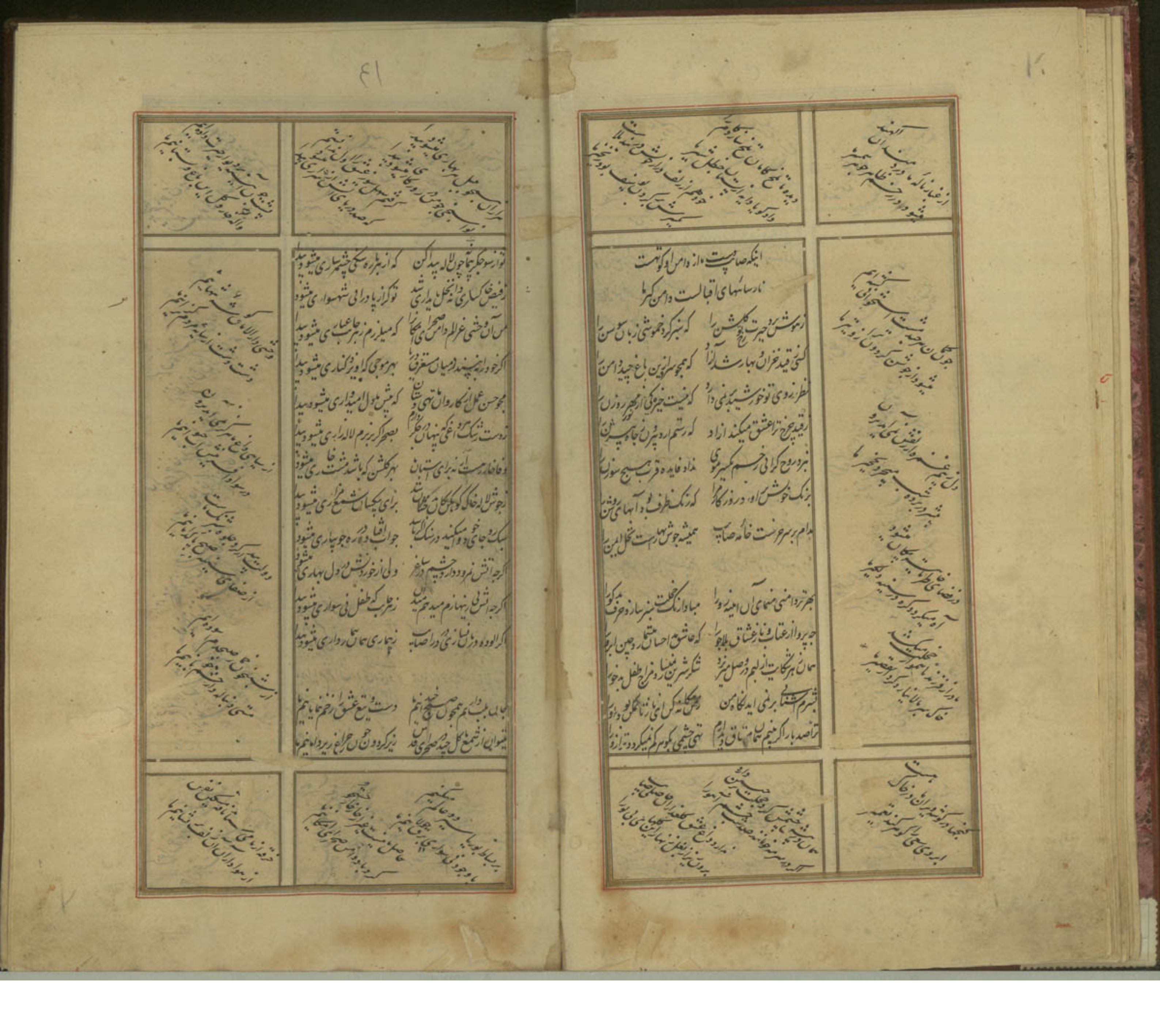
مینماید نقش از قامت که همچو موج سراب / قرار نیست دمی بود و تار عالم را
نتیجه [illegible] / خرابی دل امیدوار عالم را
عجب که روز قیامت ز خاک برخیزد / بدوش هر که نهادند بار عالم را
ز موج بحر حوادث کسی مسلم نیست / خطر یکیست میان و کنار عالم را
خوشا کسی که چو صائب ز خاک [illegible] / بدیع خاک زند [illegible] عالم را

شد غرور حسن خط [illegible] / بوی این ریحان [illegible] یار را
انتظار صید دارد [illegible] / نیست از بیرحمی دنیا چشم [illegible] یار را
در هوای [illegible] / میکنم از خویش [illegible] پرواز را
میکند پست [illegible] / ناخن [illegible] آواز را
انچنان [illegible] / پرده [illegible] این راز را
[illegible] / مهر خاموشی [illegible] غماز را
[illegible] / هست خاکستر [illegible] آواز را
نیست پروا عشق [illegible] عقل / مستی [illegible] شهباز را
گرد صائب [illegible] / از خموشی شمع [illegible] کار را









اینکه صائب دست از دامان او کوتهست
نارسائیهای اقبالست دامن گیر ما

ز بهوش حیرت رخ گلشن را | که سبز کرد خموشی زبان سوسن را
کسی که قید خزان و بهار شد آزاد | که همچو سرو ازین باغ چید دامن را
نظر بروی تو خورشید نمی دارد | که نیست خیرگی از مهر روزن را
ز قید چرخ ترا عشق میکند آزاد | که رستم آورد بیرون ز چاه بیژن را
نبرد روح گرانی ز جسم یکسر موی | نداد فایده قرب مسیح سوزن را
برنگ خوش او در روزگار ما | که زنگ ظرف بود آبهای روشن را
مدام بر سر دست خامه صائب | همیشه جوش بهارست نخل ایمن را

بهر تردامنی منمای آن آیینه رو را | مبادا زنگ خجلت سبز سازد حرف مکو را
چه پروا از عتاب و ناز عشاق بلاجو را | که عاشق احسان شمارد چین ابرو را
همان هر شکایت از لبم در وصل میریزد | شکر شیرین نمیسازد مزاج طفل بدخو را
ز شرم آشنایی برنمی آید نگاه من | ز مجلس کس نمی راند تماشا رانگو را
تا صد بار اگر منعم تمام ساق دام | تهی چشمی نگوهر کم نمیکرد دو ترازو را

تو از سوز جگر پیما چون لاله پیدا کن | که از هر پاره سنگی چشمه ساری میشود پیدا
ز فیض خاکساری دانه چون بیداری شد | تو گر از پا درائی شهسواری میشود
مس آن وحشی غزالم دامن صحرا بی نگار | که میل زمین ز هر جا غباری میشود پیدا
اگر چه دانه چون پیدا در میان سنگ دریا | بهر موجی که او زیر کناری میشود پیدا
مجو حسن عمل از کاروان تهی دستان | که پیش دل امیدواری میشود پیدا
ز دوست رشک داغی که پنهان در جگر دارم | بصحرا گر برم لاله زاری میشود پیدا
وفادار دست آید نه برای بستان | بهر گلشن که باشد مشت خاری میشود
ز جوش لاله خاک کوهکن گلشن شد | برای بیکسان شمع مزاری میشود پیدا
سنگ رو جای دو میکنید در سنگ اگر آب | جواب افتادگی در ره جویباری میشود
اگر چه آتش نمرود دارد چشم در ساغر | ولی از خوردن آتش در دل بهاری میشود
اگر چه آتش لب نهادم میدهم سید | ز هر جانب که طفل نی سواری میشود پیدا
اگر آلوده دامان نسازی در اصحاب | ز هر خاری سمان ز داری میشود پیدا

لب لب لب دارم همچون صبح خندانم | دست و تیغ عشق از زخم تماشائیم ما
نتوان از شمع و گل چید دامن صحرا قد | زیر گردون چون چراغ زیر دامانیم ما



چندان که باز کوی خرابات میکشیم / آب دوان حکم قضا میکشد مرا
چون لعل اگرچه در جگر سنگ خاره ام / از نور آفتاب مدد میرسد مرا
تحقیقم چو دانه انگور شد زیاد / چندانکه زور بفروغ ادب کلکه مرا
شد جوش خلق پرده چشم حدا شناس / غافل نظر کرد هجوم زند مرا
صایب مباش تازه خیالان اصفهان / بس باشد این غزال کل وی سند مرا

بکوی عشق مبر بدر پا بالی را / مکش بتجربه اموز روستایی را
ز زلف میان با خصر چه نکته است / قلم چه داد و بد قصه جدایی را
هیشود نشود و فرق کشاده پایل / سفر بحاک بود ناوک هوایی را
بلاک غیرت آن مرهم که میدارد / ز چشم آبله پنهان برهنه پایی را
ملاش چاشنی گنج آن مس صایب / بکام شکر شیرین کند گدایی را

مهر خاموشی کی بردارد دهان زخم را / غیر بیکانش که میدارد زبان زخم را
هر غباری کز نمکدان تو میگیرد هوا / هم ز گرد راه میرسد نشان زخم را
ای که از لعل لبت شور قیامت کرده است / رحمی کن لب علاج سیلی زخم را

جاه صحرای طلب از نقش پا ادرون ترا ست
زنهار از کف مده چپاغمان خویش را

بدر وش تو کل مبند خود را / ولی نعمت خویش کن کار خود را
بگیر زلب خویش مهر خموشی / مکن رخنه دیوار گلزار خود را
مکن سرگرانی بارباب حاجت / مکن پا افتادگان بار خود را
تواضع بود پشت بان قصر تن را / به پستی نگهدار دیوار خود را
بدرویش ده توشه انجهان را / بمنزل بیر بی تعب بار خود را
زدندان ترا داده اند استخوانی / که سازی ملایم تو گفتار خود را
تو آترو ز صایب زاد ناب حالی / که سازی چو گفتار کردار خود را

باکست همچو صبح بعالم حساب ها / درخون شبنمی زرد آفتاب ها
این راه دور زود بانجام میرسد / کوتاهی اگر نکند پیچ و تاب ها
از آفتاب تجربه گشتیم خام تر / نارس برآمد از سفر خم شراب ها
ای خم زپرده پوشی ما در گذر که ما / زنجیر پاره کرده زور شراب ها
در کام شعله دم بشمار او فتاده ایست / پر میزند هنوز ز خامی کباب ها
تا با خیال رو تو در خواب رفته ام / یوسف نقاب بسته در آید بخواب ها
تا گل بجای صید بفتراک بسته ام / بلبل نفس گسسته رود در رکاب ها

باکست همچو صبح بعالم حساب ها
درخون شبنمی زرد آفتاب ها







از جنبش نسیم کرم زنده ایم ما
زین دم همچو شیر علم زنده ایم

صایب خوان نعمت الوان روزگار | چون عاشقان بخوردن غم خورده ایم ما

میکشد دل تن آخر دل آسوده را | میشود دامن کفن این پی خواب آلوده را
آنکه وا دارد روی آینه ها عشق | کاش میدید این دل و دست فرو …
میکشد در حلقه فرمان مذکر صحبتی | گوش ناآشنا گوش سخن نشنوده را
دل چو غافل شد حق فرصت پذیرد سود | بیشتر هر که خواب است خواب آلوده را
از دل سنگ میکشد در نور روی سینه | دیده تا ماه تمام … شک اندوده را
کی برابر میکنیم صایب آه و افغان | چهره بر آستان خاکساری سوده را

از جهان تا رشته تابی دست رس باشد ترا | هر سر خاری رگ جان و اعتبار بس باشد ترا
خنده از ابر شرر بابی حذر حباب | پرده دار خشم کوته بین نقش باشد ترا
چون شرر در سنگ لی برگی تر او داد ضعیف | میشوی سرکش اگر یک مشت خس باشد ترا
میشوی خیر خیر جرس رجا افتاده تر | تا زحم و دست دستگیری ملتمس باشد ترا
از گرفتاران چو صیاد نمیگیرد خبر | فکر روزی چند در کنج قفس باشد ترا
از رو کرده است تا همچون نشان | زان دیابان زمان خبری هوس باشد ترا

لازم غفلت بود خواری پیچی ثمر | میکند اگر بیا پیدا ره خواهید را
قدر صحرای عدم را رفتگان دانند | توتیای چشم شد خاک جلوه گاه
نیست در طبع گرانجانان نصیحت را اثر | شور محشر بر نمیگرداند ره خوابیده را
نیست آسان محو گردیدن صایب تا رفتن | رهنما رنج و تابت این بخشد …

چون دنیا نعمت الوان هوس باشد مرا | چون دل خندان می هم کس باشد مرا
مدام سرکشی با خویشتن … ام | همچو آتش که فغانی ز خس باشد مرا
از دل صد پاره گر صد دل در این خاک | زنده ام بار تر دل بس باشد مرا
تا نیاساید نفس از رقص و … | رقص و باز آمدن در هر نفس باشد مرا
برگ افغان میکنم تا چند در این کاروان | چون جرس یادی فریاد رس باشد مرا
گرچه عیبی شد ز مردم خویش را در زنده ام | در سر هر کوچه چندین عسس باشد مرا
گر ز دل بیرون نهم زاری که دارم در جگر | آسمان آماده در کنج قفس باشد مرا
با وصایب غفوی ازادگی بر گرام | گرچه برگ هوس دل هوس باشد مرا

گرچه سیمای خزان شد رخ چون زر مرا | در سواد دل بهاری هست چون عنبر مرا

در دل از چشم تو پوشیده که شد دوران ما | تیر تا نوشد چشم حلقه زنجیر را
شد با گرفتاری بهم بخشیده‌ام | چون آب روان از خود جدا زنجیر را
میرسد از ابر بد گوهر نزدیکان گزند | نور رخسم از نیام خود بود شمشیر را
کشور دیوانگی امروز معمور از منست | من بجا دارم بنای خانه زنجیر را
نیست صایب ممکن از دل عقده غم وا شود | ناخنی هست در کف ناخن تدبیر را

چه حاجت است انفعال آن عارض گردون را | ستاره نقطه سهو است صبح روشن را
همیشه تهمت نظاره میکشد عاشق | ز آفتاب خبر نیست چشم روزن را
نهفته کن خار علایق ز تیز دستیها | امان او که ساریم جمع دامن را
گره بجبهه مفکن که رشته هموار | تقطع راه بود تازیانه سوزن را
زبان یک بود لازم دل روشن | که برگ از ید بیضاست نخل ایمن را
چو ماه نو قد خمگشته در سپهر وجود | اشاره ایست که آماده باش شیون را
غبار دیده جانبست بیکر صایب | باه زیر و زبر ساز خانه تن را

ای عالم سوز را در سینه دیدی چرا | برق پیراهن فانوس پوشیدن چرا
دست افسوس است بار برگی که برید از شاخ | در چنین باغ ثمر بی سر زره خندیدن چرا
آب حیوان در شعیق صنوبر نهان کرده ام | این چنین آب گوارا بی نوشیدن چرا
گوهر راز در سینه ما بیرون ز خاصیت | بی سبب از عیب خویش رنجیدن چرا
شوق تا پرسید بشوق غزالان ظفر | ای که از رشک فشان اینجا خندیدن چرا
زین گلشن تاقت جوش ناز میباید کند | بر درختی بر زمان جوش تاک پیچیدن چرا
ترک کوشش دامن منزل بدست او دست | راه جو در او و رمیاری گوشیدن چرا
در خور نعمت صایب سیر را خاصیت | از سر نعمت حیف نیست هیچ نکشیدن چرا

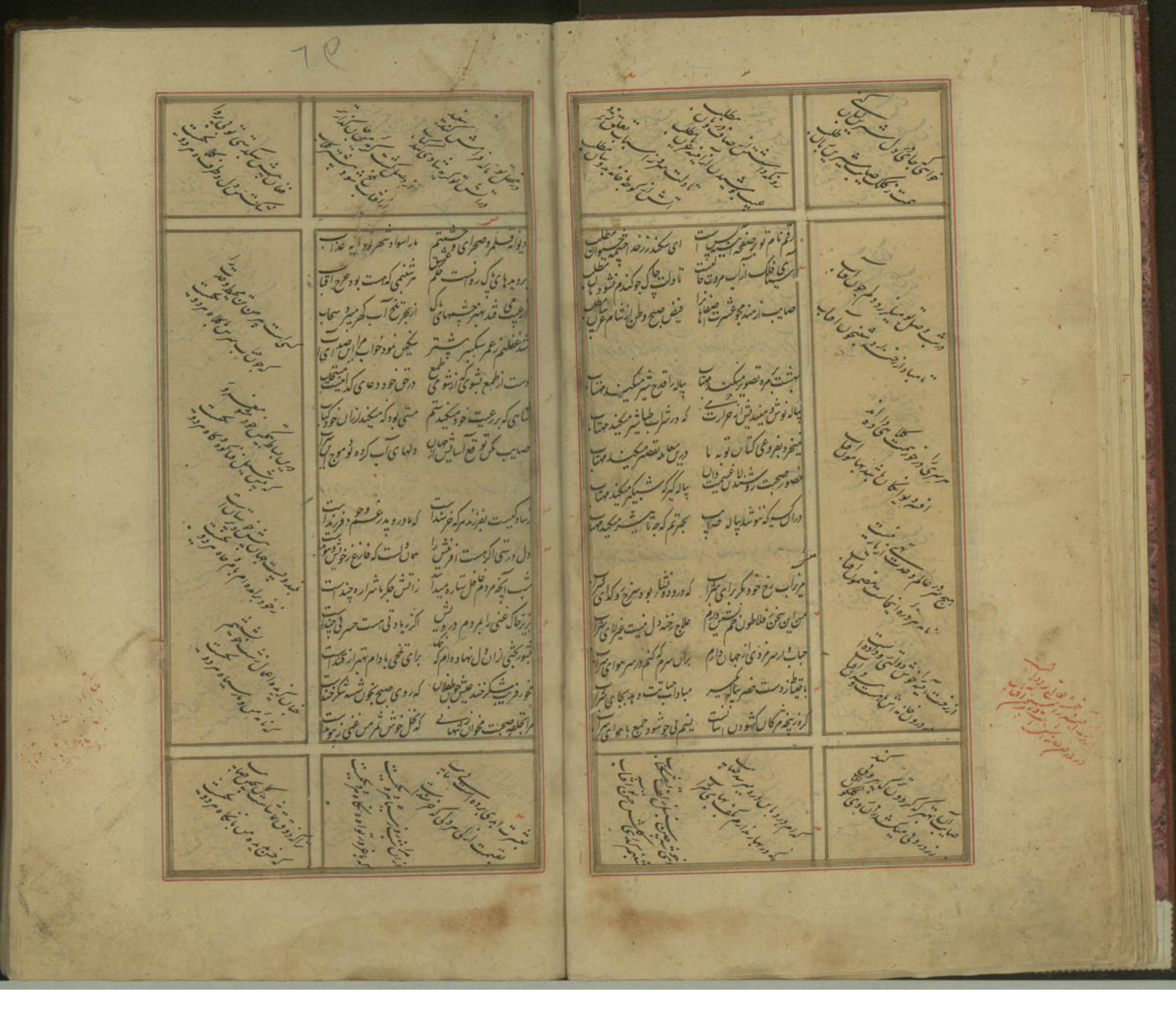
یاد رخسار در دل نهان داریم ما | در دل دوزخ بهشت جاودان داریم ما
در چنین ای که مردان تو نشئه نزول کرده اند | ساده لوحی بین که گرداب و فنا داریم ما
منزل همه کاب نیست هیهات جاویدم | در سفرها طالع ریگ روان داریم ما
همچنان در قطع راه عشق کندی میکنیم | گرچه از سنگ ملامت صید فشان داریم ما
نیست کاتیر تا باشند تماشاگاه ما | سیرها در جوشن چون بیابان داریم ما
نعمت جو گل اینجا رسیده خمیازه خورده است | هر چه داریم از برای دیگران داریم ما
در بهار ما خزانها چون خیال پوشیده است | گرچه در ظاهر بهار بی خزان داریم ما

گرچه صایب ما خالیست از نقد جهان
چون جرس آوازه در کاروان داریم ما





















بر دل آیینه ام تنگ کدورت بار نیست | گوشه ابری صیقل طاق نسیان منست

در شکرزار قناعت گر ده ام چون مور راه | سیر چشمی خاتم دست سلیمان منست



اگر سخن تا بل از گوش پیشتر برسد | نقص شناس کم از نارسائی سخن است
چو غنچه سر بگریبان خود فرو بردن | گل سر سبد آشنائی سخن است
میکند سر انگشت خامه چون طفلان | گواه بیکسی و بینوائی سخن است
زلال خضر گره در سیاه ظلمات | چو خون مرده ز شرم روائی سخن است
شکست زلف سخن مشو در بست این | دل تنگ من از نوائی سخن است
اگر سکندر از آئینه ساخت لوح مزار | چراغ تربت من روشنائی سخن است
مرا چو معنی بیگانه مغتنم دانند | که آشنائی من آشنائی سخن است
گذاشتی سر خود چون قلم درین سودا | دگر که همچو تو صائب فدائی سخن است

سبزی نه فلک از چشم گهربار دلست | آب این مزرعه از دیده بیدار دلست
یوسفی را که ندیده است زلیخا در خواب | یکی از جلوه‌گران سر بازار دلست
بی قدم گرد سر پای جهان گردیدن | کار سرمیبر و پائی نبود کار دلست
بر تو شمع محالست که در رس نرسد | بینش چشم من از دیده بیدار دلست
نفس سرد نسیم جگر سوخته است | داغ جان سوز چراغ سر دیوار دلست
آبحیوان که سکندر بتمنایش سوخت | شبنم سوخته گلشن رخسار دلست
غنچه ما گره و بس باز در آتش قفس | نفس خویش نزند هر که گرفتار دلست
ما بامید خطر بادیه پیما شده‌ایم | آه اگر نشکند این شیشه در بار دلست
صائب این ناله زاری که صبور از دارد | از نسیم سحری نیست که از بار دلست

گرچه روشن لطافت نظر بهانست | هر کرا مینگرم در رخ او حیرانست
تیغوان خوی اندر پشت لب او کی گفتار | غنچه خندد که در زیر لبش پنهانست
چون فلاخن که کشد سنگ بجولانش | خواب سنگین سبب شوخی آن مژگانست
دل عاشق نشود از پرده ناموس سیاه | این چراغیست که در کشتن آن دامانست
هیچ کم تحفه چشمست و زمین مردمکش | دو جهان زیر و زبر چون دو صف مژگانست
نیست پروای عدم دل هستی را | از قفس مرغ بهر جا که رود دربستانست
هر که در دایره پرده نشینان سخن | مطلب‌های نهد سنگ دندانست
ساده کی بیم کمان فلک آفت دارم | گرچه گوی سر در خم چوگانست
صائب از دیدن خوبان نشود دل برداشت | ورنه برداشتن دل جهان آسانست
چشم ما پوشیده از خواب پریشان گشته است | از هجوم سنبل این سر چشم پنهان گشته است





ز خنده روی گردون فریب رحم مخور — که رخنه‌های قفس خنده رهایی نیست
اگر زدوده خاطر سخن قبول کند — کلید رزق بغیر از شکسته پایی نیست
همیشه سبز تهی دست ابر سبز — که هیچ چشم [illegible] مینوایی نیست
کناره گیر ز مردم که پند غافل را — [illegible] آشنایی نیست
با اهل دل [illegible] حرف [illegible] — نشانه را خطر از ناوک هوایی نیست
بهر که [illegible] آن [illegible] صائب — که حق خود طلبیدن کم از گدایی نیست

چمن سبز فلک را چمن آرایی نیست — زیر این نکته نهان آینه سیمایی نیست
از عنان تابی اندیشه توان رو [illegible] — که درین دوره دل [illegible] خودرایی نیست
این ندا [illegible] ز [illegible] سیلاب بگوش — که در این خشک [illegible] که دریایی نیست
دامن عصمت گل [illegible] — ورنه چون خار [illegible] گیرایی نیست
نتواند قدمی چید گل از [illegible] — که ز هر [illegible] دیده بینایی نیست
پرده صورت چشم حجاب تو شده است — ورنه در پرده دل غیر تماشایی نیست
راه در انجمن عشق ندارد صائب — هر که در دل مجروح تمنایی نیست

[illegible] کز شکر خنده تو در زیر زمین مور خوشست
[illegible] آمدن از فکر و خیال تو مرا — با رفیقان موافق سفر دوزخ خوشست
[illegible] بر جگر تشنه لبان آب عشق
با خیال تو دل صائب [illegible] خوشست

بهار عیش بهار سفید و سحر است — خوشا کسی که ازین نوبهار بهره ور است
[illegible] نعمت بسیار تنگ روزی را — ز بحر قطره آبی وظیفه گهر است
چو از سنگ ملامت شکسته دل باشم — که همچو موج مرا از شکست بال و پر است
کدام شاخ گل امشب کند [illegible] — که همچو سبزه خوابیده سروی بسر است
[illegible] دو جهان فرش [illegible] — که زر نگار سرایش ز روی همچو زر است
اگرچه کوه غم عشق سخت سنگین است — نظر بطاقت فرهاد سایه کمر است
دراز [illegible] رشته رنج بارکش — درین بساط چو سوزن کسی که دیده ور است
خبر ز درد ندارند [illegible] صائب
وگرنه منت صد [illegible] زر و سر است

نه تخت جم نه ملک سلیمانم آرزوست — رای بخلوتی دل جانانم آرزوست
با خنده [illegible] تو [illegible] — چون موج [illegible] آرزوست

صائب دلم سیاه شد از [illegible] شهر
بگشای [illegible] پا باغم [illegible] آرزوست





تازه گردد داغ عشق از لطف جانان دگر | خنده گل طشت آتش بر پروانه نیست
گردش چشمم که حیرانم ز شوخی پرده بود | کاین غزل از خامه صائب عجب مستانه نیست

عاشق پروانه مشرب چه پروای سر است | رشته این شمع بی پروا کمند صرصر است
از سپند است بزم عشق هنگامه گرم | ناله دور گرد آن آتش رهبر است
میکند جولان اهل عشق سوختن های حسن | شمع بی پروانه چون گردید تیر بی پر است
از شکوه بحر رسیدست همت چون حباب | ورنه سر آغوش موج و کنار ما در است
این پریشانی دل از فکر پریشان میکشد | قطره‌ها خویش را گر جمع سازد گوهر است

زود غنی از چشم بهمن در میکشید آن شعله خو | ساده دل پروانه ما در غم بال و پر است
حلم بیمی سینه صاف را نمی آید بکار | چون شود آیینه آهن بی نیاز از جوهر است
روح چه حاجت ز جسم میلرزد تحویش | تنبه چون از پوست می آید برون [illegible]
حسن را او دست آرایشی چون عشق نیست | طوق قمری مشق را بهتر ز خلخال زر است
درد یا نش خنده شادی سراسر میرود | هر که را چون سکه ثبت نیاز [illegible]
گرچه یکدست است افکار جهان تازگی او | این غزل از جمله افکار صائب بهتر است

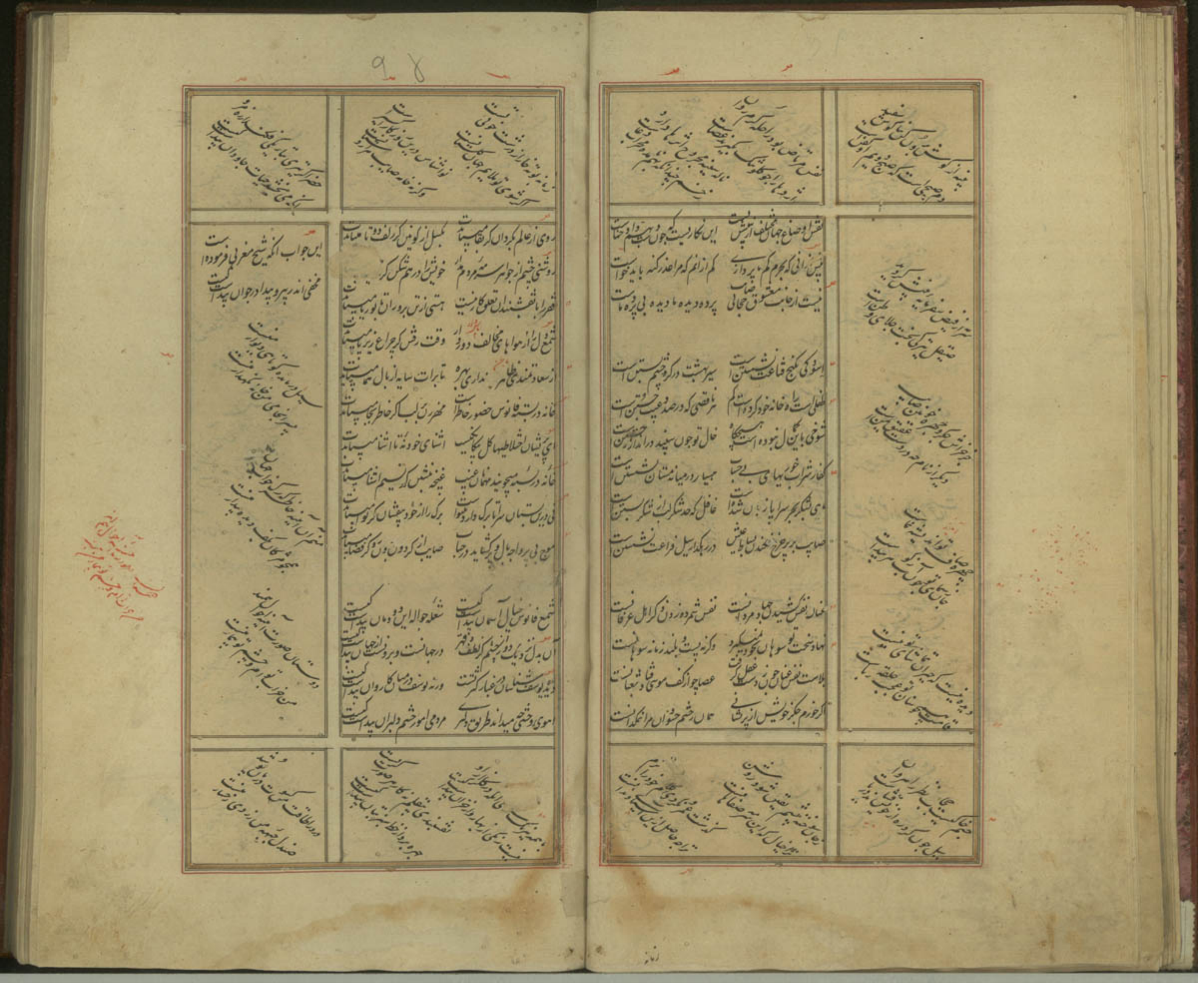
با اهل درد کار نبود داغ عشق را | بر هر گلی که عطر ندارد گذار نیست
صائب دل تو در پس دیوار غفلت است | ورنه کدام فیض ز وقت بهار نیست

هر چه دارد در حرم عرش برشته گردون از من است | می بحکمت میخورم جام فلاطون از من است
از تلاش قرب طالب بر خیالش فارغم | لفظ از هر کس که خواهد باش مضمون از من است
خلوت اندیشه‌ام چون غنچه لبریز گلست | خار دیوار است هر نقشی که بیرون از من است
اهل معنی میبرند از غیرت من پیچ و تاب | مصرعی را میکند گر شهر موزون از من است
بوی خون می آید از تیغ زبان بلبلان | ورنه میگفتم که روی باغ گلگون از من است
میزنم نقش و گر از آب در ملحم رود | رنگ در ما می سخن صائب گردون از من است

هشیار زیستن ز قانون حکمت است | در کارخانه‌ای که بساطش ز غفلت است
این کنج عزلتی که گرفتست شیخ شهر | در چشم اهل دید کمینگاه شهرت است
بند از دهان کیسه گشودن ز زبان | ای خواجه در طریقت ما شکر نعمت است
هر کاسه سری که بود فکر نان در آن | چون آسیا همیشه ز گرد کلفت است
یک کاسه درست بساحل نمیرسد | زین شورشی که در سر دریای وحدت است











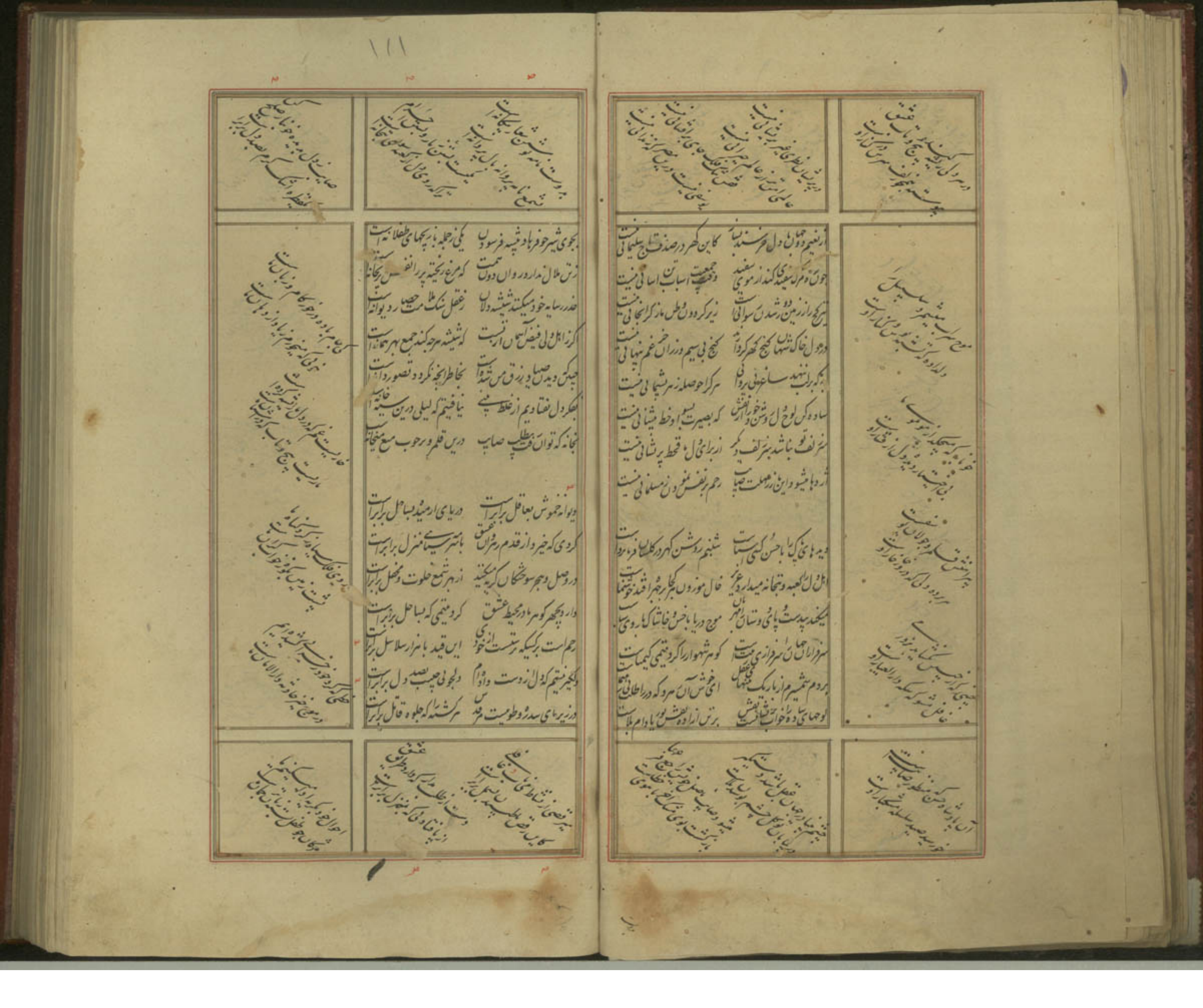


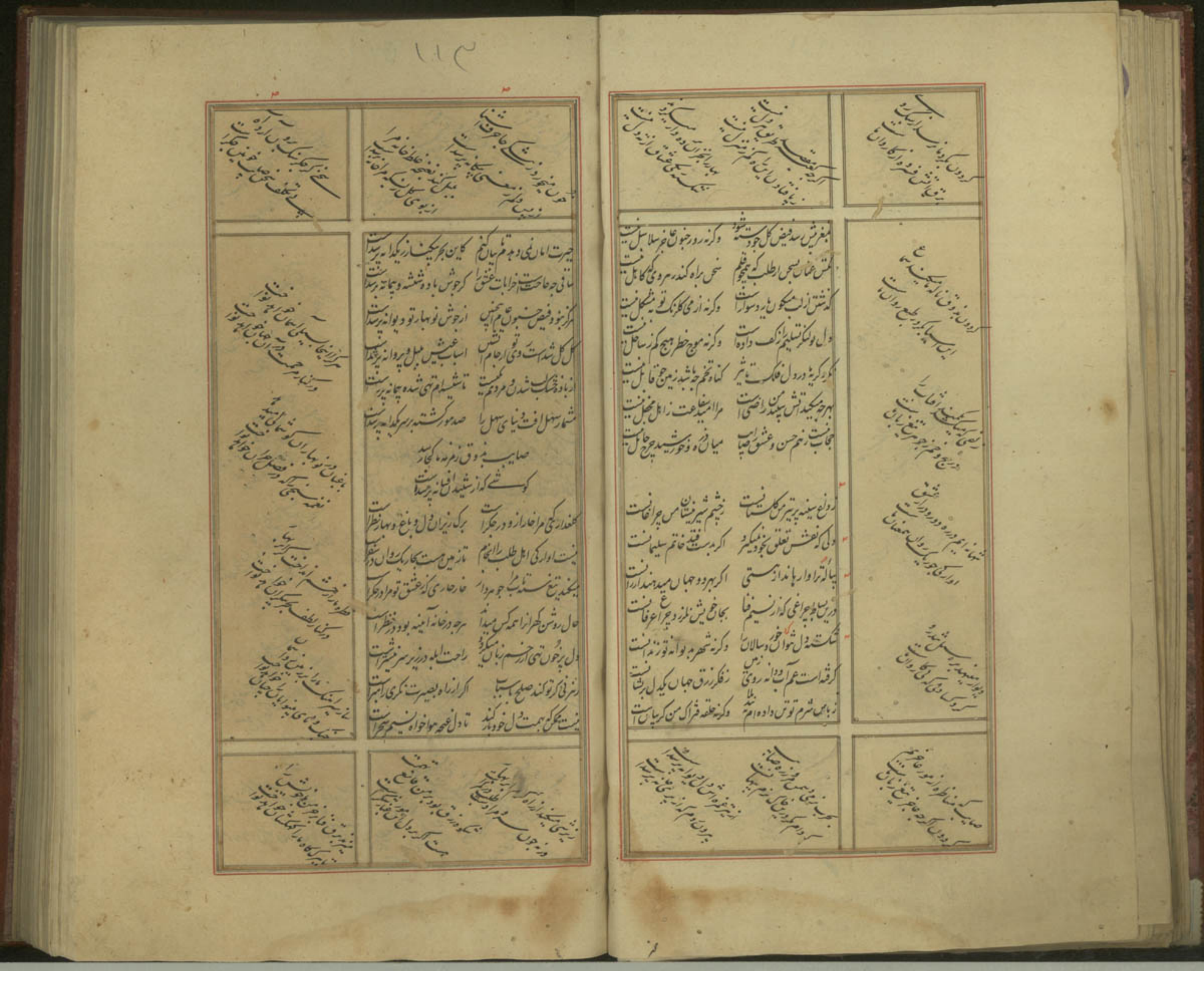












پرده گوش ترا گر وه اسباب غفلت است | ورنه هر خاری درین گلشن زبان بلبلیست

سیل را مهتاب در آغوش ساحل لنگر کند | عمر سیل لاابالی قامت خمیده پل است

تا اثر از نقش پی ناقه لیلی بجاست | دامن صحرا برین دیوانه دامان گلست

گرد از رنگ خم می بر نگردد کشته‌اند | در خرابات مغان سر شیشه را قلقلست

کار زنگین تو صایب عالمی را مست کرد | کلک سرمست ترا هر نقطه جام ملست

گر نباشد در نظر لیلی مرا هامون بس است | نقش پای ناقه برگ عیش این مجنون بس است

گر نسازد یوسفی سر زور گردون جلوه گر | تا قیامت خلق را آن حسن روز افزون بس است

در سواد آفرینش ای اجو پر پیچ | چون نقطه آید بکف سر رشته مضمون بس است

اینقدر استادگی ای آسمان در کار نیست | تشنه ما را کف آبی ازین جیحون بس است

گر بگل گیرد در میخانه را محتسب | ما خمار آلودگان را آن لب میگون بس است

طعنه بیجا صلی ای شور بر قمری مزن | برگ سبزی از متاع مردم موزون بس است

در گلستان گرم نخلی زبی ای نمانده | تا بکی خواهی وانداز بتیه ای رد قانون بس است

در جوانی سر چه کردی کنعان خجلت چه خواهد | صبح آگاهی ز پیری بر دمید اکنون بس است

خجلت از مصحف رخسار خام ... | ورنه ما را از شراب تلخ صایب خون بس است

نوبت گفتار اگر صایب بما خواهد رسید
مورها را از سلیمان نزد ما خواهد نوا

چراغ انجمن ما ست دیده بیدار | می شبانه اگر هیمای نیم شبی است

غبیس ز مدارا زبان دراز شود | زاب شعله کشد آتشی که بو لهبی است

عروس عافیتی را که خلق مطلبند | چو نیک در نگری حباله عربی است

روا است صایب اگر غیرت دروغ آرد | بتتبع غزل خواجه گرچه بی ادبی است

روی مطلب در نقاب از دست ابرام خود است | شمع در فانوس از پروانه خودکام خود است

چشم تا وا کرده ایم از خویش بیرون رفته ایم | نقطه آغاز ما همچون شرر انجام خود است

از زبان شکوه روز عالم تلخ شد | تلخی کام شکر از تلخی بادام خود است

آنکه در بیت الحرام تجرد ی از سیم و زر | بادبان کشتی می جامه احرام خود است

جای حیرت هست صایب گر ز هیچ دل | سالها شد زیر سنگ از زود خامی خود است

دل از شب وصل تو از صبح مکدر شده است | عیش من تلخ ازین قند مکرر شده است

چه شکایت کنم از گرمی صحرای طلب | مشک سر آبله ام چشمه کوثر شده است

نکند ره قطره آبی هر چند | خضر سیراب اقبال سکندر شده است

سر که حاصل شود ایمن ز ملامت گردد | نخورد سنگ ازان سنگ که بی بر شده است







تیغ است و عید جان گشته را | این جوشش با ملاحظه از زخم و است
بالاتر از وصال شمارد خیال را | شکر خدا که دیده ما ناشناس نیست
اشک من و رقیب یک دیده میکشد | صد حیف چشم شوخ تو گوهرشناس نیست
تیغ دودم ز سنگ فسان تیزتر شود | دیوانه را ز سنگ ملامت هراس نیست
[illegible] ست کار جو قربانیان مرا | از هیچکس مرا نظر التماس نیست
در دل نهفته سودای بخت را | چون کعبه تیره بختی ما در لباس نیست

صایب سپید [illegible] ز فغانهای [illegible]
هر چند رحم در دل سنگین آس نیست

زلف کج تو سلسله جنبان آتش است | هندو همیشه در پی سامان آتش است
هر چشمه را به راهنمائی سپرده اند | پروانه خضر چشمه حیوان آتش است
در عهد خوی گرم تو چون داغ لاله ها | پای بخواب رفته دامان آتش است
بر داغ ما امید [illegible] سپرده | پروانه که چتر سلیمان آتش است
جان میدهد به سوختگان تو عشق | چون خار خشک رشته رگ جان آتش است
از پیچ و تاب جگر عشق تازه شد | خاشاک برگ عیش گلستان آتش است
از شور ماست کام طاعت چاشنی عشق | اشک کباب نمک خوان آتش است

تا عشق و قمر رو بال مرا کشود | پروانه فرد باطل دیوان آتش است
انجا د تن برای سپر بی دل است | خاکستر قفس و کهبان آتش است
جان سوزتر ز آتش قهر است لطف عشق | اشک کباب از رخ خندان آتش است
در پنجه تصرف عشق تو نه فلک | چون مهره های بقرمان آتش است

صایب ز گفتگوی تو گرمست بزم عشق
خاموشی تو تخته دکان آتش است

جمعیت اسباب حجاب نظر ماست | هر کس که شود رهزن ما راهبر ماست
در ظاهر اگر شهپر پرواز نداریم | افشاندن دست از دو جهان بال و پر ماست
همت پروانه که گذشتن ز دو عالم | یک منزل کوتاه دل [illegible] ماست
هرجا که شود چاشنی عشق پدیدار | گر دیده مور است که تنگ شکر ماست
روی نگه ماست بصد راه چو مژگان | هر چند که آن یک گهر در نظر ماست
هر بیت غشی که بان فتنه توان کرد | خشتی است که از کوی تو در زیر سر ماست
روشن شود از بخیه اشک دل ما | ابریم که روشنگر ما در نظر ماست

صایب کند از جلوه دل اهل نظر خون
ابریم که روشنگر ما در جگر ماست





هرکرا دیدیم حیران قد رعنای تو است / بر علم دارد نظر دایم سپاه از شش جهت

هر که گردد بی سر و پا در حرم چون [illegible] / نور از خورشید میگیرد چو ماه از شش جهت

تا بکی در جستجوی آن نگار بی جهت / کاروان کی به اندازم براه از شش جهت

نیست صائب فرصت پرسیدن راه صواب / در میان دارد مرا از بس گناه از شش جهت

سزای خواب نبود دیده که گریان نیست / نفس وبال بود بر دلی که نالان نیست

چه نسبت است بعمر ابد شهادت را / که آب تیغ گرانجان‌تر از آب حیوان نیست

شد از گرفتگی عقل کار بر من سخت / سزای سنگ بود پسته که خندان نیست

تمام رحمت و لطفست عشق بنده نواز / چه شد که آب مروت بچشم خوبان نیست

ز درد و داغ محبت مگو بمرده دلان / [illegible] سزاوار [illegible] نیست

بیکدو هفته ز منت هلال شد بدر / شکستن لب نان سپهر آسان نیست

عدم ز قرب جوار وجود زندانست / وگرنه کیست که از زندگی پشیمان نیست

خلاص کرد مرا شور عشق از عالم / برای داغ حصاری به از نمکدان نیست

هوای دولت پیری مسخرم شد / قد خمیده کم از خاتم سلیمان نیست

خوشم بدامن صحرای بیخودی صائب / که نقش پای غزالی در آن بیابان نیست

رزق تو گر از خوان فلک شد عوض خون / غافل مشو از شکر که آن نیز غذا است

در هر چه برغبت نگری اهرمن تست / بر هر چه کنی پشت ترا راهنما است

خاری که درین مرحله بیکار نیاید / از آبله پای طلب عقده گشا است

در مشرب جمعی که مهیای رحیلند / هر رنجش بیجای فلک لطف بجا است

هر ناله و آهی که ز خود پیش فرستند / از خویش برون آمده را خانه هوا است

ما حوصله درد نداریم وگرنه / هر درد که قسمت شود از غیب دوا است

از قهر مکش شکوه که آزاده روان را / بی برگی ایام عجب برگ و نوا است

صائب چکند سینه خود را نکند چاک / با حوصله تنگ غم عشق بلا است

[illegible] دل که غیر ره نگاه داشتنی است / جهان هر چه در او هست واگذاشتنی است

نظر بهر چه گشائی درین فسوس آباد / دریغ و درد بر اطراف او نگاشتنی است

چه بسته‌ای بزمین زمان دل خود را / که کشتنی است زمان و زمین گذاشتنی است

ترا آنجا که زنده هر چه برافرازی / بغیر رایت آهی که برفراشتنی است

همین سرشک ندامت بود دل شبها / درین زمین سیه دانه که کاشتنی است

بیک نگاه اینکه ترا چشم دل گشاده شده / بهر چه هست ز عبرت نظر گماشتنی است



همیشه بسته است ز قهر خدا سزای بخیل — که قهر دارد و از مرد قهر نومید است

مباش بی نفس سبز دیگران صائب
که آه سرو در آن قشار سایه پیداست

حالی گویاست اگر تیغ زبان گویا نیست — شکوه و شکر نفرمان بان سهمانی نیست
بی فرهاد که از شیشه ناموس سبک — خنده کبک کم از قهقهه مینا نیست
لنگر عقل بدست آر که در عالم آب — آنقدر موج خطر هست که در دریا نیست
بر تش لاله خون گرم مرا دارد داغ — ورنه مجنون مرا وحشتی صحرا نیست
سرکشی در قدم کوه جواهر افشاند — وادی حرص نبر دیگی استغنا نیست
از طلب مطلب اگر خیر بود طالب را — طلب روی زمین هم طلب دنیا نیست
معنی غولت اگر وحشت آبادی هست — خنده در مرتبه خوش کم از عنقا نیست

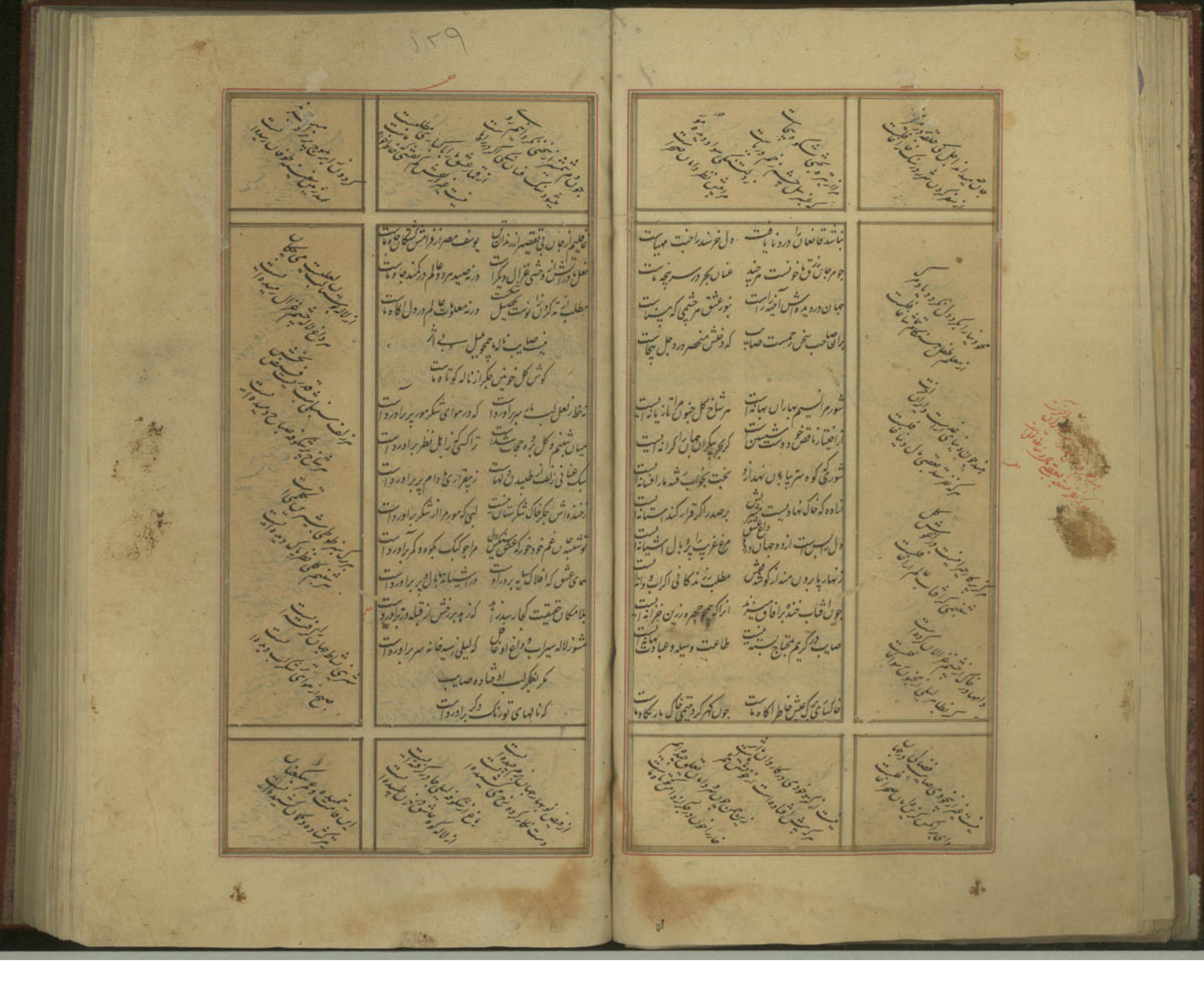
نه همین فکر خط و خال تو صائب دارد
در دل سوخته کیست که این سودا نیست

خلاصی دل از جهات ممکن نیست — برون نقش زنشدر نجات ممکن نیست
بجگونه قطره تواند محیط دریا شد — زراه فکر رسیدن مرات ممکن نیست
بداغ عشق در اینجا اگر نسوخته — زآفتاب قیامت نجات ممکن نیست

مکن ملاش رهائی زلف او صائب — که از کمند خدائی نجات ممکن نیست

سبزی که مرا ساخته چیاب همین است — خضر که با دم مدهاب همین است
سوزی که بیکجلوه مستانه جهان را — داد است بسیلاب میغاب همین است
سیلاب خرامی که فکنده است زر قار — در کوه گران رعشه سیماب همین است
ماهی که نمود است خسار شفق رنگ — خون در دل خورشید جهان تاب همین است
بحری که زرخسار گهر کرد یتیمی — تشنه است رخساره چون آب همین است
آن فتنه ایام که در پرده شبها — او روشنی چون بستر خواب همین است
آن دشمن ایمان که زرخسار چو قندیل — آتش زده در سینه محراب همین است
آن گوهر شهوار که دریای گهر را — در گوش کشد حلقه گرداب همین است
خورشید عذاری که از او سوخته صائب — خون در جگر لاله سیراب همین است

زلف یار از جلوه خط پریشانی شکست — از غبار لشکر موران سلیمانی شکست
از جنون گفتم قلم را زار و از من بگاه — در بن ناخنم سودای حسابی شکست
کشتی ما گرچه از موج خطر شد پاره شد — تخته هر پاره اش بر فرق طوفانی شکست



نباشد قانعان را درد نایافت / دل خرسند را جنت مهیاست

چو مرجان رزق ما خونست هر چند / عنان بحر در سر پنجه ماست

جهان در دیده اش آینه زاست / نور عشق هر چشمی که بیناست

برای صاحب سخن رحمت صائب / که دخلش منحصر در دخل بیجاست

شور مرا نسیم بهاران بهانه است / هر شاخ گل جنون مرا تازیانه است

از اختیار ناقص خود دست شسته ایم / گر بحر بیکران جهان را کرانه نیست

شوریدگی کوه سر پا نهد از او / بخت بخواب قصه ما را افسانه نیست

آزاده که خاک نهاد نیست منزلش / بر صدر اگر قرار کند آستانه است

دل را بس است از دو جهان داغ عشق / مرغ غریب را پر و بال آشیانه است

زنهار پا برون منه از گوشه محیط / مطلب ز رزق گر آب و دانه است

چون آفتاب خنده بر آفاق می زند / آن را که همچو چهره زرین خزانه است

صائب در کریم بمحتاج بسته نیست / طاعت وسیله و عبادت بهانه است

خاکساری که عیش خاطر آگاه ماست / چون گهر گرد یتیمی خاک بارگاه ماست

ما علیم از جان بی تقصیر از زندان تن / یوسف مصر از فراش کنگان چاه ماست

نعل در آتش از وحشی غزال دیگر است / ورنه صید سرد عالم در کمند جاه ماست

مطلب از ته کردن نوبت تحصیل شکست / ورنه معلومات عالم در دل آگاه ماست

نیست صائب ناله ما همچو بلبل بی اثر / گوش گل خونین جگر از ناله کوتاه ماست

نه خط ز لعل لب یار سر برآورده است / که در هوای شکر مور پر برآورده است

میان شبنم و گل پرده حجاب شده است / ترا کسی که ز اهل نظر برآورده است

شکست عنانی زلف از طپیدن دل ماست / ز بیقراری دام پر برآورده است

ز خنده اش جگر خاک شکرستان شد / لبی که مور مرا از شکر برآورده است

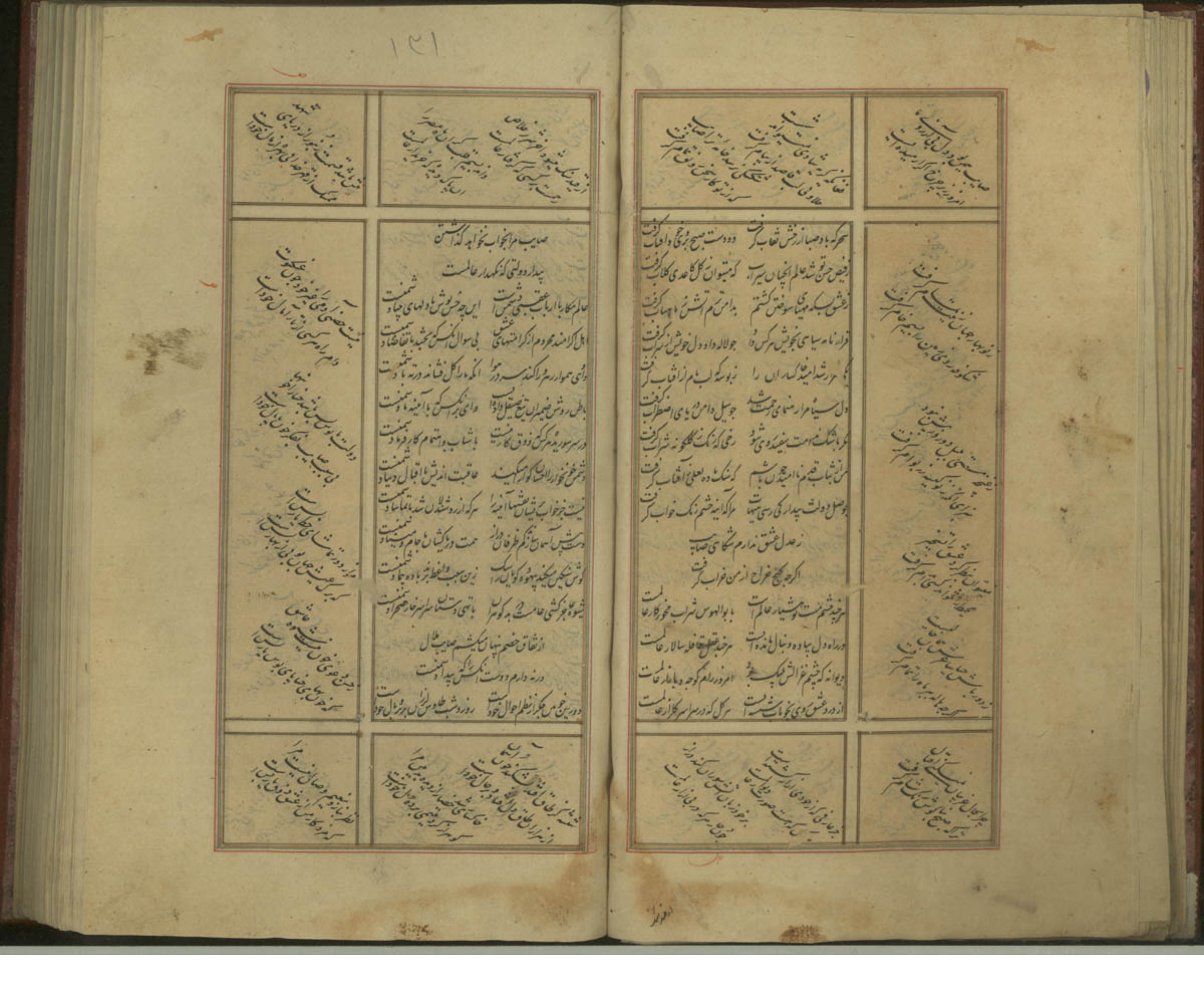
تو شسته ای غم خود خور که عشق سنگین دل / مرا چو کبک بکوه و کمر برآورده است

همای عشق که افلاک سایه پرور اوست / در آشیانه ما بال و پر برآورده است

بلا مکان حقیقت کجا رسد زاهد / که زهر برخش از قبله در برآورده است

شکوه لاله سیراب و داغ او غافل / که لیلی رسیده خانه سر برآورده است

نگر نگرد لب او فتاده صائب / که نالهای تو رنگ دگر برآورده است



سحر که باد صبا از رخش نقاب گرفت / دو دست صبح برخ جای آفتاب گرفت

ز فیض حسن تو شد عالم آنچنان سیراب / که میتوان ز گل کاغذی گلاب گرفت

ز عشق بسکه مهیای سوختن گشتم / بدامنم آتش ز ماهتاب گرفت

قرار نامه سیاهی بخویش هر کس داد / چو لاله داد و دل خویش از شراب گرفت

[illegible] شد امید کساران را / ز بوسه که لب بام ز آفتاب گرفت

دل سیاه مرا رهنمای رحمت شد / چو سیل دامن دریای اضطراب گرفت

اگر باشک ندامت سفید روی شود / رخی که رنگ ز گلگونه شراب گرفت

من از شتاب قدم ناامید چون باشم / که سنگ ده لعلی ز آفتاب گرفت

بوصل دولت بیدار کی رسی هیهات / مرا که آینه چشم زنگ خواب گرفت

ز جدول عشق ندارم شکایتی صایب / اگرچه گنج خراج از من خراب گرفت

هر چند چشم مست تو هشیار عالمست / با بوالهوس شراب مخور کار عالمست

در راه دل پیاده دنبال مانده است / هر چند عقل قافله سالار عالمست

دیوانه که چشم غزالش بکف فتد / امروز در تمام کوچه و بازار عالمست

از درد عشق روی نکویان شکسته است / هر گل که در سراسر گلزار عالمست

صایب مرا ز خواب نخواهد گذاشتن / بیدار دولتی که نگهدار عالمست

عالم نگار با ارباب عقبی دشمنست / این چه خس پوشها دلهای [illegible] دشمنست

اهل اکرامند محروم از کرامتهای عشق / بی سوال آنکس که بخشد با تقاضا دشمنست

وای بر همواره زر ... سر در هوا / آنکه ما را گل فشاند در ته پا دشمنست

باطن روشن ضمیران تیغ صیقل داده است / وای بر آنکس که با آیینه‌ها دشمنست

در سر سودازده هر کس ذوق کار است / با شتاب و اهتمام کار فردا دشمنست

دشمن خونخوار را احسان گوارا میکند / عاقبت اندیش با اقبال دنیا دشمنست

نیست جز خواب پریشان نقشها آینه را / هر که از روشندلان شد با تماشا دشمنست

دست پیش آسمان نازکم ظرفان دراز / همت دریاکشان با جام و مینا دشمنست

گوش شکیبی میکند بیهوده گویان را / زین سبب با لفظ تر باده بیما دشمنست

شیوه جز کشی عام است بد گوهر را / با تهی دستان سر خار صحرا دشمنست

از نفاق خصم پنهان میکشم صایب ملال / ورنه دارم دوست آنکس را که پیدا دشمنست

دور بین خون جگر از نظم احوال خود است / روز و شب طاوس را با بر زبال خود است

در پردهٔ چشم من نقش دوئی نیست | هر داغ پلنگم نظر دیدهٔ آهوست

تا غنچه نگردیم دل ما نگشاید | در خلوت ما رطل گران کاسهٔ زانوست

در روز بمجلس مطلب دختر رز را | صحبت شب انداز که صحبت گل شب بوست

صایب چه خیالست که از سینه کند یاد

هر دل که گرفتار بآن حلقهٔ گیسوست

زمین تشنه مرا خون جگر ساخته است | عشق بسیار ازین عیب هنر ساخته است

در ته سنگ ملامت دل خوش مشرب | لنگ مستی است که با کوه و کمر ساخته است

مطلبی نیست گران بحر کرم نتوان یافت | صدف از ساده دلیها بگهر ساخته است

کشتی از بحر گهر خیز بخشکی بسته است | طوطی کز لب لعلش بشکر ساخته است

دامن شب مده از دست که این بحر کرم | نفس سوخته را عنبر تر ساخته است

میتوان در بنا گوش تو گلها چید | هر که چون زلف بیک حلقهٔ نظر ساخته است

کیمیاییست قناعت که تبسم کمرنگی | خاک را در دهن تنگ شکر ساخته است

یک نظر با رخ آن لب نو خط بخند | که ز هر حلقهٔ خط روی گهر ساخته است

رفته آرام و قرار از رگ جانها تا | دست در حلقهٔ بر آن موی کمر ساخته است

نیست یکسان تو از سینهٔ صایب دلگیر | با لب تشنه صدف آب گهر ساخته است

کجاست صایب آتش نفس که وقت مرا

همیشه خوش نفسهای آشنا میداشت

نگه بزم غیر را از خنده پر گل کرده است | خاطر ما را پریشان تر ز سنبل کرده است

من مدام از طالع از مقصود ورنه بار | گل ز مستی تکیه بر زانوی بلبل کرده است

آنچه رخسار است کو با چهره گلزار بهار | آب و رنگ صد چمن را صرف یک گل کرده است

بوسه از پریشانی می آید بچشم | از نظر این چشمه را پوشیده سنبل کرده است

سرکشی بگذار از سر تا نگردی پایمال | گر تواضع خصم کم فرصت تحمل کرده است

نیست پروای ستم را که جان سخت ... | خون عالم در دل تیغ تغافل کرده است

صایب از افتادگی مگذر که از نوبهار

قطره را گوهر باکسیر تنزل کرده است

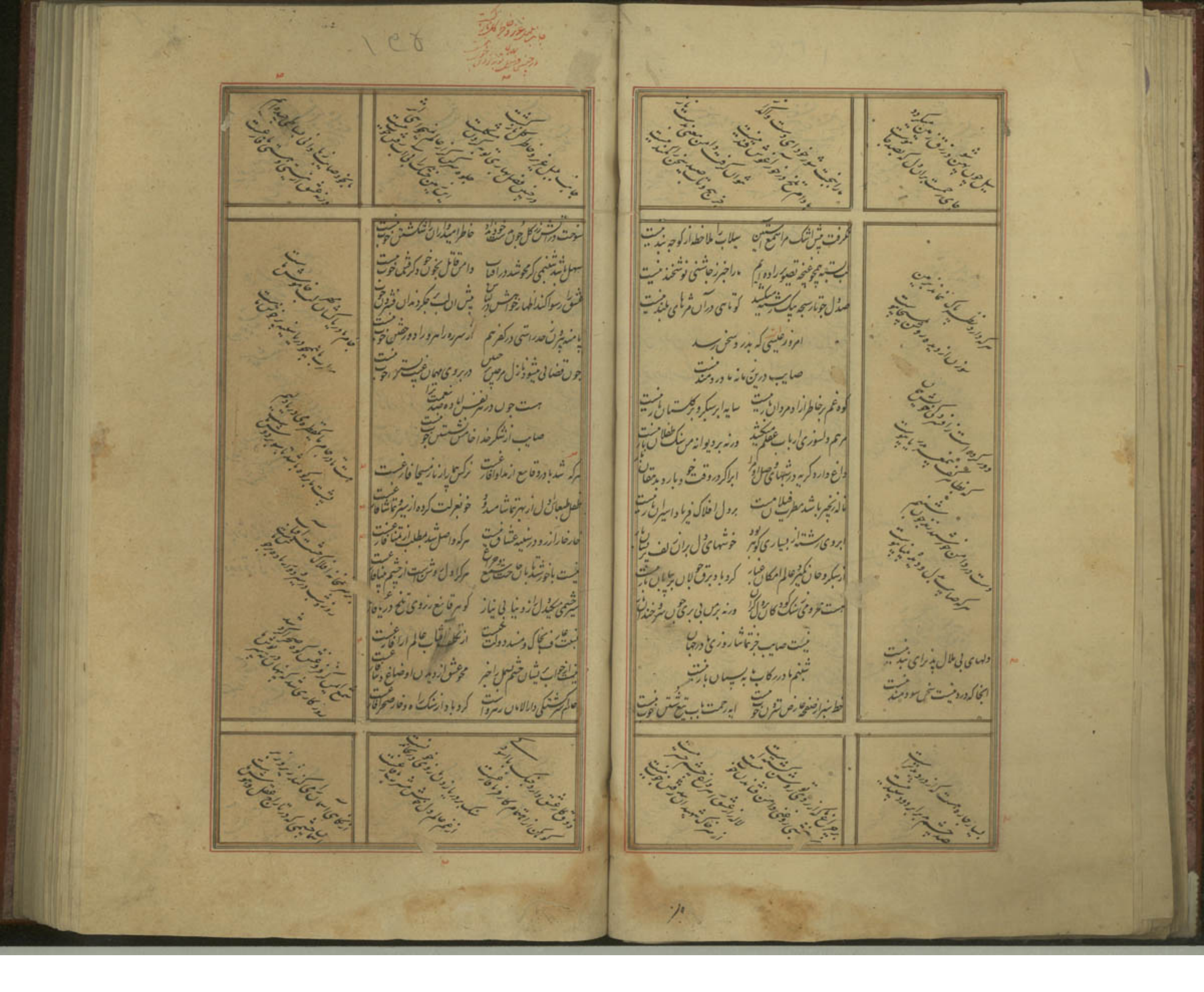
از نظرها در دو داغ عشق پنهان خوشتر است | جان این گلهای خوشبو در میان خوشتر است

عشق از کتمان ساز حسن چون بی پرده شد | سیر گل از رخنهٔ دیوار بستان خوشتر است

عندلیبی که از گلها خیال گل خوشست | زیر بال خویش از چتر سلیمان خوشتر است

تیر کج را از نگاه پهلو تهی کردن خطاست | پای خواب آلوده آغوش دامان خوشتر است

پوست بر تن خضر را از رم وحشت شد | خط ابروی خود از آب حیوان خوشتر است



بگرفت پیش اشک مرا شمع آتشین / سیلاب را ملاحظه از کوچه بند نیست

لب بسته همچو غنچه تصویر داده ایم / ما را خبر ز چاشنی نوشخند نیست

صد دل چو تار سبحه بیک رشته میکشید / کوتاهی در آن شرهای بلند نیست

امروز علیمی که بدرد سخن رسد

صایب درین زمانه ما دردمند نیست

کوه غم ز خاطر آزاد مردان رفتنیست / سایه ابر سبکرو بر گلستان رحمتیست

مرهم دلسوزی ارباب عقلم میکشد / ورنه بر دیوانه من سنگ طفلان رحمتیست

داغ دارد گریه در شبهای وصل او مرا / ابر اگر در وقت خود بارد بدهقان رحمتیست

ناله زنجیر باشد مطرب فیلان مست / بر دل افلاک فریاد اسیران رحمتیست

آبروی رشته از بسیاری گوهر بود / خوشه‌های دل بر آن زلف پریشان رحمتیست

از سبکروحان کند عالم امکان غبار / گردباد و برق جولان بر بیابان رحمتیست

هست محرومی سنگ کودکان [illegible] / ورنه برق بی بری چون شمع خندان رحمتیست

نیست صایب جز تماشا روزی ما در جهان

شبنم ما در رکاب بوستان با رحمتیست

خط سبز از صفحه عارض تنگ خوتر است / ابر رحمت آب تیغ آتشین خوبان رحمتیست

سوخت در آتش گل چون من خود [illegible] / خاطر امیدواران شکستن خوب نیست

بسمل ما شد شبنمی کز محو شد در آفتاب / دامن قاتل بخون دیگر گرفتن خوب نیست

عشق را رسوا کند اظهار خواهش [illegible] / پیش آن لب حلقه دندان فشردن خوب نیست

پا منه پیش چون [illegible] در کمر هم / از سر ره [illegible] خوب نیست

چون قضا [illegible] / در بروی مهمان عیب [illegible] خوب نیست

هست چون در هر نفس اماده صد نعمت ترا

صایب از شکر خدا خامش نشستن خوب نیست

هر که شد با درد قانع از دوا فارغ است / نرگس بیمار ما از مسیحا فارغ است

طفل طبعان دل از بهر تماشا میدهند / خونبها کرده از سیر تماشا فارغ است

خار خار آرزو در سینه عشاق نیست / هر که واصل شد بمطلب از تمنا فارغ است

[illegible] / هر کرا دل روشن است از چشم بینا فارغ است

سیر چشمی میکند دل را ز دنیا بی نیاز / گوهر قانع ز روی تیغ دریا فارغ است

[illegible] / از طلوع آفتاب عالم آرا فارغ است

[illegible] / محو عشق از دیدن اوضاع دنیا فارغ است

عالم از تشنگی [illegible] / گردباد از سنگ راه و خار صحرا فارغ است



را اشتیاق تو برهم زدم دو عالم را — باین نشاط دو کف یکدیگر بهم زده است

سری بعالم آسوده کی بکش صایب
ترا که کاکل سیمین بری بهم زده است

فغان که گرد سر او نمیتوانم گشت — چو زلف برکمر او نمیتوانم گشت

همیشه پرده دلش بحجاب میکردم — اگرچه گرد سر او نمیتوانم گشت

زبسکه تیر نگاهش بلند پرواز است — ز دور در نظر او نمیتوانم گشت

مرا ز بی پر و بالی غمی که هست این است — که گرد بام در او نمیتوانم گشت

ازان ز مرده دلان بیخبر شدم صایب
که غافل از خبر او نمیتوانم گشت

در سر هر گل نسیم انشا از صفای فرصت است — ورنه در تعمیر دلها درد کم از صاف نیست

از جوانان پاکدامانی طمع کردن خطاست — در بهاران ابرها در جویباران صاف نیست

میکند در پرده از شرم کرم احسان جود — بر لب دریای گوهر کف ز جوش اصاف نیست

دور باش وحشت ما سنگ را در بغل — عزلت عنقای ما را احتیاج قاف نیست

نیست بوی آشنا همچون نگاه آشنا — چشم آهوی ختا را نسبتی با ناف نیست

با دم معدود از بیهوده گویی لب ببند — مفلسان را هیچ عیبی بدتر از اسراف نیست

هر سه سامان اشک ما صایب غریب
آتش رخسار بلقی تا با آب آلوده است

با تشنگی بساز که در زیر آسمان — دلهای آب کرده بود شبنمی که هست

از خود رمیده ایست که خود را نیافته است — امروز در بساط جهان خرمی که هست

با خامشی بساز که در خاکدان دهر — چاه فراموشی است همین محرمی که هست

هر چند در دهان تو خاک سیه زنند — چون نقش خوش برای نهر خاتمی که هست

زخم تو بی نیاز ز مرهم نمی شود — تا صرف دیگران نکنی مرهمی که هست

آتش ز سنگ و لعل ز خارا گرفته اند — محکم بگیر دامن کوه غمی که هست

بر مهلت زمانه دون اعتماد نیست — چون صبح در خوشی بسر آور دمی که هست

سالک اگر بدامن خود پای نشکند — در دل کند مشاهده هر عالمی که هست

صایب دو شش زنند درین عالم پنج
آنها که ساختند بنقش کمی که هست

مهر او در چشم تنگ ذره نور دیگر است — بحر را در تنگنای قطره شور دیگر است

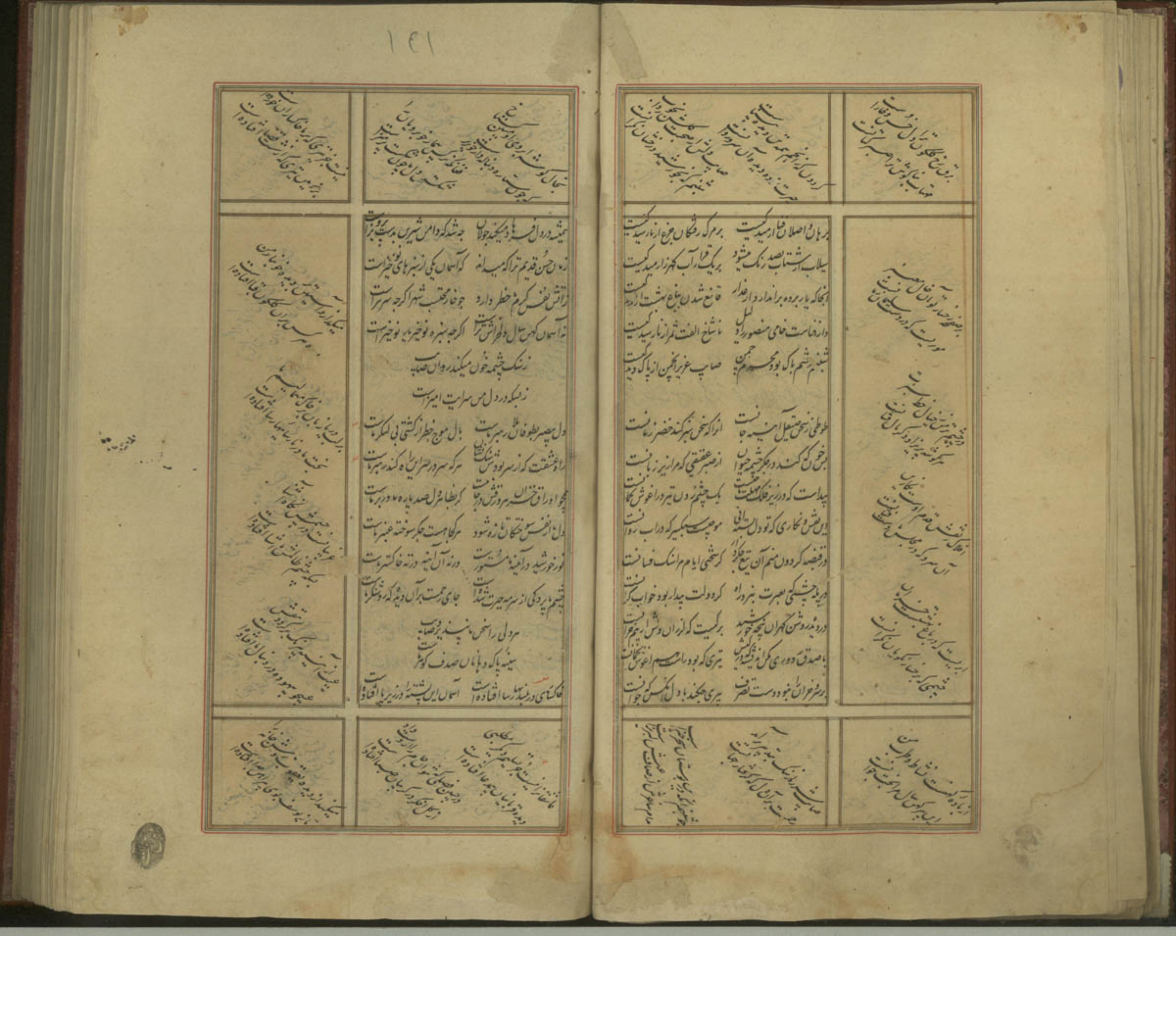
هر سیه چشمی چو آهو کی کند ما را شکار — چشم لیلی دیده ما را غرور دیگر است

گرچه بخشی هر دم از طوفان زند دریا بر آب — اشک ما را در فراق یار شور دیگر است

میرسد مجنون مضمون نگاه وحشیان — بیشعوران محبت را شعور دیگر است

میکشد مجنون ما از صحبت لیلی ملال — از جهان رم کرده را با خود حضور دیگر است

حسن معنی را بود صایب ز خود عین الکمال
طوطیان را حرف شیرین چشم سور دیگر است





در دل ما آرزوی دولت بیدار نیست / چشم ما بسیار ازین خواب پریشان دیده است
اختر ما را کجا از خاک خواهد برگرفت / آنکه روی مهر تابان بر زمین لیسیده است
زرد مین آنکس که دامن میکشد از روی ما / عمرها شد زیر دامان فلک خوابیده است
گر جهان زیر و زبر گردد نمی جنبد ز جا
هر که صایب پا بدامان رضا پیچیده است

جگر لاله سیه مست ز میخانه کیست / مستی نرگس مخمور ز پیمانه کیست
با وجود حوصله پرواز لب چشم ما / نیست از سلسله‌ای گر ز میخانه کیست
عشق را راه سخن نیست در آن خلوت خاص / چشم مست تو گرانخواب افسانه کیست
نیست بی مهر گل دیده بالغ نظران / رقص این صدف از گوهر یکدانه کیست
نه بپروانه توجه نه به بلبل دارد / هیچ معلوم نگردید که جانانه کیست
آب رحم از دل سنگین فلک میجوشد / برق رخسار تو مهمان سیه خانه کیست
میتوان یافت ز گردی که به افلاک رسد / دور پیمانه همه دانند که دیوانه کیست
نیست چون مهره افلاک ز سر رشته آرام / تا دل پاره صد دانه کیست
شد ز فریاد تو صایب جگر سنگ کباب
دل نالان تو ناقوس صنمخانه کیست

گرچه از رفتار جانکاه تحفه‌ای زندگی / آب تیغ یار را در دل خرام دیگر است
در شراب عالم امکان دوام نشئه نیست / مستی چشم و لب ساقی ز جام دیگر است
باده‌ای شادی نشان نر زود و پرسن میرود / بوسه لبهای نوخط را قوام دیگر است
گرد عصیان زود میگیرد آب تیغ پاک / از گناه ما کند شش انتقام دیگر است
با شب و روز جهان مشغله ما را کار نیست / گر رخ و زلف تو ما را صبح و شام دیگر است
گرچه خسرو در غزل شیرین سخن افتاده است
کلک صایب طوطی شیرین کلام افتاده است

بیرون ز جمعیت یاران خط جاست / آزاده بود تیر که در چنگ حلقه زده است
گردون که از صبح امید همه کشاده است / از زلف گره گیر تو یک حلقه دام است
چندانکه نظر بر دل و دلدار فکندم / معلوم نشد دل چه و دلدار کدام است
با قرب گل از تیغ شهادت شوان چید / بر صید حرم آب دم تیغ حرام است
خودداری سیما بر آئینه محالست / چشمی که بر ویش ندویدست کدام است
آن اره که از تیزی دندان چکد ش زهر / در مشرب وحشت زدگان سلسله است
بر خاک که نهادان در امید بسته است / تا بوسه خورشید نصیب لب بام است
داغی که بود زیر سیاهی همه عمر / بر جان عقیقی است که جوینده نام است



ز انقطاع فیض کوتاهست ایام خزان | دولت فصل بهار از فیض روز افزون شکست
همچو داغ لاله چسبیده است صایب در جگر | آه ما از بسکه نومید از گردون شکست

جان بری از عاشق از معشوق آزادی خوش است | از سپند آسوده دارد آتش سرافرازی خوش است
خانه آرایی گر انجا نیست با موی سفید | صبح چون روشن شود از شمع سربازی خوش است
سر به پیش انداختن در زندگی خوشنما است | زیر شمشیر شهادت گردن افرازی خوش است
خانه سازی بر روی سیل برآوردن بود | از عمارت جهان خاک که خود سازی خوش است
گفتگو با دل سیاهان تیغ خندیدن رسیاه | شمع اگر باشد طرف صایب زبان بازی خوش است

بیقراریهای حالی ز چشم تر پوشیده است | پیچ و تاب شیشه را گوهر پوشیده است
پرده بر رخسار طوفان میکشد زیاد بان | لنگر ما آستین بر چشم تر پوشیده است
میرود زخم نمایانش سراسر در جگر | تیغ ما هر چند در زیر سپر پوشیده است
از هجوم گریه در خاطر نگردد فکر وصل | شورش دریا مرا چشم از گهر پوشیده است
در خور ما تنگ چشمان نیست تیر وصال | از شکر بادام تلخ ما نظر پوشیده است
مصرع برجسته خود را مینماید در غزل | پیچ و تاب زلف را موی کمر پوشیده است

چار موسم ده بهار کیمهای من است | در ته صندل مراد صندل سر پوشیده است
نیست از کفران نعمت بی زبانیهای من | برگ این نخل برومند از ثمر پوشیده است

آب از گوهر تراوش میکند بی اختیار
ورنه صایب چشم از عرض هنر پوشیده است

شکر کوته زبان کثرت احسان شده است | برگ این نخل برومند از ثمر پنهان شده است
دست از دامن لبهای پشیمان برد | رود میرود ابری که بی باران شده است
تیر او دارد در دیوار اوحش مراد | کشتی ما از گرانباری سبک جولان شده است
روزگار از غفلت مردم چون برباد | خانه هر کس چو آیینه بی دربان شده است
میکشد از چشم حاسد پاکدامنی عذاب | مصر یوسف عصمت تنگ چون زندان شده است
سیل بی رحمت در ویرانه من خاشاک را | با خرام او برون قرص خود سان شده است
با ضعیفان پنجه کردن نیست کار سرکشان | آتش از خاشاک بسیار روگردان شده است
نیست زر در آستین غنچه و دامان گل | تا گدایی در کلزار دست افشان شده است
از رگ تلخی میان ده بی زبان است | در زمان چشم او عالم فرنگستان شده است

میخورد تیر حوادث پا بجای منکر
هر که صایب بر سر خوان فلک مهمان شده است



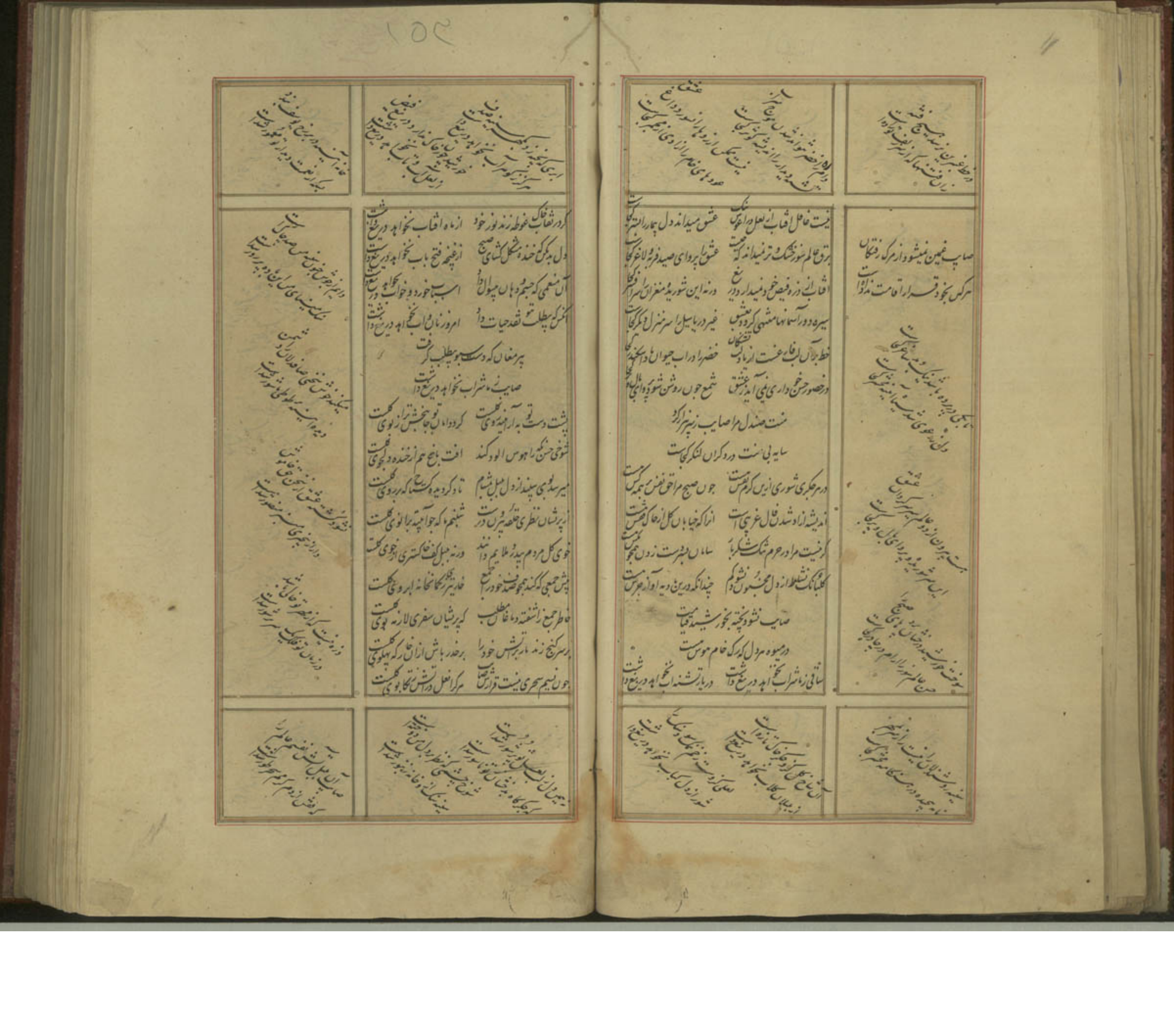
در زیر تیغ یار که سرها درو گمست / داریم حیرتی که نظرها درو گمست
زین آب تیره‌گون که چه خیزد ز بحر آن / ایمن مشو که موج خطرها درو گمست
دست ز کار رفته ارباب حیرت است / برگ فتاده که ثمرها درو گمست
هستی است لشکری که از و زیر [illegible] / زهر سیت نیستی که شکرها درو گمست
[illegible] بوصف کمر زبان کج است / لاف از هنر مزن که هنرها درو گمست
دارم زیاد زلف سیه گوش زیب او / شام خوشی که فیض سحرها درو گمست
پیشانی گشاده [illegible] / همواری که کوه و کمرها درو گمست
محرم نه تو ور نه بهر سوی [illegible] / پیچیده نامه که خبرها درو گمست
داده است فیض عشق بما [illegible] / از خویش رفتنی که سفرها درو گمست
صایب که یاد میکند از اشک تلخ ما / در قلزمی که ابر گهرها درو گمست

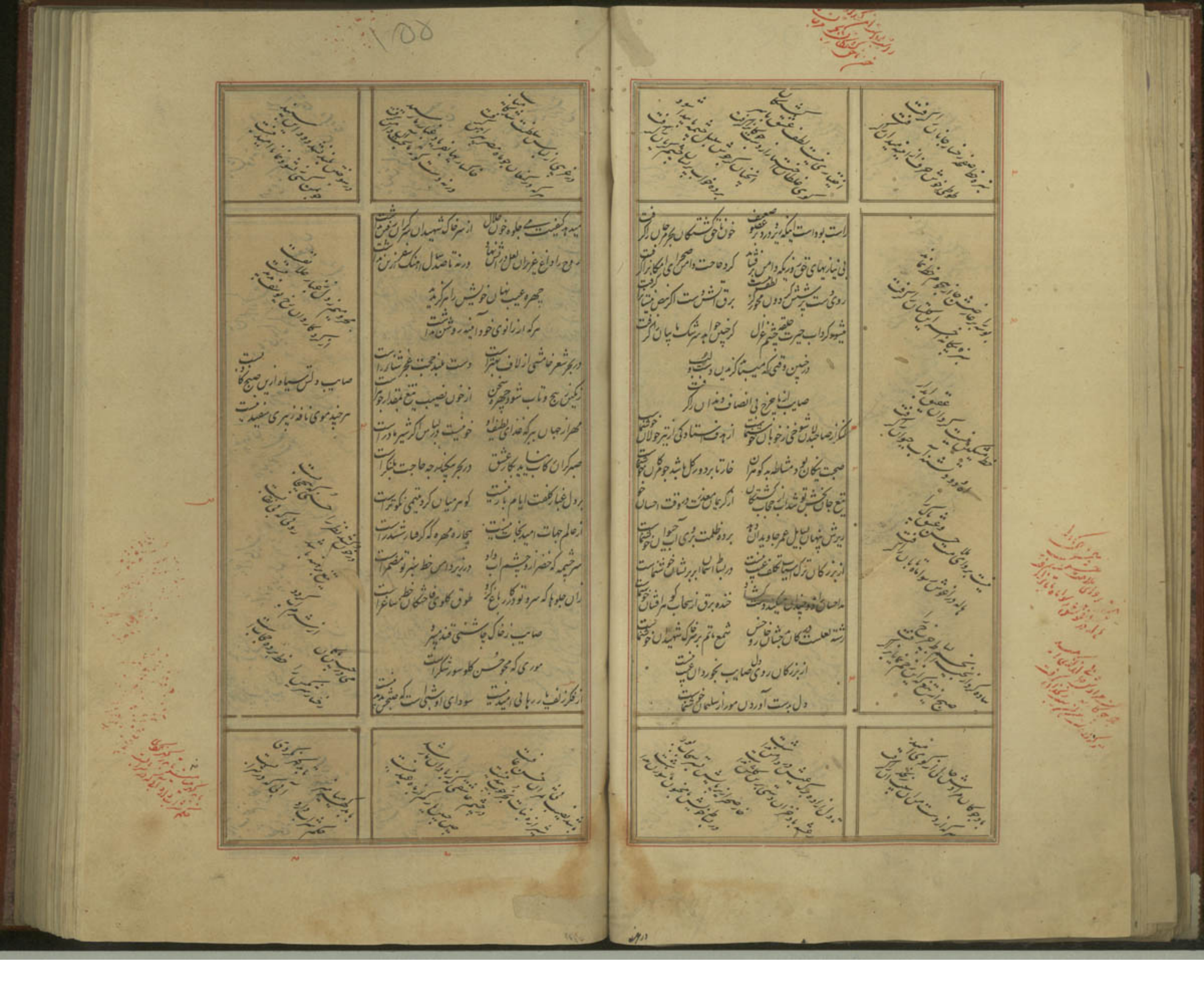
در نامه شرافت ذاتی تمام نیست / یاقوت چون عقیق مقید بنام نیست
کمتر ز برق بود خود آرای بهار / هر دولتی که سر بود و مستدام نیست
بیت الحرام دیگر و میخانه دیگر است / در کوی عشق بحث حلال و حرام نیست
فکر کنار و بوس مارند عاشقان / در سینه‌های گرم تمنای خام نیست

با برگرچه توان چشم آفتاب گرفت / نمیتوان دل بیدار را بخواب گرفت
باب خضر کجا التفات خواهد کرد / چنین که تشنه لبی ما سراب گرفت
خیال لعل تو از دل کجا رود هیهات / نمیتوان نمک سوده از کباب گرفت
ز بسکه نو خطی تو مغز باغ پیچیده است / توان ز بال و پر بلبلان گلاب گرفت
[illegible] / که خون مرا جگر ز نمک کباب گرفت
کدام ساعت شکس و چشم بخت مرا / درین زمانه پر انقلاب خواب گرفت
[illegible] / وگرنه لعل خورشید نقاب گرفت
عیار غفلت ازین حشر میتوان شد / که آفتاب قیامت مرا بخواب گرفت
بجرعه دل گرم مرا کسی نواخت / اگرچه روی زمین را آفتاب گرفت
بروی مهر جهانتاب [illegible] / لیک وقت سواری ترا رکاب گرفت
ز عشق کار جهان یار میشود [illegible] / خوشا کسی که توسل باین جناب گرفت

ز عشق گشته شناس دیوانه خوشتر است / از بهر کنج گوشه ویرانه خوشتر است
زین جامها که گرد حرم طوف میکنند / بر گرد شمع گشتن پروانه خوشتر است
[illegible] سنگ [illegible] را / دیوانگی مردم دیوانه خوشتر است









در ملک آرمیده حسن است خط ببر | گردی که با سپاه شبیخون برابر است
در خانمان خرابی ما خشکی سپهر | با تر کنار قلزم و جیحون برابر است
مشکل که سر برآورد از خاک روز حشر | تخم امید ما که به قارون برابر است
در زیر پای عشق سر خاکسار ما | آن کاسه نگون که به گردون برابر است
شوری که شکسته خم هستی زند ترا | با حکمت هزار فلاطون برابر است
سودای عشق در سر مجنون بی‌کلاه | با تکمه کلاه فریدون برابر است

در چشم داغ دیده صایب درین بهار
هر لاله دیده پر خون برابر است

حیرت شبنم درین گلزار عین حکمت است | رتبه بینایی هر کس به قدر حیرت است
خودنمایی غافلان را در بلا می‌افکند | پای خواب آلوده تا کی بود بی آفت است
موج در یکتایی دریا نشد از دل جدا | چهره وحدت نهان در زیر زلف کثرت است
زود باشد از مدامت سر بکف بنهد | هر که در بزم جهان چون شمع عاشق صحبت است
کف بیکدیگر و دامن غواص گوهرجوی را | از تماشا مطلب غماز نگاه عبرت است
یاد بوده فراموشی است احوال را | پیش غفلت دوستان تقصیر خدمت است
نیست صایب شاعر از عمر و دنیا ملال | ما [illegible] را موجه دریا کمند وحدت است

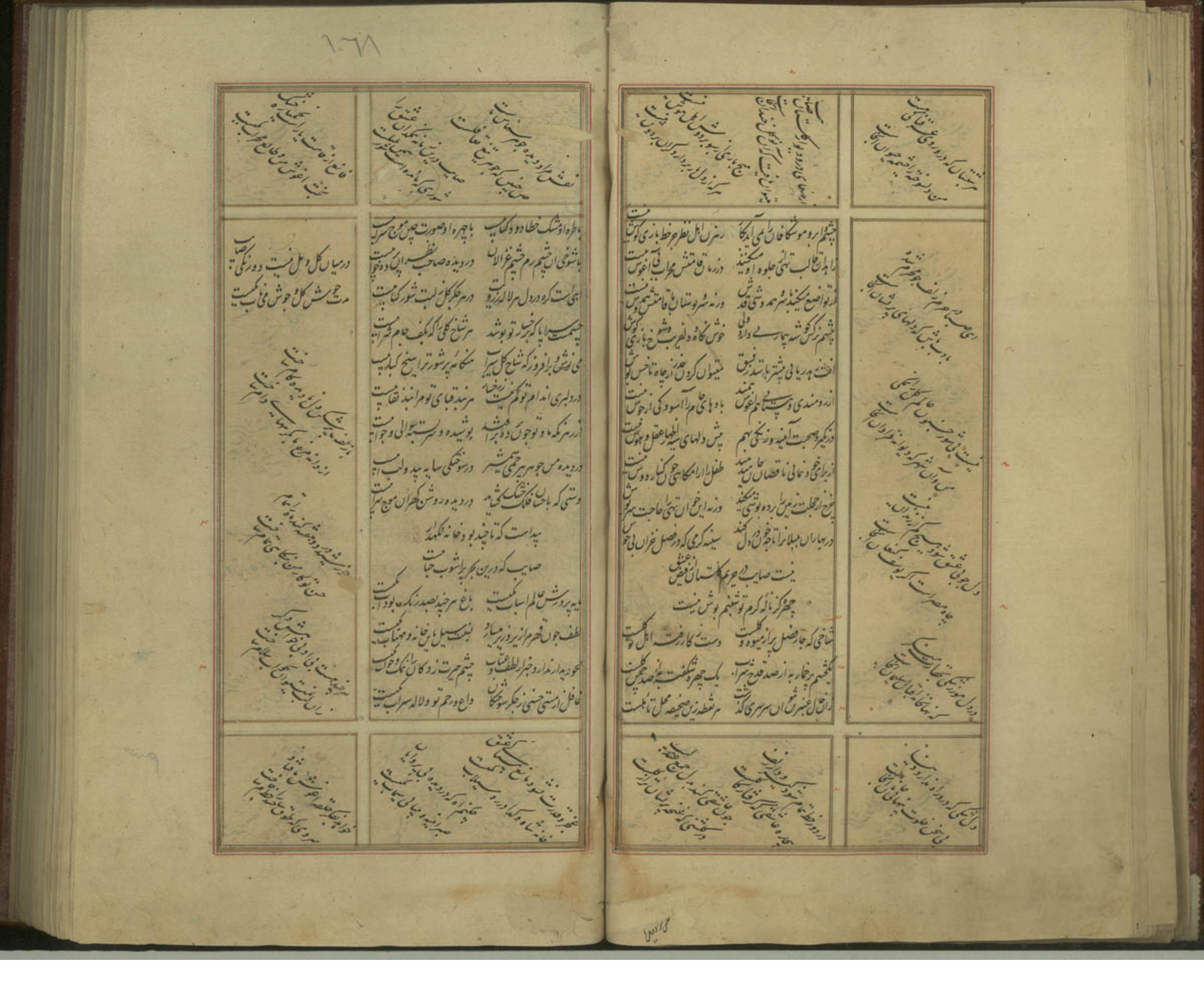
آسیای جام آب می روشن بود | موجه صهبا [illegible] قدح شمشیر آب است
از می لعلی چراغ عیش روشن میشود | جرعه پهلوی ماه از آفتاب انور است
از طراوت میچکد هر چند آب از ماهتاب | از بیاض گردن مینا به شادابی تر است
از طلوع ماه عالم گرچه روشن میشود | آفتاب نشاء می را طلوع دیگر است
در بلورین جام می جولان دیگر میکند | در شب مهتاب می را آب و رنگ دیگر است
میگشاید عقده هر کم افلاک را | میکشان چون سبوی دستی که در زیر سر است

اینکه صایب در کهن سالی جوانی میکند
از نسیم التفات شاه والا گوهر است

فکر جانسوزم که خط بی‌اندازه نیست | یک سپند بزم من بی شعله آوازه نیست
در سر کوی که من بر اطلس خون مطلبم | خضر اگر آید ز فیض تشنه‌ها [illegible] است
مشکل تواند سپستی حال خود جمع کرد | [illegible] شهباز نیست
دل ز دنیا سیر چشمان نگردد [illegible] | تشنگی [illegible] مانع پرواز نیست
پرده داری میکند رنگ رخ معشوق را | چون شراب لعل خون عاشقان غماز نیست

نیست صایب دلنشین خاطر مشکل پسند
مصرعی کان تیر روی ترکش اعجاز نیست





چشم و ابرو و مژگان فتاده می آید / رشتهٔ اهل نظر خط بازی گوش نیست
زاهدان قالب تهی جلوه او میکنند / ورنه محراب قامتش محراب آغوش نیست
از تواضع میکند با شمع وحشی قد و قامت / ورنه سرو بوستان با قامتش همدوش نیست
چشم نرگس گوشه بیماری دارد ولی / خوش نگاه و دلفریب و شوخ بازی گوش نیست
از فلک هر بیابانی بیشتر باشد رفیق / نیستوان کردن حذر از چاه تا خس پوش نیست
از رومندی وصل تا هم آغوش همند / باده های خام را آسودگی از جوش نیست
در نگیرد صحبت آئینه و زنگی بهم / پیش دلهای سیه اظهار عقل و هوش نیست
از برای خرج و تمامی ناقصان را میدهند / طفل را آرامگاهی جز کنار دوش نیست
تیغ از خجلت زمین را پرده پوشی میکند / ورنه این خون را تهی حاجت سرپوش نیست
در بهاران بلبلان را تا جگر خون در دل کنند / سینه گرمی که در فصل خزان بی جوش نیست
نیست صایب در حریم گلستان از عشق غیر
چهره گر ناله گرم تو شبنم پوش نیست
شاخی که جای فصل پر از میوه و گلست / دست کار رفته اهل توکلست
گلچشم بر خمار به از صد قدح شراب / یک چهره شکفته به از صد چمن گلست
از خال عنبرین تو این سرسری گذشت / هر نقطه زین صحیفه محل تاملست

با طره او مشک ختا دود کباب است / با چهره او صورت چین موج سراب است
با شوخی آن چشم رم چشم غزالان / در دیده صاحب نظران پای در خواب است
آبی است گره در دل هر لاله ز روی / در هر جگر گل لب شور کباب است
چشمی است سرا پا که بر خسار تو بوشد / هر شاخ گلی را که بکف جام شراب است
می نوش و برافروز که شاخ گل سیراب / هنگامه پرشور ترا سیخ کباب است
در دلبری اندام تو کم نیست ز رخسار / هر چند قبای تو مرا بند نقاب است
از هر نگه ما و تو چون دیده برآمد / پوشیده و سربسته سوالی و جواب است
در دیده مس جوهر هر جسمی شر / در سوختگی سایه بید و لب آب است
وقتی که با حسان فلک خشک کشاید / در دیده روشن گهران موج سراب است
پیداست که تا چند بود خانه نگهدار
صایب که درین بحر پرآشوب حباب است
سایه پرورش عالم اسباب نکهت / باغ هر چند بصد رنگ بود آب نکهت
لطف چون قهر مرا زیر و زبر میسازد / نیست سیل بر خانه و مهتاب نکهت
هیچ دیدار ندارد خبر از لطف و عتاب / چشم حیرت زدگان را نمک و خواب نکهت
غافل از مستی حسنی ز جگر سوختگان / داغ در چشم تو و لاله سیراب نکهت



بجستجو دور د طلب مطلوب چو کامل شود — بلبل با وصل گل از خارخار خویش رفت
در جبینها صحبت عیسی کند انشای درد — غم فراوان گشت با دل غمگسار خویش رفت
دامن جمعیت دل را بدست باد داد — غنچه با بهره که از نوبهار خویش رفت
هر سیه کاری که از کردار خود شد منفعل — ابر رحمت از جبین شرمسار خویش رفت

هر که چون صائب دل خود را بنومیدی نهاد
عیش عالم در دل امیدوار خویش یافت

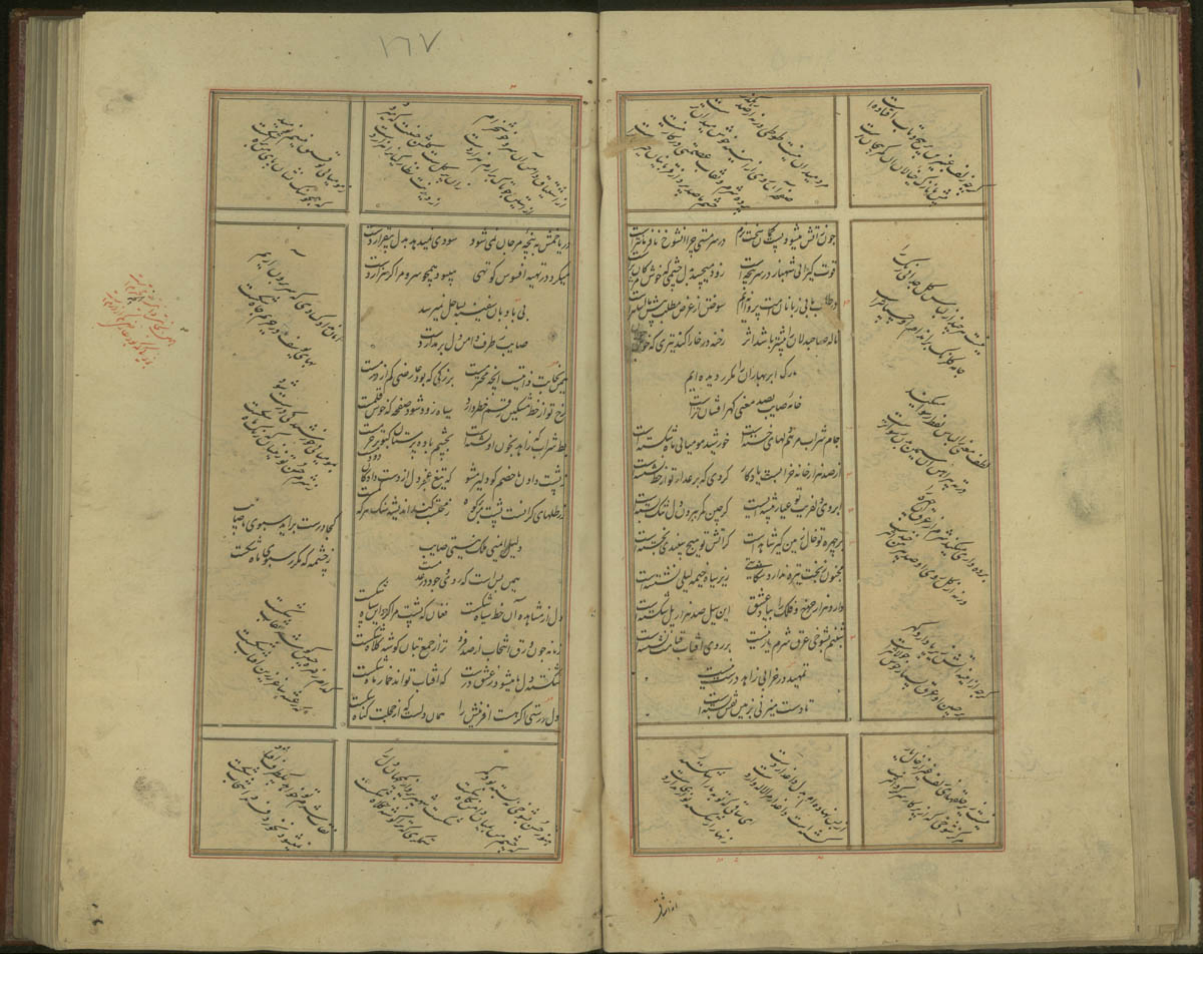
آنکه روزی بی سرود مستی افسانه است — همچو گوشش کلید قفل دندانه است
با هزاران عقده مشکل درین بستان چو سرو — دست بر هم نهادن بخت بیدار دیوانه است
مجلس در پایه خود نیست کمتر از کسی — گنج دارد زیر پا تا جغد در ویرانه است
گفتگو با جاهلان بی ادب نقص غفلت است — هر که میگردد طرف با کودکان دیوانه است
دیده حق بین نکرده روزی هر کو خودست — ورنه خرمنهای عالم جمله از یک دانه است
حاصلش از رزق غیر از گردش بیهوده نیست — آسیا هر چند مستغرق در آب و دانه است
مطلب از سیر گلستان تنگدل گردیدنست — ورنه باغ و لخشاتی درون خانه است
در گلستانی که بیرابست چشم بلبلان — باغبان بیگانه تر از سبزه بیگانه است
کار ما از پنجه ... میگردد گره — گر چه امید گشایش از لب افسانه است

این زمان شمع نسیم صبحگاهی دیده است — چهره گرمی کرد و آتش گلشن میگرفت
این زمان فرش است در هر کوچه چون اقبال — الگه روی خود ز چشم شوخ روزن میگرفت
این زمان خون ارم و کرنه بیش از شاخ گل — همچو شبنم طفل اشکم را بدامن میگرفت
نیست اشک او را تأثیر در شبهای وداع — ورنه دل آتش ز سنگ و آب از آهن میگرفت

دیده بودم این پریشانی که پیش آمد مرا
صائب از روزی که دل در زلف مشکین میگرفت

گوش چندر دان گر از خواب باشد بهتر است — این صدف پر گوهر از سیما باشد بهتر است
رتبه خوبی دو بالا می شود از چشم پاک — سرو موزون در کنار آب باشد بهتر است
آب چشم از دامن پاکان بجائی میرسد — شمع اگر در گوشه محراب باشد بهتر است
سرو بیجا صل اگر از جا نخیزد گو مخیز — پای چوبین خانه خواب باشد بهتر است
بی نیازی میشود بند زبان هرزه گوی — خار دامن گیر اگر سیراب باشد بهتر است
شبنمی کز جرعه گلها خمارش نشکند — طالب خورشید عالمتاب باشد بهتر است
میکشد سر رشته چون ... — کار عاشق با دل بیتاب باشد بهتر است
تشنه پرواز هم باشند روشن گوهران — بستر و بالین موج از آب باشد بهتر است
با دل روشن چه میگشاید ز تقریر زبان — شمع اگر خاموش در مهتاب باشد بهتر است











یک عقده وا نشد ز دل ارباب علم / چندانکه برد ناخن دق کار بحث

صایب نصیحتی است ز صاحبدلان مرا / تا صلح ممکن است مکن اختیار بحث

تا چند اژدها سر دکشی ز آرزوی گنج / تا کی بگرد مار بگردی ببوی گنج

صد بار تا بپوست نیابی برون چو مار / چشم تو بی حجاب نیفتد بروی گنج

نتوان بقیل و قال بارباب حال شد / منعم نمیشود کسی از گفتگوی گنج

لوح طلسم گنج خدا اند انبیا / بی لوح رهنما مکن جستجوی گنج

در کام اژدها نروی تا هزار بار / صایب گل مراد نچینی ز روی گنج

هم و خیال دهن یار دگر هیچ / قانع شده با نقطه ز پرگار دگر هیچ

از سخن نازک دهن نکتهٔ باریک / پیچند فلک گر بیار دگر هیچ

از بیخودی افتاد بخت دل کار / در خواب بود راحت بیدار دگر هیچ

افسانه شیرین جهان هوش فریبست / خوابست ره آورد شب تار دگر هیچ

دلتنگی نیست بکام دو جهانم / با من بگذارند غم یار دگر هیچ

از بنده دنیا نشد عبادت / بردار دل از عالم غدار دگر هیچ

صایب ز خوشیها که درین عالم فانیست / هم و همین لذت دیدار دگر هیچ

خورده انجم ندارد رونقی در کوی صبح / مهر خورشید شایسته است بازوی صبح

گرچه می‌آید ز طفلی بوی شیر از دهن / شکرستان میشود عالم ز گفتگوی صبح

صادقان را میرسد از عالم بالا مدد / میدهد از اشک انجم چرخ شستشوی صبح

در حریم پاکبازان موج صنوبر قیس خطاست / تا نشوی دست از دنیا مرو در کوی صبح

در صیقت خانه دنیا دل بیدار نیست / مهر تابان دست آویزیست بر زانوی صبح

صیقل آئینه دلهای ظلمت دیده است / این اشارتها که پیوسته است با ابروی صبح

از نسیم صبح چون خورشید روشن‌تر شود / شمع هر کس یافت نور از چراغ پهلوی صبح

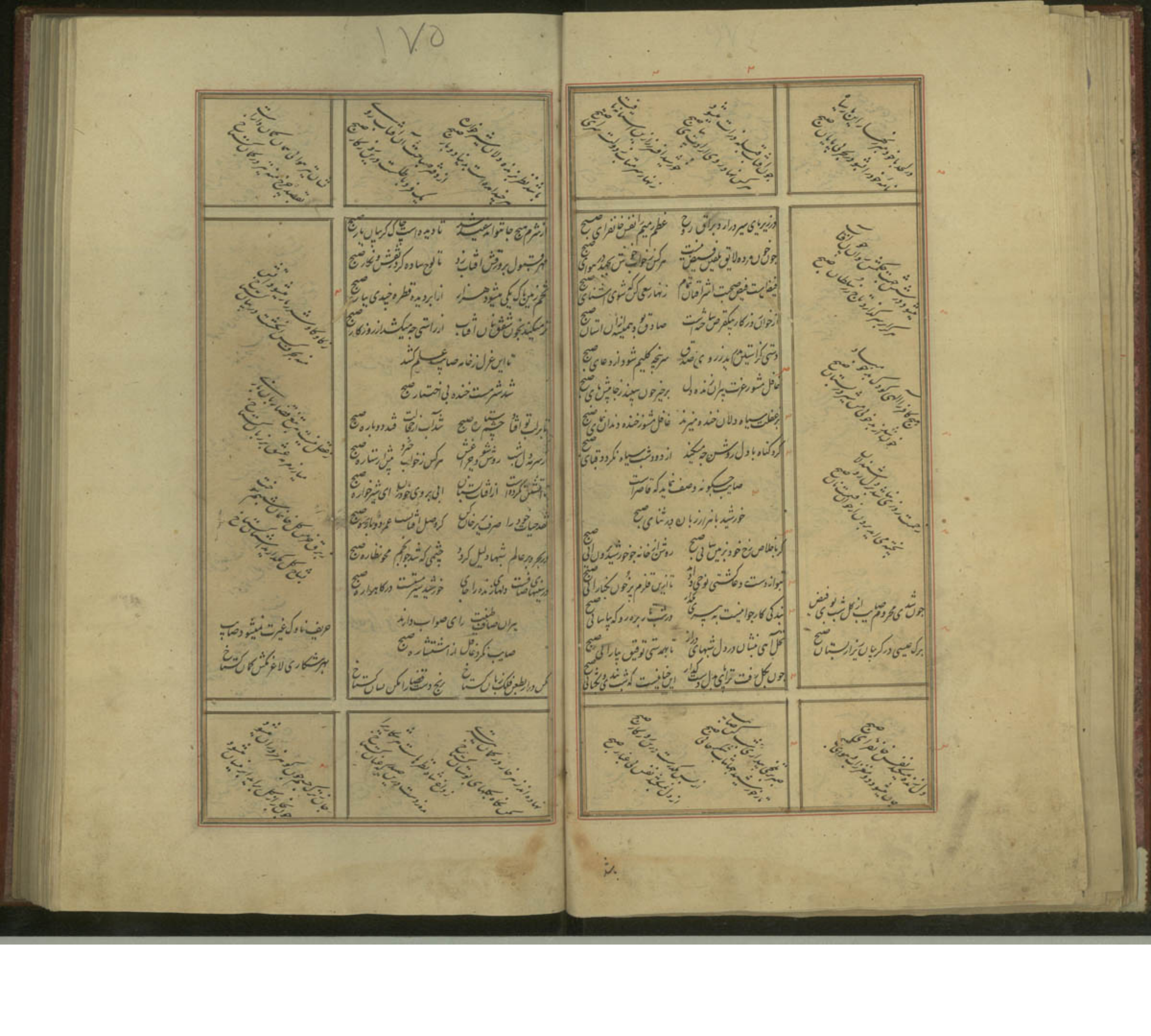
دست از دامان این دریای رحمت بر مدار / تا شود وقت تو مصفا از آب روی صبح

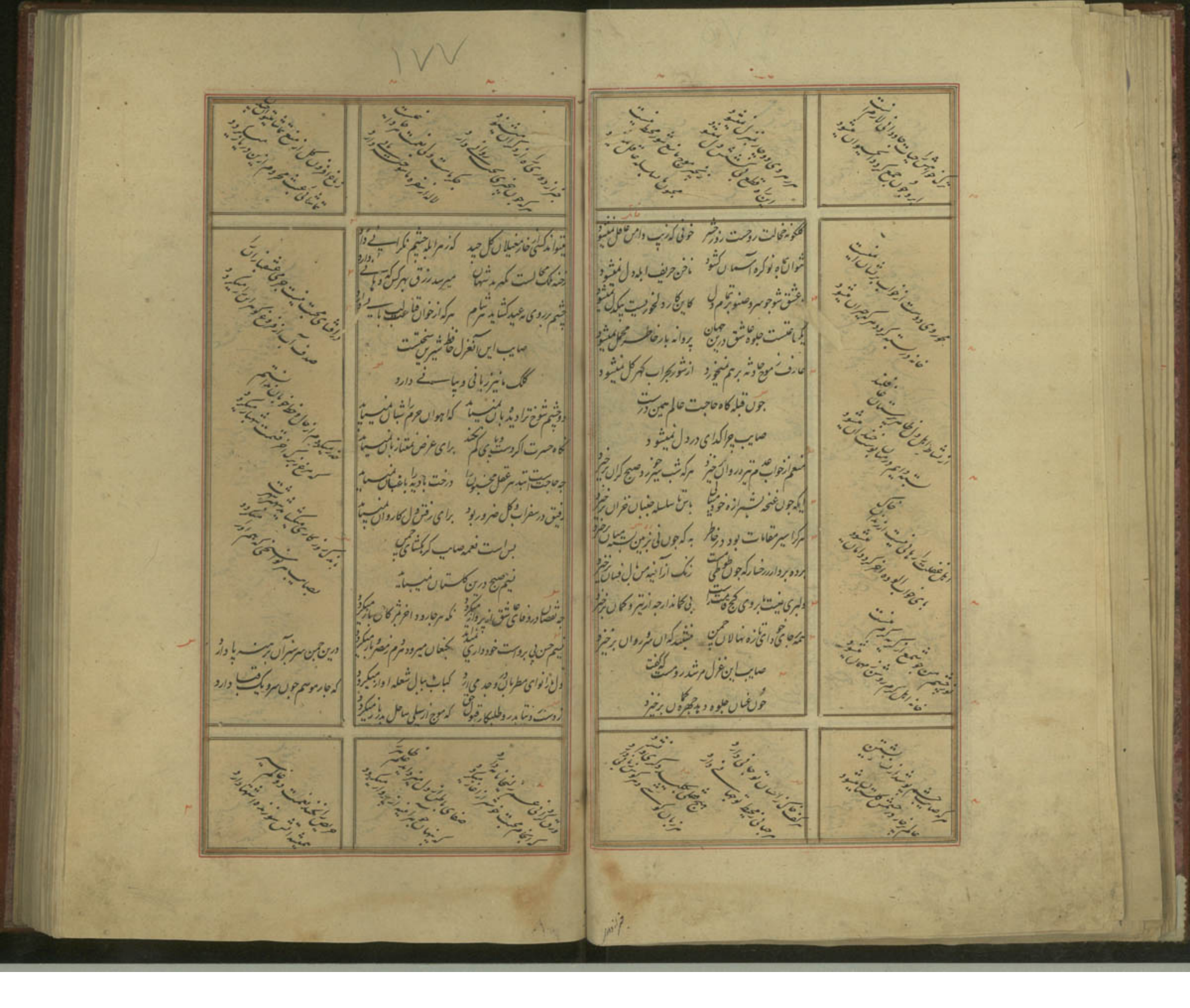
تا ز نور جبهه‌ات روی زمین روشن شود / دست و روی از آفتاب شوی صبح

چشم حسرت بسکه بر روی فلک تو دوخته / زنگ آئینه خورشید بر زانوی صبح

در تو تاثیر از دل باریک نبود آه را / ورنه میکرد سفید از او سری موی صبح

صحبت روشن ضمیران از قصاید کیمیاست / کلک صایب شیرین شد ز گفتگوی صبح





نگکو نه خجالت زوحست زور شر / خونی که زیب دامن قاتل نمیشود
شوان نگاه نوکر آسمان کشود / ناخن حریف ابله دل نمیشود
عشق شو چو سرو و صنوبر تمام دل / کاین کار در لحوریت بیکدل نمیشود
یکجا نشست جلوه عاشق درین جهان / پروانه بار خاطر محمل نمیشود
عارف ز موج حادثه برهم نمیخورد / از شور بحر آب گهر گل نمیشود
چون قبله گاه حاجت عالم همین درست / صایب چرا گدای در دل نمیشود

منعم از خواب عدم تیر روان خیزد / هر که شب خیزد صبح گران برخیزد
ایکه چون غنچه نشسته ز خود مینالی / باش تا سلسله جنبان نفسان برخیزد
هر کرا سیر مقامات بود در خاطر / به که چون نی ز زمین بسته میان برخیزد
پرده بردار ز رخسار که چون طوطی مست / زنگ از آینه من بل فغان برخیزد
دلبری نیست به ابروی کج و قامت راست / بی نگاه از چه ز تیر و کمان برخیزد
همه جا چون حی تازه نهالان چمن / خفته که از شر روان برخیزد
صایب این غزل مرشد روست که گفت / چون نهان جلوه دهد چهره گلها برخیزد

نتواند گسستن خار مغیلان گل چید / که ز سر آبله چشم نگرانی دارد
رخنه تنگ مگالست تکمه شهها / میرسد رزق بهر کس که دهانی دارد
چشم در روی به عید گشاید شام / هر که از خوان فلک نان بابی دارد
صایب این آن غزل حافظ شیرین سخنست / کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

دو چشم شوخ ترا دیدبان نمیباید / که آهوان حرم پاسبان نمیباید
نگاه حسرت اگر دست و پای گم نکند / برای عرض متاع ترجمان نمیباید
چه حاجت است به سر غسل محبوبان را / درخت بادیه را باغبان نمیباید
رفیق در سفر دل ضرور بود / برای رفتن دل کاروان نمیباید
بس است نغمه صایب گر بگشاید چمن / نسیم صبح درین گلستان نمیباید

چه قصها در دعای عاشق اندر پرواز میکرد / نگه سر جادو و آخر شکار باز میکرد
نسیم حسن بی پروا است خودداری نمیداند / به چنگ میرود نرم نرم ز مصر ناز میکرد
دل از نوای مطربان وجد می آرد / کباب بال شعله آواز میکرد
ز دست دشنا در و طلبکار قبول حق / که موج از سیلی ساحل در ناز میکرد



در چنین فصل که نم در قدح شبنم نیست / خار دیوار تر از آب سر میکند زد
غنچه زنده دلی در گل سحر خندد / فیض ابیست که از جوی سحر میکند
در بیابان خیال قافله شوق منست / کاروانی که غبارش خبر میکند
عارفان از سخن سر تشان تشوند / عمر گل در قدم باد سحر میکند
جون صدف مهر خموشی نزند بر لب جوش
سخن صایب پاکیزه گهر میکند

برانگیرد غبار از مغز جان درد / برارد گرد از آب روان درد
که میگیرد ضعف دست صبر مارا / اگر گیرد کناری از میان درد
تومت جو اب دارا تا کل صبح / سراسر میرود در استخوان درد
نمیدانم ورد سر دوا را / اگر میدا اشد این ناکسان درد
اگر بازوی مردی را بگیرد / نخواهد کرد دست آسمان درد
سمان ورد کی ما دارم خورشید / جو برگ بید میلرزد از آن درد
اگر هر موی صایب را بگارند
فتاده کاروان در کاروان درد
سنگران جو دیده شرم حیا بر هم نهند / تهمت آلودگی بر دامن مریم نهند

نه وعده های در وغش ال اضطراب ندارد / سر گشنه فریب سراب ندارد
دران محیط که من میرم جو موج سراسر / سپهر طرف تماشای یک حباب ندارد
شکسته خار چشم زند کمال عبرت / که از خیال که چشم ستاره خواب ندارد
کدام راهرو اینجا دم از ثبات قدم زد / که همچو نقش قدم پای در رکاب ندارد
نیاز باش کل کشته کرده قطره شبنم / خبر ز داغ مکافات افتاب ندارد
دلت ز جهل مرکب شده است و گرنه / کدام خشت که در سینه صد کتاب ندارد
پیاک حسن خدا داد او شوم که ابرا / جو شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد
شده است بسته خیابان فیض دل صایب
که از خدنگ تو امید فتح باب ندارد

قضا تدبیر قطع رشته تدبیر میکند / تدبیر ساده لوح جه تدبیر میکند
ای جرخ فلک کر به تشیبان گرگ / این یکدو قرص خشم کرا سیر میکند
جون نی ز وداع او نرود دست و دل زکار / زور کمان متابعت تیر میکند
یوسف نداشت نعمت دیدار تقدیر / حسن تو خشم آینه را سیر میکند
صایب خط سبز نکویان دار اصفهان
سر بهار خطه کشمیر میکند













نرسیدیم بجایی که نباید رفتن | ساحل عار و خس کف این دریا بود

در فضایی که دل از تنگی جا میبالید | آسمان یک گره خاطر آن صحرا بود

پیشتر تو سفران طالع شهرت دارند | ورنه آوارگی ما چه کم از عنقا بود

جگر سوخته شد تا بلب جام رسید | پرتی بود می عشق چه در مینا بود

یک سر تیر ز ما سایه جدا میکردند | روزگاری که دل وحشی با ما بود

حسن یکجلوه تماشا درین بزم نکرد | تنگی حوصلها مهر لب مینا بود

نرسیدیم به پروانه راحت صائب

خط آزادی ما نقش بر عنقا بود

تا تو بی پرده شدی لاله رخان خوار شدند | همه گلهای چمن در پس دیوار شدند

ای بسا خیره نگاهان که بیک چشم زدن | چون شرر محو در آن شعله دیدار شدند

اینچه قدست که تا سایه بگلزار افکند | سروها در بغل رخنه دیوار شدند

پرده بردار که از شوق تماشای رخت | در و دیوار جهان آینه رخسار شدند

تا تو ای خط مشکین ترا واکردی | سرکشان چون علم زلف نگونسار شدند

هیچکس نیست که واندیشه کار افتادست | بسکه مردم ز تماشای تو از کار شدند

کار موقوف بوقت است که از شاخ چمن | ثمری همه از ترک سبکبار شدند

جمعی که دل بطره طرار بسته‌ایم | اول کمر برشته زنار بسته‌ایم

در بحر تلخ آب گهر نوش میکنند | جمعی که چون صدف لب گفتار بسته‌اند

در بسته باغ خلد از آن شعله‌خو بود | کز درد و داغ خود لب اظهار بسته‌اند

زیر پای برگ شود پیش بوی گل | بیهوده پرده بر رخ اسرار بسته‌اند

با ریچه نسیم خرامند لاله‌ها | دامن اگر بدامن کهسار بسته‌اند

بهتر مراد سوختن خود کنند جمع | این غنچها که دل بخس و خار بسته‌اند

زانست دین ضعیف که زنار دان شیخ | عمامه‌های خویش بپروار بسته‌اند

صائب جماعتی که بمعنی رسیده‌اند

از حرف نیک و بد لب گفتار بسته‌اند

سر شوریده من سر نفس صد آرزو دارد | زهی ساقی که چندین رنگ می در یک سبو دارد

نیم گر تشنگی آب از دم شمشیر میجویم | وگرنه هر خاری ز روانی بجو دارد

بغیر از گرم رفتاری من بیکس کرا دارم | که در شبها چراغم پیش پای جستجو دارد

ورق گردانی باد خزان از نفس گیرد | ز گل هر کس که چون بلبل نظر بر رنگ و بو دارد

گشتید از خاکستان اغنیا در یوزه همت | که ساغرهای زرین چشم بر دست سبو دارد

چنان دشوار کاری عام شد در روزگار ما | که طفل شیر را در استخوان اندر گلو دارد







این زهد فروشان خدا نشناسند — این دست دهن الگشتان که برانند
غیر از گهر عشق که پاینده و باقیست — باقی همه چون موج زدریا گذرانند
ما کیستیم و در چه شمارم که فلکها — در دایره عشق زبی پا و سرانند
جمعی که نظرشان کند سلسله ز نادر — انصاف تو دادند که از دیده ورانند
در دست جدا زند نگر کاسه خالی — اینها که درین باغ چو نرگس نگرانند
این دوست نمایان سلیکه که دل اوقات — چون صبح بصد قند علم پرده درانند
الوده خلق فرومایه غیب — زانست که مشغول بعیب دگرانند
گوش تو گرانخوابی زغیر ای حیرت — ورنه در و دیوار صاحب خبرانند
از مردم افتاده مجو کینه این خلق — بالی پر و بالی پر و بال دگرانند
صایب نظر عافیت اندیشی اگر هست
بی برگ و نوایان جهان خوش ثمرانند

گل رخسار تو هر جا که نمودار شود — لاله بر شبنم گل بستر بیمار شود
عشق فکر دل افکار زمن دارد — دایه بر سر کند طفل چو بیمار شود
انکه از چشم تو افکند مرا الی تقصیر — چشم دارم بهمین درد گرفتار شود
عشق ما نیست خرد تیغ زبانی دارد — صبح چون تیغ علم صبح نکو نثار شود

سخن از مستمعان قدر پذیرد صایب
قطره در گوش صدف گوهر شهوار شود

دیده روشن از فروغ اشنایی میشود — زرق حشمت انچه صرف بینایی میشود
ناخن تدبیر هیچا چون خورد امیخورد — عقده دل باز از پیوستگی میشود
رشته پیوند یاران برین سهل نیست — چهره برگ خزان از جدایی میشود
هر که خاک منتی در چشم خود میریز بخت — گرچه در خلوت کند طاعت ریایی میشود
نقش شیرین بست هر گه کوهکن — سخت وی سنگ اه اشنایی میشود
میخورند پس مردم کوته بین اهل خشم — هر که چون مه فربه از نور گدایی میشود
هر سرایی را چراغی هست صایب در جهان
خانه دل روشن از نور خدایی میشود

از راه وصال دل خرم نمیباشد — نه بخداله در منزل که کوه غم نمیباشد
در بیت عشرت دنیا مخور گر جمعیت — کمند وحدت چون حلقه نم نمیباشد
نکو و پستوی درد چون هادی در دو — که در میزان عدل عشق بیش و کم نمیباشد
مکن مرهم ز رحم سینه صد چاک من صایب — که چون چاک نفس زخم مرا مرهم نمیباشد
ستم کز موی فلس است در عالم وفاداری — تو ای گر اشنا پیگانه در عالم نمیباشد





زمانه ما زیانه موجب آبروست | زبان خموش بزم شراب بی‌سیما
چو زلف باهم اگر دو مصرع موزون | هزار حلقه ترا پیچ و تاب پیدا

گدائی در دل مسکین اگر صائب
دل شکسته و چشم پر آب پیدا

فروغ حسن یار از چهره گلزار پیدا شد | درین گلزار آخر یک گل بی‌خار پیدا شد
ز چشم مدعیان خط مکیس یار نگه دارد | که از هر حلقه اش انگشت زنهار پیدا شد
سراپا چشم شو تا از لب او دو بیت اری | بخواب ناز رو چون دو لب بیدار پیدا شد
مسلمان میشوم ... | ز زیر خرقه ام چون شمع صد زنار پیدا شد

مرا صائب بفکر کار عشق انداخت بیکاری
عجب کاری برای مردم بیکار پیدا شد

هرچند یار ما همه جا جلوه میکند | نتوان دلیر گفت کجا جلوه میکند
احوال مشو که سرو قبا پوش او بتحت | هرچند در هزار قبا جلوه میکند
آن رخ جائی که دل از ما ربوده بود | در خانه است و در همه جا جلوه میکند
گردی از آتش عالم پدید نیست | در عالمی که دلبر ما جلوه میکند
هر دلی که میکند آب میشود | از بس زروی شرم و حیا جلوه میکند

چون موجه سراب بی پشت و قرب | چندین هزار دام بلا جلوه میکند

صائب ز بس لطیف فتاده است آن نگار
ظاهر نمیشود که کجا جلوه میکند

تنها نه گل که طلسم وجود شکسته شد | ازین چه سود که چون کف بحر گو شکسته شد
ز جوش بحری گرداب ایم خود در گم | وگرنه توشه ما بر میان باسته شد
چه باده شوق تو در ایاغ شهیدان ریخت | که در زمین چو خم می ز جوش شکسته شد
هنوز دایره چرخ بود بی پرگار | که طوق عشق ترا در گلو نشسته شد
خوش آن گروه که بر دوش شد ز جهان | درین محیط دل کم حباب تنگ شد
مسافران گرفتار که مردم آزاد | درین چمن ... همچو سرو نشسته شد
ز آب بحر جدائی حباب را خیست | چه شد دو روزی اگر باد در گره شد
نگاه ای که ز خشک ... می آید | ز بس که مردم عالم ... خسته شد
چراغ عشق که در یک نفس شمرده زد | دران جهان کباب و حباب وار نشسته شد

ز اختلاط مردم کناره کش صائب
که از سیاهی دل شیشه ... شد

اگر چه شمع کافوری خرد در خانه میسوزد | چراغ از چشم شیران سر دیوار میسوزد









ازان خسار شبنم خبر چون گل پژمرده میگیرد | که چون برگ خزان میل نگاه از عذار قند
ز رحم مرگ عبابی مشکل شد تیغ خونخوار | کند اندام بیداب چون در جویبار افشد
تمام شب نظر بازی کند خشم دام خود | ندیدم هیچ صیادی چنین مشغول کار افتد
مدار از شکست خلق پروا دید چون من | که کشتی بیخطر باشد چو در یکبار افتد
بجوش باغ خواهم گل تا مگردد سرو رشک را | بفکر عندلیبان انجمن گر نوبهار افتد

چه افتادست سر از نصیحت من آورد صایب
نوا سنجی که در فکر نفس از شمار افتد

مرا ناله از پرده دل برآید | بنازی که لیلی ز محمل برآید
درین باغ چون سرو آزاد کا را | بجای ثمر عقده دل برآید
اگر مرغ مستی این رنگ دارد | بر آن دانه رحمت کز گل برآید
خوشا کعبه دل که در آستانش | بیک آه صد کار مشکل برآید
ز صحرای فردوس دلگیر گردد | غریبی که با گوشه دل برآید
وزان حلقه چشم دل ماند حیران | که کشتی ز گرداب مشکل برآید
پر و بال طوفان بود موج دریا | مجنون ما چون سلاسل برآید
بصد لب اگر زخم گویا نگردد | که از عهده شکر قاتل برآید

عشق مجاز را بجد عشق حقیقت | در عالمی که اهل دل ارشاد میکنند
خجل از کرم مباست که مسیح صلای عشق | در هر جواب بنده آزاد میکنند
آیینه را قیاس کن از حال من | کر رفتگان بخیر کرا یاد میکنند
در مکتبی که عشق ادیب کودکان | مشق ستم بخامه فولاد میکنند

صایب جماعتی که سوارند بر سخن
در کوه قاف صید پریزاد میکنند

در زیر خاک ناله مستوان شنید | بیرون باغ نیز نوا میتوان شنید
برگ خزان رسیده بود ترجمان باغ | از رنگ چهره حال مرا میتوان شنید
باور که میکند که ازان چشم سرمه دار | آواز دورباش حیا میتوان شنید
هرچند بردل تو گرانست بوی گل | عرفی ز ما برای خدا میتوان شنید
پیوسته است سلسله عاشقان بهم | از بلبلان ترانه ما میتوان شنید
آرام نیست قافله ممکنات را | از ذره ذره بانگ درای میتوان شنید
پرشور شد ز ناله یکدست من جهان | هرچند کز دو دست صدا میتوان شنید

از دست بازی شررهای در از او
صایب صفیر تیر قضا میتوان شنید



ز سرو او کنار مرحش خاری گلستان شد — تمام آغوش چون حلقه در بیرون گرد
نمی اندر با خاطر کشی چون خصم کم فرصت — دم شمشیر را از یک نگاه عجز برگردد
نمی‌سوزد به بیمار محبت دل طبیبان را — ز بیتابی جگر خون در رگ ماهی نشتر گردد
نمیدارد ترازوی عدالت سنگ کم صائب
گذارد هر که دندان بر جگر صاحب گهر گردد

شرر که خورده جان را کند سپند — که یافت راه نجح در حرم یار سپند
سرشک گرم که گوهر فروز این در است — که مجمرست صدف در شاهوار سپند
قیامتست در آن انجمن که عارض او — زمی فروزد و میریزد ستاره وار سپند
چه شد که طایر اهل دل رمیده بود — که مجمرست زمین گیر و بیقرار سپند
ستاره سوختگان را نمیشد از دو جهان — نسوخته است بهیچ آتشی دو بار سپند
ز بیم دیده بد تا بحشر میرود — شهید عشق را از سر مزار سپند
ز قرب شعله فغان میکند چه خواهد بود — اگر بسوخته جانی شود دوچار سپند
کشید پرده ز اسرار عشق ناله ما — فکند بخیه آتش بروی کار سپند
نشست و خاست بعاشق که میدهد تعلیم — اگر نباشد در بزم آن نگار سپند
باضطراب دل نرسد صائب — اگرچه هست بیطاقتی سوار سپند

کجاست فرصت کردن ورق صائب
بروی کار هم از پشت کار باید

کناره گرد خطرهای بیکران دارد — میانه رو ز دو جانب نگاهبان دارد
شکایتی که ز گردون کشند اهل کمال — چو شکوه ایست که تیر کج از کمان دارد
ز که خدای عقل است آسمان برپا — وگرنه عشق چه پروای این کمان دارد
ز درد خویش ندارم خبر همین دانم — که هرچه جز دل خود میخورم زیان دارد
چه نسبت است بصدر آستانه را صائب
همیشه صدر نشین و پاسبان دارد

ز قند جان لب خاموش نگهبان شد — رخنه مملکت دل لب خندان شد
سینه صاف تر از چهره یوسف دارم — نفس امید مس از سیلی اخوان باشد
ز دور ظالم غیبت دل اهل خبر — مس آن شهر که دیوانه فراوان باشد
دانه را که دل موران شاد شود — خوشه اش روز جزا تاج سلیمان باشد
اهل دل را ابدی باید گل بعد از مرگ — خواب بیداری این طایفه کیسان باشد
جذبه عشق نه بیحد بعلائق صائب
این کمندیست که در گردن انسان باشد







که چشم کرد دل داغدار صایب را
که دود تلخی ازین لاله زار می‌خیزد

نظر بران رخ چون آفتاب نتوان کرد — بیک نگاه دل خویش آب نتوان کرد
کمال حسن ترا نقص اگر بود اینست — که شیوه‌های ترا انتخاب نتوان کرد
ز ابر روز حساب ایمنی که میدانی — که بیحساب تو ظالم حساب نتوان کرد
ظهور معنی نازک بود ز پرده لفظ — نظاره رخ او بی نقاب نتوان کرد
نکرده آب دل خویش را چو شبنم گل — تهیه سفر آفتاب نتوان کرد
علاج غفلت خود کن که پای خواب آلود — سفر چو تنگ شود در رکاب نتوان کرد
بیک نظر که ترا داده اند حیرانش — که سیر بحر بچشم حباب نتوان کرد
بجای سینه دل عاشقان قرار کنند — بروی بستر بیگانه خواب نتوان کرد
فریب عشوه به [illegible] نتوان داد — شکار خضر به آب سراب نتوان کرد

به فکر خلق چه نسبت خیال صایب را
چرا تمیز خطا از صواب نتوان کرد

[illegible] نسیم اگر غم آلود ندارد — این چوب [illegible] ثمری دود ندارد
دل بر سر آتش هوا و هوس [illegible] — این مجمره جز خامی ما عود ندارد

چون غنچه یکان گذر از دست [illegible] — صایب خبری از دل خشنود ندارد

عاقبت تسخیر آن سیمین تن خواهیم کرد — چشم چون دستار خود را پیرهن خواهیم کرد
دامن یوسف بدست ما نخواهد اوفتاد — بر زلیخا مصر را بیت الحزن خواهیم کرد
پرده های چشم خود را چون پر گل — در گریبان نسیم پیرهن خواهیم کرد
پرده فانوس را چون بال خود خواهیم سوخت — دست در آغوش شمع انجمن خواهیم کرد
عمر اگر باشد غبار دور گرد خویش را — سرمه چشم و عبیر پیرهن خواهیم کرد
[illegible] کوی سعادت [illegible] — دست [illegible] سیب ذقن خواهیم
[illegible] عقیق — چون سهیل این جلوه در کار یمن خواهیم
دامن کعبه چو با ما خاک شو اندر گرفت — جامه احرامی خود را کفن خواهیم کرد
[illegible] — تا نه بیداری که در غربت وطن خواهیم
چون ز غربت باز گردیم از نواهای غریب — حلقه‌ها در گوش مرغان چمن خواهیم کرد
سرکشی چون صبح دو روزیست در [illegible] — نوبت ما چون شد صایب سخن خواهیم

رخسار جهانسوز تو بی [illegible] — نظاره زلف تو پریشان نظم کرد













از پیچ و تاب اهل سخن صایب آگهست
چون سرو هر که مصرعی ایجاد میکند

صایب از قحط سخندان همه کس موزونست
کاش میبود درین عهد سخندانی چند

دلی که تشنهٔ آن لب چو شکر شد | ز طوطیان پر و بال خود چمن دارد
سهیل اگرچه کند سیر لاله‌ای آن | بهر طرف که رود چشم یمن دارد
دلی خزینهٔ گوهر شود که چون دریا | هزار مهره ز گرداب در دهن دارد
زمانه باد صبا نامه‌های مشک‌بیز | ز مرغزال بر آن زلف پرشکن دارد
چه سرمه‌هاست سخن چنین به نظرهای | که راه حرف بآن چشم خوش سخن دارد
زمانه که کند خامه میتوان دانست | که کوه درد بدل صاحب سخن دارد
ز یوسفی که ترا دولت بنجری | وگرنه هر نفسی بوی پیرهن دارد

کسی که گوشه گرفت از جهان صائب
خبر ز چاشنی گنج آن دهن دارد

چه غم ز سینه بیاد وصال برخیزد | چه تشنگی بسراب سفال برخیزد
ز آب سبزه خوابیده می‌شود بیدار | ز دل بباده چه زنگ ملال برخیزد
ز پای تا ننشیند سپهر ممکن نیست | که زنگ از آینهٔ ماه و سال برخیزد
ز داغ کعبه سیاهی نمی‌شود هرگز | ز دل چگونه غبار ملال برخیزد
هزار آن لب میگون شبه دریا | که از دلم غم روز وصال برخیزد
شبنمی است مرا رنگ در بساط چمن | که پیش از آنکه شود با جمال برخیزد

ز قیل و قال غباری که بر لبست مرا | مگر بمجلس اهل حال برخیزد

ز صد هزار سخنور که در جهان آید
یکی چو صائب شوریده حال برخیزد

عشق اول علم از خیمهٔ آدم زد | پایه ور شد ز دل آدم و بر عالم زد
در دل و جان ملک شور قیامت افتاد | زان نمک کز لب خود بر جگر آدم زد
آن که ابلیس من و هم انسان لطف | مشت خاکیست که بر دیدهٔ محرم زد
من همان روز ز شادی [illegible] | که صبا دست بر آن طرهٔ خم اندر خم زد
چون گل صبح نخوردست نمی ز خسار | بخوشی هر که دمی خندد درین عالم زد
برد از دست دل تاجوران گدای | پشت پایی که بدولت دل خرم زد
شادی بزم ز دلها نفس آرای | پیش بر دانکه درین دایره بعضی کم زد
معنی از دعوی گفتار قلم رست | عیسی این خموشی به لب مریم زد
پای خم زاهد ز دست فسون صلاح | که مرا راه خرابات نه و محکم زد
در شکنجه است ز شوراب ه دایم | هر که چون دانهٔ گوهر به یتیمی زد
هر که خم ساخت و تیغ چو اهرمن | بوسه بر دست سلیمان زنی خاتم زد
گرچه تا حشر بود همچو مسیحا نفست | پیش آن آینه رخسار نباید دم زد







نیست غیر از گرد کلفت حاصل تنگ جهان / صرف در تسخیر دل کن انچه از دامان...
شوق لیلی برد ما را صایب از عالم برون
حسرت دیوانه ما در دل اطفال ماند
آتش عشق تو چون زبانه برآرد / از دل سنگ آه عاشقانه برآرد
تا بیکی بوسه خوش کند دل عاشق / زان دهن تنگ صد بهانه برآرد
گوشه نشینی براق عالم بالاست / بیضه پر و بال از آشیانه برآرد
هر که فرو برد سر بجیب تامل / کشتی ازین بحر بیکرانه برآرد
روزی برقست خرمنی که نخواهد / حاجت موری بیک دو دانه برآرد
غوطه بخون جگر دهند چو صبحش / هر که نفسهای عاشقانه برآرد
ترک کجی کن که تیر راست چو گردد / گرد بیک حمله از نشانه برآرد
دانه امید را چو خوشه پروین / از دل شب گریه شبانه برآرد
مطرب آتش نوای خامه صایب
از دو جهانت بیک ترانه برآرد
شوق می از بهار گل اندام تازه شد / بوی نو بوسها بلب جام تازه شد
میلی که داشتند حریفان بنقل و می / از چشم شکوفه بادام تازه شد

از چهره گشاده سیمین بران باغ / آغوش سازی طمع خام تازه شد
شب از شکوفه روز شد و روز شد بنور / هنگامه مکر ایام تازه شد
حاجت بقفس چمن از کنج خانه نیست / زین دامها که از بهار دو بادام تازه شد
از احرام شکوفه و لبیک بلبلان / دارالکعبه رغبت احرام تازه شد
صایب ترا ز سردی دوران اختران مباد
گر نو بهار طبع تو ایام تازه شد
دل با بمنصور از عشق بر سر چه افتاد / بحر را رسوا کند موجی که بی پروا فتاد
عشق بی پروا و ما خانه آرای حیات / این گره در کار دریا از حباب افتاد
صبر نتوانست بجنبد با خار عشق / این شرار آخر برون از سینه خارا فتاد
روی گرم لاله آغوش گل رنگین ادب / هر که چون شبنم بفکر عالم بالا فتاد
در جهان ساده لوحی رهبری در کار نیست / خضر شد هر کس که در دامان صحرا فتاد
میکند در سنگ خارا داغ شهابی اثر / پیش سوز خاموش شد گو بیکس از بالا فتاد
سالها خون خوردن و خاموش نشستن سهل نیست / عمر گر باشد فلک خواهد بفکر ما فتاد
اختیاری نیست صایب اضطراب از عشق
دست و پایی میزند هر کس درین دریا فتاد



در دو عالم گرهی نیست که بگشاید عشق / عاشق از عقدهٔ افلاک چه پروا دارد

دو جهان چون پر پروانه گر آتش گیرد

صایب آن شعلهٔ بیباک چه پروا دارد

هر دلی کز عشق گوهر شد گرامی‌تر شود / هر که را سوزی درین باشد نفس عنبر شود

گوشه‌گیری فیضها دارد درین وحشت‌سرا / قطره از دریا چو رو پنهان کند گوهر شود

[illegible] / چون شرر با خار آمیزد زبان اخگر شود

[illegible] / ورنه دل در طلب [illegible]

[illegible] / دیده نرگس کی از اشک ندامت تر شود

[illegible] / رشته چون هموار شد شیرازهٔ گوهر شود

[illegible] / رشته در عقد گهر هر روز لاغرتر شود

در دل بر آتش خود جای صایب چون دهم

نازنینی را که گل در پیرهن اخگر شود

از سر گذشته سر بگریبان نمیکشد / این شمع کشته ناز شبستان نمیکشد

خونین دل ترا هوس تاج لعل نیست / منت ز لاله کوه بدخشان نمیکشد

من بی‌نصیبم از تو وگرنه کدام جام / از گل هزار لطف نمایان نمیکشد

شادم بضعف خویش که بیمار بی‌غمم / ناز طبیب و منت درمان نمیکشد

شیرین نمیشود چو گهر استخوان او / بگنجد هر که تهی عمان نمیکشد

هر چرخ اگر برآمده گوهر نمیشود / تا قطره پای خویش بدامان نمیکشد

کوه غمت در نظرش هایه کرم / از او که منت احسان نمیکشد

موری که پای حرص بدامان کشیده است / خود را بروی دست سلیمان نمیکشد

صایب کسی که سر بگریبان کشیده است

ناز بهشت و منت رضوان نمیکشد

از آفتاب چاشنی صبح سربلند / عمر دوباره یافت ز راه که از قند

بگذار تا مدام ربابی سود کباب / صیدی که همچو تاب سحر را کمند

یارا چه نسبت است بمجنون که جوش / نگذاشت گرد باد زهامون بلند

از روی گرم تشکوه میشود تمام / یک لاله است سر بهوای این سپند

چون گل شکفته باش درین انجمن که صبح / تسخیر کرد روی زمین را بنوشخند

علم تو چون محیط با سرار غیب است / زنهار لب مبند چو جوی بر او خند

در آتش سوال بود نعل رنگ تو / زنهار دل بغنچهٔ این بوستان مبند

از گل بوام گوش سپاسا مبتلا / در گلشنی که ناله صایب شود بلند

گبودی رخ خود را ز سیلی اخوان / عزیز مصر به از رود نیل میداند

بنفشه که بگل در کنار نشسته است / چه قدر با دم رادر خجیل میداند

دلی که محرم اسرار غیب شد صائب / نسیم را نفس جبرئیل میداند

ز چرخ کام شکر در دروغ مخواه / که راه حیله سایل بخیل میداند

برق نگذاشت دود از خار و خس گردد بلند / پیش ما چون ناله اهل هوس گردد بلند

تا ز دریا سر برون آورد خالی شد حباب / زود میمیرد بنای کز نفس گردد بلند

مصر چون زندان نمیباید گذار دبر جگر / ناله مظلوم از فریادرس گردد بلند

اضطراب دل باسباب گرفتاری فزود / از کشاکش صید وحشی از مرس گردد بلند

انجمان لبریز افغانم که از هر زخم / ناله چون چاک گریبان جرس گردد بلند

از سر مستی صراحی گردنی افراخته است / او اگر دست گلوگیر عسس گردد بلند

جذبه بلبل چو دست از آستین بیرون کند
آتش گل صائب از چوب قفس گردد بلند

چرا بگلبرین از غذا شوی خرسند / بجوی شیر چو اطفال چرا شوی خرسند

براه مصر بزندان و چاه ساخته / اگر بهر دو جهان از خدا شوی خرسند

با آشنائی پیکانکان برآمده / توان که بیک آشنا شوی خرسند

ببند دار نظر را مباد چون نرگس / ز چشم خود بهمین پیش پا شوی خرسند

ز شش جهت در روزی تو اگشاده شود / اگر ز عشق بدرد و بلا شوی خرسند

بخواب رو بیجو چشم قربانی / اگر بخاطر جمعی جدا شوی خرسند

علم شوی بطراوت چو نرگس بیمار / بدرد خویش اگر از دوا شوی خرسند

ز فکر رزق پریشان نمیشوی صائب
اگر بپاره دل از غذا شوی خرسند

جوش سودای کم از دود تنجال چون شود / دریای نهی بخیمه غربال چون شود

پنجه در دست و پای مگس با عنکبوت / شهپار صید رشته آمال چون شود

شرط وصول از دو جهان درگذشتن است / این راه دور قطع به یک بال چون شود

روح فلک سوار مقید بجسم نیست / عیسی سوار مرکب دجال چون شود

تا کشته بوده بوقلمون رنگ و اندام / تا در ضمیر خاک مرا حال چون شود

از شرح دردهای نهان خامه عاجز است / یک ترجمان بیان و صد لال چون شود

داغ جنون نمیرود از استخوان ما / از نقطه پاک قرعه رمال چون شود

نقش و نگار خواب پریشان آینه است / دلهای ساده محو خط و خال چون شود

کریم اوست که خود را بخیل میداند
عزیز اوست که خود را ذلیل میداند





طلب دل مکن از زلف که مرغ بیدار / دزد را هر که شب تار بدنبال شود

صایب از چرخ همین کام تمنا دارد / که سرش در قدم شعر تو پامال شود

زاهد از طاعت بی عشق محرم کی شود / دیو گیرم شد ملک ابلیس آدم کی شود

یار ما از کشتن عشاق درهم کی شود / آنچنان باغ و بهاری تنگ از شبنم کی شود

عشق را نقص بصیرت میکند دربند تن / مهر عالمتاب را خفاش همدم کی شود

شوخ چشمی پرده شرم و حیا را میدرد / سوزن عیسی نهان در جیب مریم کی شود

از گهر گرد یتیمی بحر نتواند شست / کلفت عاشق کم از اشک دمادم کی شود

عقده گردد دل ز خط شد بیش آه عاشقان / سد راه گریه دیوار سر پرخم کی شود

پیش گوهر در صدف او چیست و همت / همت عاشق تسلی از دو عالم کی شود

دست ما کوتاه و آن موی میان نازک مزاج / رشته پیوند ما با یار محکم کی شود

اضطراب دل ز غمخواران فزونتر میشود / چاره این زخم پنهانی بمرهم کی شود

در دل سنگین آن تیر از شوخ جولان منجمد / سخت جانی مانع آمد شد غم کی شود

عقل را در بارگاه عشق راه حرف نیست / هر فضولی در حریم شاه محرم کی شود

از دو حرف قالبی کز دیگران آموخته است / دعوی گفتار طوطی مسلم کی شود

دماغ ساقی ما میخورد ز جیحون آب / مگر بخون جگر دل دماغ تازه کند

ز خط سینه نشود دور آتشین رویی / که داغ کهنه ما را بداغ تازه کند

دلی که داغ نهانیست مجلس افروزش / دماغ خود بکدامین دماغ تازه کند

ز داغ سینه من لب تاب دیگر یافت / که تازه روی گل روی باغ تازه کند

درین صحیفه من آن خامه سیه دارم / که مغز خشک بدود چراغ تازه کند

دمی که صایب از آن بوی صندلی آید / جو باد صبح جهان را دماغ تازه کند

عشق را پرده ناموس نگهبان نشود / بادبان ره دستور ز طوفان نشود

خط باکیست ز اوضاع جهان حیرانی / وقت آینه بهر نقش پریشان نشود

مصر از چهره یوسف نشود باغ خلیل / تا برافروخته از سیلی اخوان نشود

موم در دامن پای کرم عنبر شد / کفر در عشق محالست که ایمان نشود

سیر چشمی و بزرگی نشود با هم جمع / مور بی پای ملخ پیش سلیمان نشود

نیست در عالم تسلیم پریشان نظری / دیده گستاخ محالست که حیران نشود

اختیاری نبود گریه روشن گهران / دیده شمع تنک حوصله گریان نشود

دست گلچین دراز است و بکار رسیمانی / دل پروانه تسلی بچراغان نشود

بان لف پریشان چو آتش زیر پا دل | اگر سر رشته زنجیر سودا را نگهدارد

ز شور عشق لشکر باخت چون بکسار ار را | که مجنون بکوه و درد صحرا را نگهدارد

نگاه شور چشمان را دریا قوت مسوزد | خدا از چشم زاهد جام صهبا را نگهدارد

ازان ماه تمام از هاله شد آغوش | که در وقت خرام آن سر بالا را نگهدارد

نباشد رحم در دل لشکر بیگانه صایب را
زگرد خط خدا آن ماه سیما را نگهدارد

یک دل ز ناوک مژه او رها نشد | این تیر کج ز هیچ شکاری جدا نشد

شکل او گریه را شب وصال | از رشک سر ... آن بیضه ... شد

در ابروی کران جان نسبت ... | پهلوی خشک ما بزمین آشنا نشد

از راه ما گرفتگی دل نگشت کم | بر باد رفت عالم و این ابر وا نشد

عاشق کجا و سیری گلزار و ان چمن | هر گز دلیل بر اثر نقش پا نشد

کی میرسد بدرد دل از دست رفتگان | از دست هر که دامن گل بارها نشد

روشن نشد که داد کدام دلیل ... | تا در شکست پیکر ما توتیا نشد

آن دم که ریخت رنگ شب زلف او صبا | چون اشک شمع گریه عاشق قضا نشد

ز یار دل بدوری ظاهر نگشت دور | هر جا که رفت بوی گل از گل جدا نشد

عبوس ... خشک ات می گلگون نگردد کم | گر در سوختن چین از جبین بوریا خیزد

پشیمانی ندارد در طلب از پای افتادن | درین وادی کسی گر پا در آید با عصا خیزد

بخاموشی مباش ایمن ز اشفاق جهان ... | که سیل از کوهسار خاکساران بیصدا خیزد

ز وصل از دامن عاشق ندارد دست دلگیری | که عکس نیست زنگ سوز ازین آهن ربا خیزد

درون پرده دل با خیالش خلوتی دارم | که صحبت میخورد برهم ... گر از جا خیزد

بگو تاثیر در افغان سنگین دل ... | که دل را تاب ... ناله گر از جا خیزد

نیست چون ذاتی شقاوت هیچ ... | نخواهم دولتی کز سایه بال هما خیزد

گر قسمت نگیرد دست کم کرده ... | چه از پای طلب آید چه از دست دعا خیزد

ز تن پرور کند پهلو تهی ... | که از پهلوی فربه ... نقش بوریا خیزد

ازان صایب نظر از خاک پایش برنمیدارم
که سازد چشم روشن گریه گز توتیا خیزد

چو هر می زرک ابر ... گرد | از شفق رنگ می لعل و دو بالا گردد

... پرده ... | ما سیه خانه ... اگر گردد

خاکسار ... که از درد طلب ... | گرد بادی که درین دامن صحرا گردد

شوق اگر جام کند سلسله جنبانی ... | کوه چون ... ان پا ... پیما گردد

هاتف همه که سود ز عبادت چه
خاتم دست سلیمان ز ... خواهد شد

هر که صایب شود از باده عرفان سرگرم
همچو پرگار نشیند درین دایره شها گردد

نرگس مستانه اش از سرمه شرم و حیا | شوخ چشمان هوس را از زبان افکنده بود
از حجاب عشق بودم حلقه بیرون در | زلف او هر چند دستم در میان افکنده بود
مهر خاموشی حجاب سر مطلب بود | نور روشن پرده از راز نهان افکنده بود
از شکوه حسن خورشید جمال افروز او | چاک در جیب فلک چون کهکشان افکنده بود
شهپر بالا دست و از چار بالش بوس | خار در پیراهن آب روان افکنده بود
بر زمین از جلوه مستانه نقش پای او | هر طرف طرح بهشت جاودان افکنده بود
راست بود دست اینکه زیر رود در عضو ضعیف | پیچ و تاب زلف در موی میان افکنده بود

از حجاب عشق صائب خانه زنجیر بود
گرچه بر من سایه آن ابرو کمان افکنده بود

سخن کی بجانهای غافل نشیند | ز دل هر چه برخاست بر دل نشیند
غبار یتیمی است جای گوهر | غم عشق در جان کامل نشیند
اگر صید غافل شود عذر دارد | ز صیاد عجب است غافل نشیند
مرا میکند سنگ طفلان حصاری | اگر جوش دریا بساحل نشیند
تو گر اهل جمعی سبک ساز خود را | که دل گشتی نیست در گل نشیند
چو دریا نگردد تهی دست کریمی | که در راه سایل نشیند

کلیدی نیست غیر از سخت رویی قفل مطلب را | با همین شهر پر از رشک جا را ... می آید
کدامین خانه پرداز است در جانم نمیدانم | که جای اشک از چشمم دل آواره می آید
نمی بیند بدنبال خود از حرص طلب غافل | دگر رزق از دنبال روزی خوار می آید
نظر بر چشم شیر انداختن بندد دهانش را | تو گر ثابت قدم باشی چه از سیاره می آید
نوازش در مقام معذرت کم نیست از ورزش | که کار از شیر از جنبش گهواره می آید

نعیم از بیکسی صائب که میگیرم از جهان آری
که از یاران بسر وقت من بیچاره می آید

شکل دل میشود هوای وطن کند | شبنم چنان نرفت که یاد وطن کند
آنها که دیده یوسف اخوان شکل | خونش بگردنست که یاد وطن کند
دل میکند نسیم بهار رجوع | گر نافه بازگشت بناف ختن کند
دلهای جمع را کند آشفته یاد من | راضی نمیشوم که کسی یاد من کند
بی پرده نقش صورت شیرین نگشت | تا انتقام عشق چه با کوهکن کند
بسیار رو بده دل عشاق را مباد | زلف ترا گرانی دل بی سخن کند
پای ملک چو برگ خزان دیده ریخته است | پروانه را که یاد در آن انجمن کند
صائب مرا ز درد سخن خورده است | کو عیسی که چاره درد سخن کند

اگرچه مجرم از ستمکاری رود آتش در سپند
دود و تمخش انتقام از دیده مجرم کشید

ساده بود از تار و بود دهٔ صحرای اجل
هرزه گردیهای من این صفحه را مسطر کشید

هر که صائب از قناعت کرد حفظ آبرو
در همین جا آب از سرچشمه کوثر کشید

ره نوردانی که چون خورشید تنها میروند
در زمین پست اوج پایه سر میروند

خانه بردوشان مشرب غریبی نخانند
چون نگاه از خانه خورشید چشم بیرون میروند

روح مجبور از تنهائی برون می آورد
عاشقان از شهر اگر گاهی به صحرا میروند

چون بیابان شانه از فیض خموشی اهل دل
در رگ و در ریشه لف جلیبا میروند

موج را سررشته میکرد و دریا منتهی
راههای مختلف آخر بیکجا میروند

دامن ... در باغوش مدر نگرمدند
طفل طبعانی که از دنبال دنیا میروند

خانه دار از حرص سیلاب انجهان اگل و
بی توقف راست تا آغوش دریا میروند

از روی ... عالم را بیابان مرگ گرد
همچنان خامان بدنبال تمنا میروند

رهروان از چشم شور صبح ... خنک
زین سبب این راه را مردان بتنها میروند

از گرانجانان چو کوه قاف ایمن گشته‌اند
اهل وحشت کز پر و بال عنقا میروند

خارج از همراه کرده کم خود جمع راحت
مردم آشفته با همراه تنها میروند

بهره دل مومن من چه خواهد گرد
رخی که امید ... بکار می آرد

بحمله کوه گران را سبک کاه کنند
غمی که بر سر من کینه می آرد

اگر نه پرده چشم جهان شود حیرت
که تاب جلوه آن شهسوار می آرد

چنانکه ناز ترا دور میکشد از من
مرا بسوی تو عجز و نیاز می آرد

مرو ز دست حیا را که صید عالم را
بچشم دوخته این شاهباز می آرد

حضور قلب بود شرط در ادای نماز
حضور خلق ترا در نماز می آرد

از آن بچشم تر و گریه تشنه ام صائب
که جای اشک گهرهای راز می آید

جماعتی که تن از جهان جان بسازند
ز تخته پاره از بحر بیکران سازند

خوش آن گروه که تن را ز عشق جان سازند
زمین خویش تهی پر آسمان سازند

چه خار غنچه ز اندیشه شراب و کباب
جماعتی که به لبهای خونچکان سازند

ز سایه روی مپیچ ... بر جهان گرم
اگر همای مرا ز استخوان سازند

... نفسی همراه تازه کنند
اگر دو روز باین تیره خاکدان سازند

ز زخم خار گروهی که چرب نمی آید
ببوی پیرهن گل گلستان سازند

ز ... جهالت اگر تهی دستان
بناله جرس از وصل کاروان سازند

بران گروه چه راست خاموشی
که کار خلق نوانند از زبان سازند

در غبار خط نهان گردید آن خال سیاه — خانه ظالم باندک فرصتی ویران شود
در نگیرد صحبت زاهد بصوفی مشربان — زشت در یک دیدن از آیینه دلگیران شود
میکند نان بخیل آیینه دل را سیاه — وای آنکس کو بر خوان فلک مهمان شود
سیل بیکارست چون از خود برآرد خانه را — نفس چون طغیان نماید بدتر از شیطان شود

خامه صایب چو آغاز گهرریزی کند
زنده رود تازه در اصفهان پیدا شود

اضطراب دل ز چشم روشن افزون میشود — داغ مرغ بسمل از پریدن افزون میشود
حسن خیزانی که افزاید بهار و دلبری — عاشقان را آرزوی لب خوردن افزون میشود
دیدن روشنگران اهل عبرت مشکل است — زنگ آیینه ام از صیقل افزون میشود
عاشق گنج و گهر از بستن اسباب زر — پیچ و تاب در خوابیدن افزون میشود
چشم بی اشکی چو می بیند ماتم دیدگان — حلقه بر حلقه های غم افزون میشود
نیست همراه ندامت حاصل تن پروری — شعله قامت میکشد چون روغن افزون میشود

لطف غمخواران مرا صایب بجای خون کشید
زخم خار از کاوکاو سوزن افزون میشود

حرفی که از آن لعل گهربار برآید — رازیست که از مخزن اسرار برآید
دارد خبر از درد گرفتاری بلبل — با دست تهی هر که ز گلزار برآید
افسرده تر از عقل شود معرکه عشق — روزی که مرادت ز دل یار برآید
بر سیب زنخدان تو چون گرد نشیند — جانها همه [illegible] برآید
گر سوزن عیسی شود از دوری یار — از دل چه خیالست مرا خار برآید
دارد جگر داغ ز محرومی فرهاد — هر لاله که از دامن کهسار برآید
هر جا نبود اهل کرم گوش بر آواز — رحمت بر آن نغمه که از تار برآید
شیری که ز غفلت بدهد دایه اطفال — خون گردد و از دیده خونبار برآید
فردای قیامت ز گل ابر گهربار — هر آه که از سینه افگار برآید

در سر چه اگر غوطه دهد چرخ جهان را
صایب چه خیالست ز گفتار برآید

هر که در زنجیر آن گیسو سلاسل میزنیم — عقده گر پیچ و تاب زلف در دل میزنیم
پاک نشسته مشکل آنجا که دامن گیر عشق — هر که را چون مهر آنجا ماهی گل میزنیم
ناقص است آنکس که از فیض جنون کامل نشد — در چمن فصل بهاری کم غافل میزنیم
بیش مهمانست در کنج جای مقام — یکقدم هر کس ز همراهی دل میزنیم
چشم قربانی نگرداند ورق در حشر — دیده هر کس که در دنبال قاتل میزنیم



در رنجبین دل همه جون ... / در پرورش جان همه جون ...
یارب برسد کرد غمی بر دل ایشان / هر چند غم صائب بیچاره ندارند

بیرون نتوی دل روی آیینه گذارد / چون تشنه که بر ریگ روان سینه گذارد
هر دست نگاریش بر آرد ز بغل سرو / پیش قدر عنای تو بر سینه گذارد
هر روز نهد بر دل من سنگ ملامت / دستی که گهر بر دل گنجینه گذارد
غافل نشود دور ز معشوق که طوطی / زنگار شود روی بآیینه گذارد
این دست که عشق تو بتاراج برآرد / مشکل که تا خرقهٔ پشمینه گذارد
صائب سخن از مهر لبانت به که گوید / هر کس که بدل لبها اثر از کینه گذارد

شبی ستاره دولت بنام ما افتد / که قطره ز لب او بجام ما افتد
لبی که رنگ نمیگردد از فروغ سهیل / کجا بفکر جواب سلام ما افتد
جبین که شرم گرفتست در میان او را / کجا روش غلط بر مقام ما افتد
سیاره روزی ما نیست فال صبح وصال / زنه گره ... زلف شام ما افتد
بکشوری که تمام مرغ خانگی شده است / نشد که سایه هندی بدام ما افتد

بهشت جستنی است که آن ... بخشانید / در فردوس گر وبی ان ما بخشانید
هوس کاوش که گرهای فلک وا کردم / کاش یک عقده از آن ... وقت ما بخشانید
ای ... ناخن تدبیر گره از دست / گره از دل غنچه ما بخشانید
وسعت دایره کون و مکان چندان نیست / که بیکبار دل و دیده ما بخشانید
دولت باقی و این عالم فانی مهمات / این نه فالیست که از دل ما بخشانید
ره نوردان تو از در طلب هر کام / جوی چون از مژه را منما بکشانید
دخت شمع من آشفته دماغی ... / رشته ... غم او که ز پا بخشانید
کیمیا گر نکند چشم بهر قلب سیاه / بی نیازان بجهان چشم کجا بکشانید
عاشقان را شوان داشت ز بخت نگاه / در مقامی که ره ملک فنا بخشانید
سپر انداختگان دست درازی ... / که فلک راز میان تیغ جفا بخشانید
تنگ سینه تان محرم این کار نیند / در توفیق بهر خام کجا بکشانید
در فردوس و بی ... رضوان / گر در اینجا در تسلیم و رضا بخشانید
در شب تیره امکان اثر صبح وجود / آنقدر نیست که دستی بدعا بکشانید
با دل تیره جهان نظر ما ... / او اگر چهره امید ما بخشانید
صائب کس با مهی چون ... / که به بند شب و صبح ریا بخشانید

صایب ز شرم برون ای که در روز ازل
طبل سوای ما بر در میخانه زدند

هر ساغری به لب خندان نمی‌رسد | هر تشنه لب به چشمه حیوان نمی‌رسد
او منت در دل شبهای انتظار | طومار شکوه که به پایان نمی‌رسد
عاشق کجا و بوسه از لعل آبدار | آب گهر به خار مغیلان نمی‌رسد
از جوش عشق شعله فشان شوق تنگ خلق عشق | تنگی رکاب روان به پایان نمی‌رسد
کار مرا به مرگ نخواهد گذاشت عشق | این کشتی شکسته به طوفان نمی‌رسد
در کشوری که باره دل خرج می‌شود | انگشتری به داد سلیمان نمی‌رسد
وقت خوشی چو روی به معشوق نما | دایم نسیم مصر به کنعان نمی‌رسد
کوتاهی من است از سعی نارسا | دست رکاب رفته به دامان نمی‌رسد
هر چند صبح عید ز دل زنگ می‌برد
صایب به فیض چاک گریبان نمی‌رسد

یاد آن عهد که دل در خم گیسوی تو بود | شب ما موی تو و روز خوشم روی تو بود
نور چون چشم ز پیشانی من می‌بارید | تا مرا قبله طاعت خم ابروی تو بود
گهر بود اگر رشته من ای داشت | برده لاغر تم جز پهلوی تو بود

لعل رخسار جهان تو و نسیه روی من | دل سودا زده از زور که هندی تو بود
دل کافر تهی دستی رضوان نمی‌خواست | به روز کاری که شبنم گل خود روی تو بود
بود بر خون گل از زور شرف خاک مرا | که دل خون شده ام نافه آهوی تو بود
پرده بود به چشم من گستاخ نگاه | هیکل شرم و حیایی که به بازوی تو بود
عشرت روی زمین بود سراسر از من | تا سرم در خم چوگان چو گوی تو بود
خار در پیرهن شبنم گل بود از رشک | تا مرا تکیه که از خاک سر کوی تو بود
از تو رفتی نظر دیده من شد تاریک | صیقل دیده من آینه روی تو بود
دل یوسف هوس حلقه زنجیر تو داشت
صایب آن روز که در سلسله موی تو بود

می در پیاله کن که گل و لاله می‌رود | ایام روان چو شعله جواله می‌رود
از رهرو زینت دنیا کن بساط | کو مرغان گسسته تار ز لاله می‌رود
دلهای شب بنال که از چشم شور صبح | گرمی ز گریه و اثر از ناله می‌رود
ما شیشه‌ای رو و می‌نوش در آتش است | هر شبنمی که بر ورق لاله می‌رود
از چشم مه به مهر نغریزان ز خست است | ظلمی که بر لب تو ز بتخانه می‌رود
از دل محو قرار که آن خوش نخوانم | بای به خواب رفته ز دنباله می‌رود

حیوان



آنکه شد کوهکن دو جهان باشش ... کاش یکبار نگاهی ته پا میکرد
سر طرف ناخن دل بود که میر نخچک ... سر گره گر سر زلف تو گره وا میکرد
تو میاید خط بندگی یوسف را ... گر ترا دیده یعقوب تماشا میکرد

مردم از عشق مراد دو جهان صائب
صایب از عشق هما عشق تمنا میکرد

غنچه حسنی که از زانوی خود بالین کشند ... از نخست تن که کنند شوق پر چین کشند
سالها در خرقه پشمینه خون خورده اند ... تا دم خود را چو آهوی ختا مشکین کنند
در محیط تیغ دندان بر سر دندان نهند ... تا چو گوهر استخوان خویش را شیرین کنند
گرچه در ظاهر زیر دست افتاده اند و پا ... یک زمان از نه فلک چون رخش همت زین کنند
کوهها چون رطل گران بر سر کشند ... تا ز طاعت میزان خود سنگین کنند
سنگ را سازند لعل از روی دل چون آفتاب ... خانه ها زرنگار از چهره زرین کنند
بر چراغ مرده از نور نفس عیسی شوند ... در دهای کهنه را درمان بدو دشمن کنند
می شود در یکدم از آه چون کوه گران ... کاه برگی را که آن دریا دلان تمکین کنند
گرچه دارند اختیار بالش از زانوی خود ... چون شکوفه پای خم از دست بالین کنند
مایه داران مروت لب ز خنده ان چو گل ... خون خود با خونبها در دامن گلچین کنند

درین گلزار از سرکش چو ابر از خاک برداریم ... ز هر برگی زبانی کرده دنبال من افتد
تو از نیم حلقه ها در گوش کردی سرو آزادان ... سر زلف تو کرد پیچ و تابی را من افتد
ز سیلاب می گلرنگ عالم میشود ویران ... ز ساقی عکس اگر در رطل لالا من افتد
بعنوانی کف افسوس بر یکدیگر ساییم ... که آتش در سواد نامه اعمال من افتد

ز وحشت میزنم بر کوچه دیوانگی صائب
بغیر از سنگ طفلان هر که در دنبال من افتد

توان بصبر سر سرکشان بدام کشید ... که نرم نرم خط از حسن انتقام کشید
ز کلک صنع تماشا و آفرین برخاست ... که گرد ماه رخش خط مشکفام کشید
تمام پیکر گل خمیازه است آغوشش ... اگرچه هاله به بر ماه را تمام کشید
ز [illegible] تیغ روی خود که بگمین ... سیاه روی عالم برای نام کشید
کسی چو دار درین انجمن سرافرازست ... که کاسه از سر منصور کرد و جام کشید
ز انتقام حق ایمن مبود دشمن را ... ز خصم هر که بزور خود انتقام کشید
ز فیض عالم بالا چه در توانی یافت ... ترا که کسب هوا بر کنار بام کشید
ز [illegible] زندگی تلخ داد داد مرا ... ز شکر که بطفلی مرا بجام کشید
بدیدنی شوان کنه عشق دریافت ... بیک نفس نتوان بحر را تمام کشید



بیم ز اهل شکایت ولیک میترسم | که زور باده سبوی مرا بهم شکند
بکمال مردی و مردانگیست خود شکنی | بهوس دست کسی را که این صنم شکند
بخاکساری مپیچ شاهراه شکن | که دیده است سفالی که جام جم شکند
شکست جوهر صلح عبدالله زکم | به پشت کار کنید تیغ را چو دم شکند
کجاست سالکی از خود گذشته صائب | که دامنی بمیان در ره عدم شکند

خطت را که دید که زیر و زبر نشد | این شیشه را که یافت که زیر و زبر نشد
دل از سبات چشم بامید گهر شدن | دل شد ز دست و قطره ام گهر نشد
خندانکه سوختم نفس خویش را چو صبح | هرگز شکوفه ام ثمر بار ور نشد
محروم نیستم ز تماشای شوق نیست | ره دور بود کوتهی از بال و پر نشد
بر من که نیست خامی ازین دل | روی آنکه دید که از خود بدر نشد
بیطالعی نگر که بر زاد تیر او | از دل چنان گذشت که دل را خبر نشد
شاخیست بی ثمر که سرای بخشش است | دستی که در میان نگاری کمر نشد
هر کس بصدق در ره توحید قدم | از ره برون نرفت اگر راهبر نشد
چون نی کسی نبست در طریق عشق | کام از نوا گرفت اگر بر شکر نشد

طبیب کند ارغنی را اهل راز | این گر نظر از ره بر سر کله دارد
چون شمع معراج رسد کوکب بخشش | در بزم جهان هنر زبان کله دارد
در سلسله اشک بود گوهر مقصود | کز هست ز یوسف خبر این قافله دارد
دستان درین ره که نفس سوخته گامند | سر لاله دلسوخته کاین مرحله دارد
در زلف خضر کس که دلش چاک چو شانه است | هر کس که فزون ربط باین سلسله دارد
عاشق نکند سلسله جنبان سفر را | ریگی که روان هست غم راحله دارد
صائب بزر قلب و دو یوسف خود را
پاکیزه کلامی که نظر بر صله دارد

ز سودا در دماغم همت گل دود میگردد | بچشمم سرو بستان تیغ زهرآلود میگردد
نمیسوزد نخ بر رویش چو شمع اندود میگردد | که خال او ز خط زنبور خاک آلود میگردد
ز خامی دل ندارد اضطراب از عشق او | کباب پخته از پهلو به پهلو زود میگردد
مگر از آه دود آلود شمع من در این محفل | که مجمر بار خاطر باشد آن بیدود میگردد
دل واکرده میبینم باستقبال مرگ خود | دل هر کس که دیگر خشنود میگردد
براه از دمس سر گشته را رهبر نمیداند | که هر سرگشته گرد کعبه مقصود میگردد
نشد کس آشنا چون شد عاشق | که در خورشید عشق ابلها نابود میگردد

قربانیان شکفته بقصابت خورند
چون ابل کعل کشاده بسیلاب خورند

چو شمع از قدر رعنایی انجمن صائب
که میگوید که سر از چشمه فنا نمیخورد







شود ار گلشن پاک سینه صاف — که غافل از نفس پاک صبحدم نشود

تلاش بیخبری شعور نتوان کرد — سفر ز خود به پیر دل مور نتوان کرد
خوشم به ضعف تن خود که همچو گرد غبار — مرا ز حاشیه بزم دور نتوان کرد
شکسته رنگی من عشق را برحم آورد — بزور هر آنچه برآید بزور نتوان کرد
زحال یار جهان گشتم ز سوختگی — که تخم سوخته در کار مور نتوان کرد
حضور روی زمین در بهشت خاموشیست — بحرف ترک بهشت حضور نتوان کرد
مصیبت دگر است اینکه مرده دل را — چو مرده تن خاکی بگور نتوان کرد
توان گرفت رگ خواب ترق صائب — دل رمیده ما را صبور نتوان کرد

چه باده غنچه این باغ در سبو دارد — که هر نواطلبی برگ عیش از او دارد
نمیتوان به تیر از بهار قانع شد — وگرنه سنبل و گل آب و تاب او دارد
وضوی عشق همین شستن دست از دنیاست — همیشه پاک بود هر که این وضو دارد
سخن ز راه نظر بی غبار میخیزد — وگرنه طوطی ما را گفتگو دارد
زخود برون شده نه خویش و آشنا است — ز چشمه قوت رفتار آب جو دارد

در آب تلخ صدف نیلگام از آن نشود — که رخنه لبش از خامشی رفو دارد
بصدق هر که نهد سر بپای خم صائب
همیشه در ره سر دست چون سبو دارد

خوشا سعادت آن دل که آب میگردد — که شبنم آینه آفتاب میگردد
با آتشی است دل خونچکان من نزدیک — که شسته روی با شک کباب میگردد
شود وقت ملاقات دو یار غافل — که هر دعا که کنی مستجاب میگردد
اگرچه سوی سفیدست تا ز پا مژگان — بچشم زمزم تو کهنه خم آب میگردد
نه از برای تماشاست کوچه گردی ما — ز بیم سوختن خود کباب میگردد
همان که در طلبش فتنه از خود بیرون — درون خلوت دل بی نقاب میگردد
فریب نعمت الوان چرا خورد صائب
مرا که خون جگر شراب میگردد

دلی که با تو شد آشنا که را دارد — ترا کسی که ندارد چه آشنا دارد
نشان که تاج سرش شد همچو حباب — تعینی که ز دریا مرا جدا دارد
بر آتشی ز فلک پیش میتوان رفتن — ز بیل میکند هر که این عصا دارد
زخود برون شده و ز پیش پا بنشسته — عبث سراغ بی ما عقل نارسا دارد



خموش باش بطرز کن بطوطیان صائب
که حرفهاش تتبع ز گفتگو بستند

ور گذر از گفتگو ما ساغر خموشی دهند | حبت در است به لبهای خامشان دهند
سر صبح از گوشمال او ورق غنچه | تا لبی خندان ز صبح بناگوش دهند
ده دل را چو عود خام بر آتش گذار | تا بر نزاد سخن را سر ماغوش دهند
لنگر تمکین این ز بس بیهوشی را | میروی بیرون ازین محفل اگر هوش دهند
بر تو از گوش گران این خطبه‌های خوش | زود در فریاد می‌آیی اگر گوش دهند

چون بجوشی در خم گردون سبوی اختیار
جوش مستانه مزن صائب اگر جوش دهند

فغان ز سینه آشوبه محشر انگیز | گرستن از جگر گرم کو برانگیزد
جوش پرده ولی داده گوش شنوا | که آه و ناله دل مرده را برانگیزد
زمین عرصه محشر گرا قیامت شود | ترا عجب که باین دامن انگیزد
چو مور هر که قناعت کند به تلخی عیش | بهر طرف که رود گرد لشکر انگیزد
بدام عشق سزاوار شهنشهی است | که چون سپند جا دانه را برانگیزد
مکن بهر خس و خاری‌ها خو در آبا | که خامشی ز دل غنچه‌ها برانگیزد

ربوده است ز من هوش باقی صائب
که می ز ساغر چشم کبود رانگیزد

دانه از سینه خود مرغ نظر می‌چینند | صدف از حوصله خویش گهر می‌چینند
سخن عشق بود صیقل آئینه جان | از دل سوخته رنگار شرر می‌چینند
بچه امید درین بحر توان لنگر کرد | دامن از کشتی امواج خطر می‌چینند
کام حرص است که از شهد نگردد حاصل | ورنه قانع ز نی خشک شکر می‌چینند
هر که از خم زبان میشود آزار ترا | خس و خاریست که از راه تو بر می‌چینند
مینهد طعنه غفلت بگو نعمت | مور هر ریزه که از راهگذر می‌چینند
گل بیچاره بود قسمتش از خار نشان | هر که از باغ جهان گل نظر می‌چینند
باد و تش درین باغ که هر کس اینجا | مینهد بر سر هم دست ثمر می‌چینند

لذت سنگ ملامت ز دل صائب پرس
کبک سر مست گل از کوه و کمر می‌چینند

دایم از فکر سفر پر مشوش باشد | قامت خم شده را نعل در آتش باشد
پاک کن از رقم دانش رسمی دل را | خانه آئینه حیف است منقش باشد
در سفر از سر و خویش خبردار شود | کجی تیر نهان در دل ترکش باشد



صایب ز شام تحاصل غربت امیدوار
تا عنبر از محیط نصیب کنار شد

زبان شکوه بخشم بهانه افزاید | که خس بآتش سوزان بهانه افزاید
مکن ز چرخ شکایت که دشمن بدرگ | لگد بکجروی از تازیانه افزاید
چنین که حرص فلک سفله ایدر بزی | برزق حرص امیدت بدانه افزاید
اگر ز خواب شکایت ور کار رم | برغم من فسون و فسانه افزاید
رسیده است ترا خواب بی حجابی | که آگهی ز شراب شبانه افزاید
کند پیاله گلو خوردن چرخ وسیع | بقدر آنچه ترا باغ و خانه افزاید

ز شکر و شکوه مزن پیش چرخ صایب دم
که این بهانه طلب بر بهانه افزاید

دل از مشاهده لاله راز نگشاید | ز دستهای حنائی نگار نگشاید
گره ز غنچه پیکان نگشته است باز | بتر زبانی خون شکار نگشاید
ز خون بادهٔ رنگین غنچه پیکان | دل غمین ز می خوشگوار نگشاید
ز فتحهای جهان کی گشاده میگردد | دلی که در بر آغوش یار نگشاید
ز اختیار جهان عقده ایست در دل من | که جز بگریهٔ بی اختیار نگشاید

شکایت که ز دل پر ز کار بسته | که هیچکس بجز از کردگار نگشاید
اگرچه ذره سزاوار مهر تابان نیست | نمیشود که ز پرتو بهار نگشاید
مجوی خاطر جمع از جهان آهنی | که تیغ از کمر کوهسار نگشاید

مراست از دل مغرور غنچه صایب
که در بروی نسیم بهار نگشاید

هر که با خود درد و داغ دوستان می‌برد | بی تکلف حاصل کون و مکان را می‌برد
آه سرد خضر راه ما بکجبار آن نیست | هر نسیمی از چمن برگ خزان را می‌برد
حلقه چشمی که من مردم و ام از لطف او | از دل من خار خار آشیان را می‌برد
حسن را باشد خطر از دیده اهل هوس | ابر بی نم آبروی گلستان را می‌برد
اهل غفلت بر نمی‌آیند با روشندلان | قطره آبی ز جا خواب گران را می‌برد
بیشتر از بوستان دامان گل صیاد را | عاشق بیدل دعای باغبان را می‌برد
میرسد از همت پیران کمال بی‌روان | تیر با خود تا هدف زور کمان را می‌برد
خانه دنیا بعینه خانه آیینه است | هرچه هر کس آورد با خود همان را می‌برد

یاد بغداد و طواف مرقد شاه نجف
از دل صایب حضور اصفهان را می‌برد



زاهد از الله بی‌رنگی برون آرد / باده تو سمار را چون گلستان می‌کند

گر چنین مستانه خواهد شد سرود بلبلان / سرو را چون بید مجنون دست افشان می‌کند

قطره گردست گوهر باساقی می‌چکد / در گشاد عقده دل کار دندان می‌کند

می‌کند از جلوه مستانه لیلی را غزال

خامه صایب چه مشرب که جولان می‌کند

بسکه در زلف تو دلها آب شد / حلقهایش سربسر گرداب شد

دل نشد از روی عرق افکن خراب / گنج در ویرانه‌ام سیلاب شد

زاهد خشک از هوای قامتش / سربسر آغوش چون محراب شد

باده خورد و چاک پیراهن شود / می بده ساقی که فتح الباب شد

در حریم حسن محرم شد چو زلف / عمر هر کس صرف پیچ و تاب شد

در زمان حسن شور انگیز او / خاک ساکن یکدل بی‌تاب شد

بسکه شد سیراب سرو از شکر من / طوق قمری حلقه گرداب شد

لعل خون‌خوار تو از خط شد خموش / پاک کرد خون چو مشکناب شد

می‌شود بیدار بخت عاشقان / چشم ساقی چون گران از خواب شد

خوشدلی در دست در ویرانه‌ام / گرمی روشن‌تر از مهتاب شد

از دل روشن جهان خالی مبود / این گهر در عهد ما سیماب شد

چشم صایب از تماشای رخش

چشمه خورشید عالمتاب شد

اگرچه دیده به خواب از صدای آب رود / مرا ز قلقل مینا ز دیده خواب رود

گشاد همت حق دل ز باده خالص / که سیل تیره‌ها با اضطراب رود

فغان که آتش بی‌زینهار عارض او / امان نداد که خون در دل کباب رود

بخجلتی که تو از رخ نقاب برداری / ز چشم آینه بی‌اختیار آب رود

نشاط ظاهری از دل بغم در نهان / کجا به خنده گل تلخی از گلاب رود

ز آه متاثر نمیشود گردون / بدود تلخ که از چشم محراب رود

ز رنگ و بوی جهان شبنمی که دل برداشت / درون دیده خورشید بی‌حجاب رود

ز هوش رفت دل خسته چو عشق رسید / چو رهروی که به منزل رسد بخواب رود

بلند پایگی عشق را تماشا کن / که طوق فاخته را سرو در رکاب رود

چگونه از دل ما غم برون رود صایب

که سیل رو بقفا زین ده خراب رود

ز سحرکاری آب آینه رو ممتنع شد / طوطی بطالع ما سبزه بیگانه شد

باسانی ارد بروں ... کسی کز شور فلک ... برارد
چو برگ خزان بلبل از شاخ خیزد کجا صایب از سینه افغان برارد

هوئی که مرا از دل دیوانه براید دودیست که از خرمن پروانه براید
داغ من سودازده از زیر سیاهی چون چهره لیلی ز سیه خانه براید
تا حشر شود واله دیوانگی من طفلی که بدنبال من از خانه براید
کامی که بود خاطر آزادگی من از افلاک در میکده از گردش پیمانه براید
ریحان خط بشتب بر و شام غریبان با زلف تو ... که چون شانه براید
احرامی هر کس بود از پرده پندار در کعبه رود و از در بتخانه براید
بیوسته بود در دل ممسک غم دنیا این جغد محالست ز ویرانه براید
از نفس غدار حذر کن که ز دشمن زان آب حذر کش که ز خانه براید

دیگر نزند جوش طرب سینه ... صایب اگر از گوشه میخانه براید

خط مکر با آن لب خندان ... کند زور این می مگر بیهوش دارو کم کند
گرچه دارد حجت ناطق ... گفتگوی منکران در دل ... کند

هر که سوداز ساماں برآرد یوسف سر از یک گریبان برآرد

هر که صایب نرگس خندان او را دیده است
چشم آهو را خیال حلقه ماتم کند

روا مدار که ... سیراب میگردد نمک در دیده مژگان با خواب میگردد
چه کفر نعمت از من در وجود آمد نمیدانم که در پیمانه من شراب خوناب میگردد
چنان از ناله من پیچ و تاب دل دارد که از پهلو به پهلو چون دل بیتاب میگردد
ز اقبال بلند من سکندر داغ حسرت دارد که آب خضر در پیمانه ام سیماب میگردد
رخش از قبله برگردد ز حو هر کس زبون گردد کند هر کس خود قالب تهی محراب میگردد
بهر منزل که آن سرخوش تماشای نواز دارد بچشم روزن ویرانه من آب میگردد
ز حسن مجلس تماشای نظر بازی خبر دارد که بر گرد سر هر قطره خون گرد آب میگردد
مکن خشک ای سپهر تر چشم محزونان گزین سرچشمه چندین گلی روان سیراب میگردد
غبار آلود امکان از صفا در جوی شمشیر که دریا با عث آرایش سیلاب میگردد
چه افتاده است چون آینه بر آتش نمیگریم که کار من تمام از پرتو مهتاب میگردد

مده دامان اکسیر قناعت را ز کف صایب
که خاکستر بقانع بستر سنجاب میگردد

خوبان همه بر زلف گره گیر ستانند دیوانه مرا بدو در زنجیر ستانند

صایب ز عقل کشمکش وجه فارغند
آنان که دل بزلف گره گیر بسته اند

هر دل خون‌شده دندان بجگر در چکند / کار گوهر چو بانصاف خریدار افتاد

هر شکنج صدف بار در آن حلقه خاص / شیشه ماست که از طاق دل یار افتاد

از چمن گوهر ... چو عرق ... / هر کرا راه باین وادی خونخوار افتاد

سنگ طفلان شمرده گران صایب / عاشقی را که بسر کار چو فرهاد افتاد

گرنه دل را زلف مشکینش نگهداری کند / کیست این سیماب را آتش پرستاری کند

حسن را از دیده بد شرم میدارد نگاه / مهر تابان را همان پرتو پرستاری کند

چون هدف در پیش ابروی تو اندازد سپر / ماه نو چون دل اگر مشق کمانداری کند

سرگرانیها فرو دست از نقص گوهر است / گوهر غلطان میسر خویش داری کند

نیست پروا سیل بی‌زنهار را از کوه غم / استین چون کس به راه غمان داری کند

میتواند ساخت از دست سلیمان تخت / مور ما صایب اگر تحت سخن یاری کند

هیبت پاکان و بر مردم هویدا میشود / چون قند در شیر خالص موی پیدا میشود

زشت در سنگ نکو نامان بد زشت تر / پای طاووس از پر طاووس رسوا میشود

میکند خلق بر پاکان هوا خواه اثر / ابرها مظلم ز روی تیغ دریا میشود

صایب از کلک شکربار دل عالم برد / طوطیان شوخ است به انصاف ازو

نیست ممکن برگرداند ورق عشق هوس / عاقبت یوسف بدار زلیخا میشود

منفعل چون تیر زهرآلود در دلها / هر نگه کز چشم صرف تماشا میشود

شهد او قانی که میدارد نگاه ... / چون زر ممسک بکوری خرج دنیا میشود

نیست صایب عشق را اندیشه از زخم زبان / آتش ما از خس و خاشاک رعنا میشود

راه و رود عاشق حسن از کلفت میکند / که آب تند کانی را دل از کلفت نمیگیرد

مرا گر دست وحشی انجمان اندیشه لیلی / که با آهو دل مجنون من الفت نمیگیرد

ز شوخ ... ملال از خود کنند اصحاب طنازرا / مکافات عمل از هیچکس رشوت نمیگیرد

ز معنی هر که بیگانه است از خلوت کند وحشت / وگرنه اهل معنی را دل از خلوت نمیگیرد

مپرس از ساده لوحان صورت حال جهان صایب / دل آیینه را از عالم صورت نمیگیرد

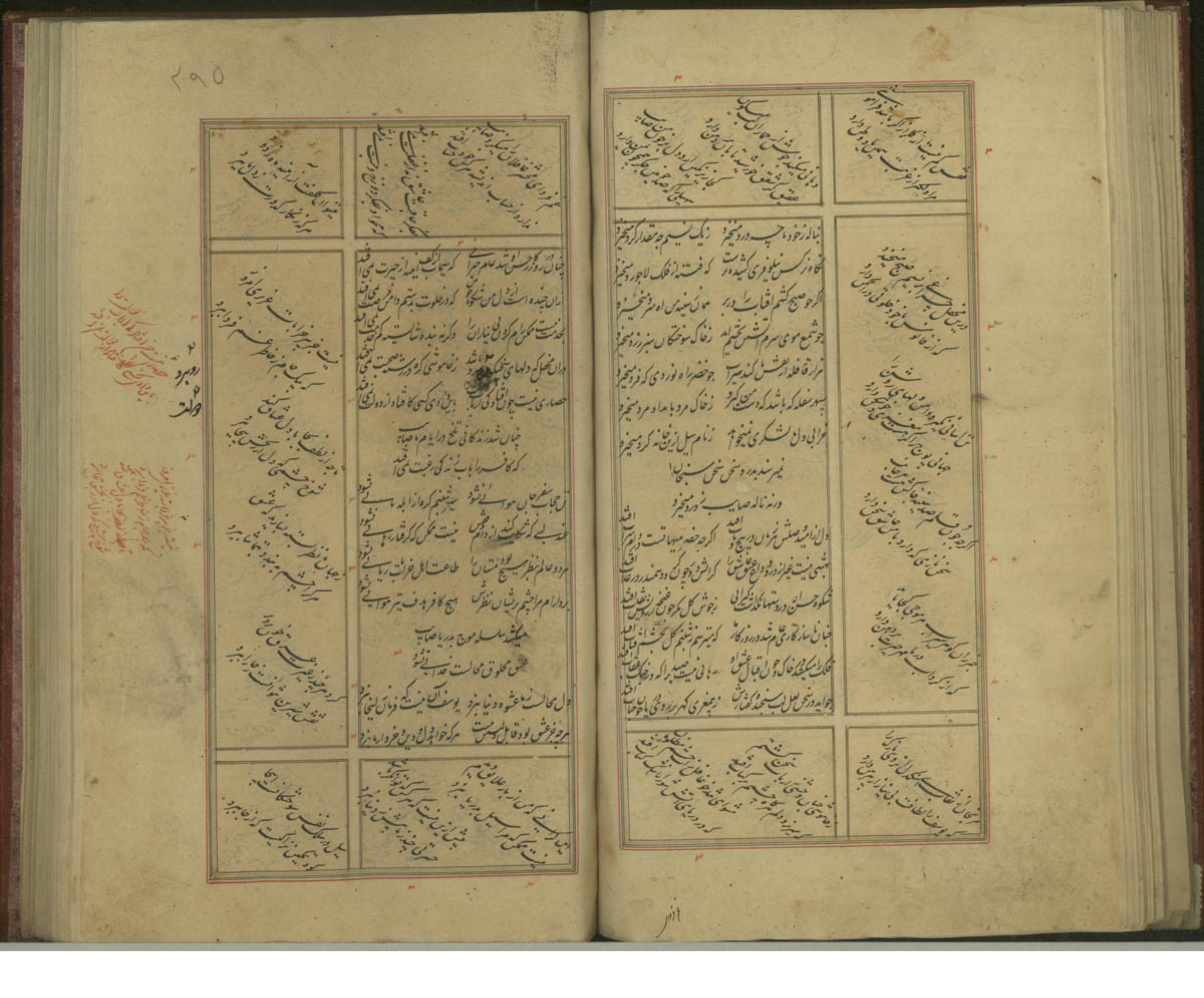
ما بروی امید بشیره ابروی کمند / بر فلک ... تمام از پیاله شد زنار بند

وعده لطف و پیام بوسه و ... / میکند مکتوب ... زخم را انگشت بند

ز مهری لازم چرخ کبود افتاده است / برف هرگز کم نمیگردد از این کوه بلند

ای که میخواهی برآیی چو مسیحا بر فلک / نیست غیر از رخنه دل راه این بام بلند









عرفی کجا ان همه شهبازی خوشین لسند   پیر مانی سحر در کام سخن چون میکشند

صایب از دیوان تحسین یاران غارت

این کلام از دشمن خونخوار تحسین میکشند

نه هرکه خواجه شود بنده پروری داند   نه هرکه گردنی افراخت سروری داند

ولی که روشنی از مهر سلیمان یافت   سراب بادیه را جلوه پری داند

کجا بمرکز حق راه میتواند برد   کسی که گردش افلاک سرسری داند

چو سایه از پی معشوق میرود نه بها   ضرور نیست که معشوق دلبری داند

شکسته از نظر شور خلق و نه کرار   هلال عید کجا قدر لاغری داند

فریب لف تو در هیچ سینه دل نگذاشت   که دیده مار که چندین فسونگری داند

تمام شد سخن طوطیان به یک مجلس   نه هر شکسته زبانی سخنوری داند

نک شایست بکش دلان خار منور   کجاست گوهر ما قدر جوهری داند

کسیست عاشق صادق که از ستمکاران   ستم بجان کشید ستمگری داند

چو زهره هرکه باستانه معزور است   ستارهای فلک جمله مشتری داند

تو سعی کن که درین نگ ماند مشهور   وگرنه هر خس و خاری ستادری داند

کسی میانه اهل سخن علم گردد   که همچو خامه صایب سخنوری داند

۲۹۹

عنکبوتیست که در فکر شکار مگس است   زاهد خشک که در پرده پندار بماند

زیر گردون خبر از حال دل من دارد   هرکرا آینه در پرده زنگار بماند

دل بنظاره او شد که دگر باز آمد   آب گردید دران لعل گهربار بماند

جان نمیخواست درین غمکده ساکن گردد   از غبار دل ما در ته دیوار بماند

شست از خون شفق صبح قیامت دامن   خون ما بود که در گردن گلزار بماند

چه تواند که از کار دو عالم واکرد   دست هرکس که تماشای تو از کار بماند

دانه سوخته از خاک برآید صایب

روی ما بود که از خجلت بدیوار بماند

دل غریب مرا بوی گل بجا آورد   گران بهار خبرهای آشنا آورد

بهوی پیرهن مصر چشم مردم شاد   که چشم بسته باکره گشا آورد

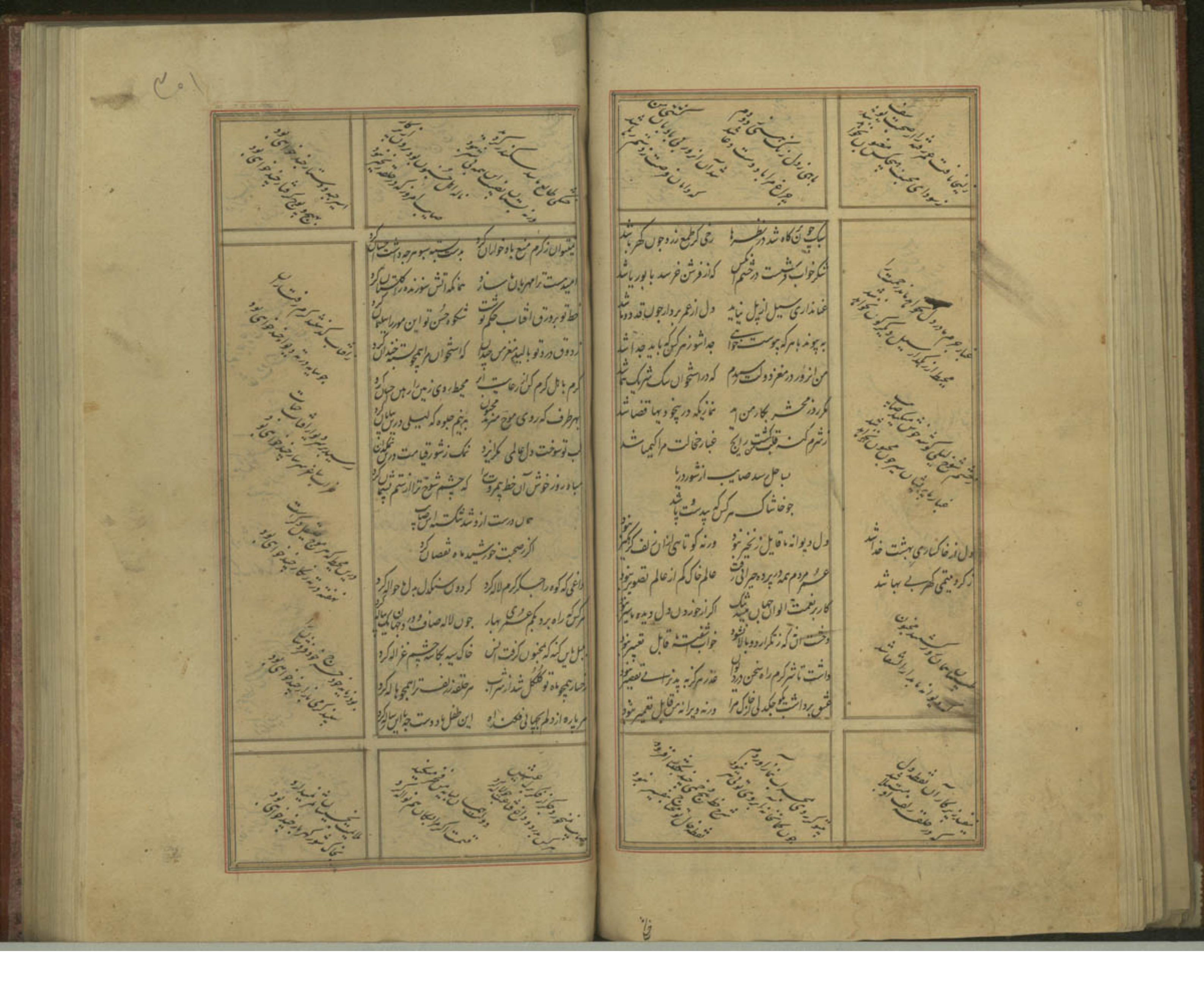
خط سلمی از دار و گیر عقل گرفت   باستانه عشق انکه التجا آورد

غرور حسن زلیخا بهانه انگیز است   وگرنه یوسف بندگی بجا آورد

همیشه سبز ز آب حیات باد چو خضر   خطی که حسن ترا بر سر وقار آورد

شکایت از ستم آسمان مروت نیست   که برگ سبزی از ان یار آشنا آورد

اگرچه گل برخ یار نسبتی دارد   بدین عرق شرم از کجا آورد



سبک چون کاه شد در نظرها | رخی کز طمع زرد چون کهربا شد
شکر خواب فرصت در چشم ما | که از فرش خز سد با بوریا شد
غباری سیل از پل نیاید | دل از عمر بردار چون قد دوتا شد
به پیوند با هر که پیوست جوابی | جدا شو ز هر کس که باید جدا شد
من از زور در مغز دولت رسیدم | که در استخوان سگ شریک هما شد
نگردد محشر بکار من آید | نمازی که در هیچ و هیا قضا شد
ز شرم گنه قلب گشتیم رایج | غبار خجالت مرا کیمیا شد

نبا حل رسد صایب از شور دریا
چو خاشاک هر کس که بی دست و پا شد

دل دیوانه ما قابل زنجیر نبود | ورنه کوتاهی از آن زلف گرهگیر نبود
عمر مردم همه در پرده حیرانی رفت | عالم خاک کم از عالم تصویر نبود
کار بر نعمت الوان جهان تنگ نبود | اگر از خوردن دل دیده ما سیر نبود
وحشت آن که ز تکرار دو بالا نشود | خواب آشفته ما قابل تعبیر نبود
داشت تا شرم گرم راه سخن در دل | عذر هر گریه پذیرای تقصیر نبود
عشق برداشت بکوچک دلی از خاک مرا | ورنه ویرانه من قابل تعمیر نبود

بیقوان ز کرم منع باده خواران کرد | درست عهد به سبو هر چه داشت احسان کرد
امید هست ترا مهربان بسازد | تمام که آتش سوزنده را گلستان کرد
خط تو بر ورق آفتاب حکم نوشت | شکوه حسن تو این مور را سلیمان کرد
ز ذوق درد تو بالین مغز من چندان | که استخوان مرا همچو پسته خندان کرد
کرم باهل کرم کن از رعایت ابر | محیط روی زمین را رهین احسان کرد
بهر طرف که روی موج منزل مجنون | به نیم جلوه که لیلی در بیابان کرد
لب تو سوخت دل عالمی بکر ایزد | نمک ز شور قیامت در این نمکدان کرد
مباد روز خوش آن خط بی مروت را | که چشم شوخ ترا از ستم پشیمان کرد

چو ماه درست از و شد شکسته ابرو صایب
اگر ز صحبت خورشید ماه نقصان کرد

داغی که کوه را جگر گرم لاله کرد | گردون سنگدل به دل ما حواله کرد
هر کس که راه برد بکم عمری بهار | چون لاله صاف در ته جام پیاله کرد
بلبل ای کنه که مجنون گرفت انس | خاک سیه بکاسه چشم غزاله کرد
رخسار همچو ماه تو گلگل شد از شراب | هر حلقه زلف ترا همچو هاله کرد
هر پاره از دلم بجهانی فکند آه | این طفل را دو دست جدا این ساله کرد









جه جای لاله رخساران که در عهد حجاب تو | گل ناشکفته را هم با کلاه ما کج نشاندم
نبود در پرده شب جلوه مهتاب شب زنده دارانرا | حضور دل در آن زلف پریشان کج نشاندم
زبان طوطی نوخط را آیینه میفهمد | غبار خط نمی‌آرد زچشم حیران کج نشاندم
زبان نبض را مسیحا خوب میداند | رگ جان سخن را جز سخندان کج نشاندم
دل خود گشته خود را سراغ از عشق عالمگیر | که جز خورشیدی لعل در کان کج نشاندم

بسیم قلب نتواند خرید دل صاحب
درین کشور بهای ماه کنعان کس نمیداند

سبک روان زمینی که پا گذاشته‌اند | بنای خانه بدوشی بجا گذاشته‌اند
کمند جاذبه مقصد است مردان را | زدست خویش عنانی که وا گذاشته‌اند
خسیس تر ز جهان آن خسیس طبعانند | که دل بعشوه این بیوفا گذاشته‌اند
عجب که روز جزا سر برآورند از خاک | کسانکه خانه دل بی‌صفا گذاشته‌اند
خوش آن گروه که چون موج دامن خود را | بدست آب روان قضا گذاشته‌اند
عجب که اهل دل از دل بهمه خار سپند | که رو بکعبه حاجت روا گذاشته‌اند
جه فارغند زرد و قبول مردانی | که پای خود بمقام رضا گذاشته‌اند
عنان تیر چو موج درکف دریاست | کمان مهر که ترا با تو وا گذاشته‌اند

دعای صدر نشینان نمیرسد صایب
بمنجلی که ترا بیدعا گذاشته‌اند

آبها آینه سرو خرامان تواند | بادها مشاطه زلف پریشان تواند
رعدها آوازه احسان عالمگیر تو | ابرها چتر پریزاد سلیمان تواند
شاخ گلها دست گلچین بهارستان تو | غنچه‌ها از دولت خندان خوش‌تراق تواند
قدسیان پروانه شمع جهان افروز تو | آسمانها طوطیان شکرستان تواند
خلوت نشینان عاشق افسانهای زلف تو | صبح خیزان واله چاک گریبان تواند
ماهیهای تشنه گر سرو پا بالی تند | از هواخواهان لعل عنبرافشان تواند
بی‌نیازانی که بر فردوس دامن افشانده‌اند | در هوای چیدن سیب زنخدان تواند
از گداز عشق لعلی که بنازک گشته‌اند | پرده فانوس شمع کدابان تواند
سنبلهایی کز خس و خار علایق پاک شد | شاهراه جلوه سرو خرامان تواند
خوش خرامانی که زیر پا نگردیدند کج | همچو نقش پا سراسر محو جولان تواند
نغزهایی کز رشانی بخود پیچیده‌اند | گردباد و دامن پاک بیابان تواند

صایب انکار تو دل را زنده میدارد عشق
زین سبب صاحبدلان جویای نوان تواند

دریا دلی اقتدر غنچه در کلهای | چو شمعی که نسیم صبحدم ... باکرد

ز سوز داغهای سینه‌سوز من خبر دارد | بعشق نوخطی هرکس که صایب مبتلا گردد

عاشق که حرف عشق باغیار میزند | آبی بروی صورت دیوار میزند

نظاره اش بهیچ تماشا نمیرود | چشمی که ساغر از دل هشیار میزند

امیدوار باش که از فیض آفتاب | در سنگ لعل ساغر سرشار میزند

مجنون خذر ز سنگ ملامت نمیکند | این کبک مست سینه بکهسار میزند

بیدار هرکه میشود از خواب بیخودی | دست بدولت بیدار میزند

آنرا که یار ساخت به پیچ و تاب عشق | چون لف دست در کمر یار میزند

چون خم از آب دل صاف ... | زخمی که یار بر من افگار میزند

خون در لباس دل ... | هرکس گلی بگوشه دستار میزند

هرکس ز اهل دل گذرد آستین فشان | دامن بشمع دولت بیدار میزند

صایب ز پاس تشنه ناموس فارغست | هرکس چاله بر سر بازار میزند

داغ با سینه ارباب محبت چکند | لاله با دامن صحرای قیامت چکند

خورده گل چه بود پیش سکندر باد | حاصل روی زمین پیش سخاوت چکند

با چراغی که بود صرصرش از سینه خویش | گر شود هر دو جهان دست حمایت چکند

کوه را میبرد این باده پر زور از جا | تا باین شیشه دلان مستی دولت چکند

آسمان از سپر انداخته کافتست اینجا | در چنین معرکه تیغ شجاعت چکند

بو و یعقوب به پیراهن یوسف خوشوقت | آنکه طاوست رنگ دامن ... چکند

شب تاریک بود پرده جمعیت دل
صایب از تیرگی بخت شکایت چکند

زخمی که ز تیغ تو مرا بر سر آید | پیش از همه زخمی بدلم کارگر آید

در دیده خورشید که دو جهان را | خطی که ازان چهره روشن بدر آید

راهش بکجا با ... ابد افتاد | عمری که باندیشه زلف تو سر آید

فارغ ز جهان کرد مرا تیغ شهادت | آسوده شد آنی که بجوئی گهر آید

دست از کمر مور میانان کشیدم | خوشا آنکه مرا شیشه دل بر کمر آید

هر برگی از برگ نشاطست جهان را | چون فاخته سرو کی مرا زیر پر آید

از شور قیامت نکند روی بدل ... | هرکس بتماشای تو از خویش بر آید

در روزی مور ... قسمت برفی | این دانه بامید چه از خاک بر آید

لاله را از دل سیاهی ابر نتواند شست / داغ خون که از دامان قاتل می‌برد

وای اگر گلگشت چون قمری در این بستان ترا / حاجت خود پیش سرو پای در گل می‌برد

عالم پرگور را یک همرهی بس است / رهنمای روانی را بمنزل می‌برد

گرچه میداند وسایل پرده بیگانگیست / دل همان راه بدنبال وسایل می‌برد

شکر قطع راه عارف را کند بیدارتر / غافلان را خواب در دامان منزل می‌برد

شد ز یک پیمانه صائب کشف بر من رازها
صحبت آیینه رویان زنگ از دل می‌برد

چراغ حسن را دامان خط مستور می‌آرد / غبار خانه آیینه را بی نور می‌آرد

مرا در محفلی بند از زبان برده بی‌صبری / که شمعش گریه را در آستین مستور می‌آرد

نگهدار ای خدا از چشم آن لعل نمکدان را / که شور بحر آب گهر را شور می‌آرد

چه پروا از فنای عاشقان آن حسن سرکش را / که از هر مشت خاکی عشق صد منصور می‌آرد

چه غم قهر از عشق شوخی برنمیدارد / سپند بی ادب را آتش از خود دور می‌دارد

دل خوش مشربی دارم که دوران را / با کیر تحمل مرهم کافور می‌آرد

ز غفلت شهرت افتد مطلب گوشه گیران را / که ذوق خودنمایی دانه را محسود می‌آرد

دل ما را نسازد گریه شام و سحر خالی / که این ویرانه چندین سیل معمور می‌آرد

هر که چون صائب شود قانع به درد و داغ عشق
بی نیاز از لاله داماش الود کسی کنند

ز خار راه پر بال میشد سایه‌ها / چو گرد باد شود هر که روی تنها گرد

چه حاجت است بشمشیر سر و ستان را / که هست در کف دشمن مرا سلاح نبرد

ز اهل درد مس من طلای خالص شد / که کیمیای وجود است دیدن رخ زرد

بسر کشی مشو از خصم خاکسار ایمن / که خط برآورد از روی مه چو آتش گرد

ز ماه چهره آفاق گشت مهتابی / که از طمع نشود زنگ هیچ گاه فرزرد

اگرچه دیر بجوش آمدم مباش دلم / که مهر دیر شود گرم دیر گردد سرد

عجب که رخنه کند عیش در دل صائب
که داغ بر سر داغ است و درد بر سر درد

خوش آن سر که دایم خون ز جوش فلک بس میکرد / که هر خجودم که گردد پیش شوقش پیش میکرد

محو دشو که برق همت جهان سوزی / زبی برگی چراغ خانه درویش میکرد

تهمت صلح کن نهاد صحبت دنیا / که آب گوهر از دریا کم و نیش میکرد

مخور چوب پرستار و دست نعمت الوان / که رگ از خون فاسد مار او نیش میکرد

ز اول و البتی روز میں کیر انجا / و گرنه صد هزاران غنچه در پیش میکرد

درین بازار کس خود فروشی قیمتی دارد / بیک سودا اگر دارد بود در دوش میکرد

چرا از بار سماهای طالع سر گران هم / که از بی طاقتی خون رگ من نیش میکرد

۲۱۵



در جام فلک درد است آنچه دل خواهم
آنرا که بود می خون پیمانه چنین باید
از ناله ما نشکند از خواب گرانجانان
بیداری دلها را افسانه چنین باید
شد دایره گردون پیمانه ما صائب
مشرب چو وسیع افتد پیمانه چنین باید

گوشه گیرم که ز ایام کناری دارم
همچو صیاد کمینگاه شکاری دارم
بوسه آن لب تنگ است و کنار از مستی
عاشقان کر بوس و کناری دارم
نور آئینه باندازه خاکستر اوست
تیره روزان دل خورشید شعاری دارم
گرچه چون لاله عشاق نظاره گرند
در سراپرده دل طرفه بهاری دارم
نیست ممکن که سرافراز نگردد چو گرد
خاکساران که به تره سواری دارم
به که در دامن و تشنگی عشق او نرم
سینه‌هایی که ز افلاک غباری دارم
چون توئی اند بتان چشم رخ آوری نیست
که ز هر پاره دل آئینه داری دارند
نیست ممکن همه شب سر چو اهل نکشند
در جگر سوختگانی که شراری دارم
همت از ربت القوم طلب کن صائب
که ز سوز دل خود شمع مزاری دارند

علاج غم بمی خوشگوار نتوان کرد
به آب آئینه را بیغبار نتوان کرد
اگر بجان جگر تشنگان بپردازد
ملامت گهر آبدار نتوان کرد
شکسته باش که با سرگرانی تمکین
بنای دولت پایدار نتوان کرد
ز آب گوهر تیغی که با بر بر گرده
بجان مضایقه با تیغ یار نتوان کرد
مشو بدیدن خشک از همیشه ...
که از شب قناعت بکار نتوان کرد
چنین که تیغ مکافات در نظرها نیست
صدا بلند درین کوهسار نتوان کرد
خضاب پرده پیری نمیشود صائب
بمکر و حیله خزان را بهار نتوان کرد

سینه‌هایی که درستی شکنش دارند
پشت بر کوه ز سنگینی دشمن دارند
نور آئینه باندازه خاکستر اوست
تیره روزان جهان سینه روشن دارند
شبروان گر چه نظر بر سیه روز افکنند
شمع خورشید نهان در ته دامن دارند
بر نداز دزد دل چشم سبک پروازان
چشم ازین خانه تاریک برون دارند
با ضعیفان ادب باش که عیسی صفتان
در رقادون خطر از سوزن دارند
حیف کز لذت سرگشتگی آگاه نیند
سنگهایی که شکایت ز فلاخن دارند
نسبت بندگی فاختگان را با سرو
نتوان یافت ز طوقی که بگردن دارند
نیست هیچی که فراموش شود گلهایی
در چمن آینه‌ها روی بگلخن دارند



صایب چکید باده و نتوشید که درین بزم
هشیار ز جانان شوان بوسه طلب کرد

نیست ممکن از ملامت شوق ناکامان کم شود / خار خار کعبه از خار مغیلان کم شود
نیست در یکجا سر آید خنده شوخ ترا / تنگی دلها کی از لبهای خندان کم شود
خون بخون شستن ندارد حاصلی / عشق دردی نیست کز سرسام درمان کم شود
وسعت مشرب کند هموار وضع چرخ را / شور سیلاب بهار از راه بیابان کم شود
لنگر هستی دریا نمیگردد گهر / کی جنون دیوانه را از سنگ طفلان کم شود
بوسه با لعل لب شیرین لب / آب بیهمات است از آن چاه زنخدان کم
گریه بلبل اگر افزود دیده بانی باغبان / نیست ممکن کی سبز گلستان کم شود
میکند خم باده کم جوشش را هر روز تر / خوبی یوسف کجا از چاه و زندان کم شود
حسن کامل میکند کوتاه دست ظلم را / در بلندی سایه خورشید تابان کم شود
دیده شور میکند تا بود در جا شنی / خضر را کی تشنگی از آب حیوان کم شود
عرض نعمت میکند حسن سازد زیاد / نیست ممکن حرص مور از شکرستان کم شود
گر کند صد ره فرو از برهان باده تمام / نیست ممکن نور از مهر تابان کم شود
باده شوید نیست صایب زنگ غم از دل رود / از گهر گرد یتیمی کی بطوفان کم شود

بیشتر و نام بزرگان بی‌هنر مسند آن شد / بیستون از تیشه فرهاد بی‌آوازه شد
ساحل دریای بی‌پایان بجز تسلیم نیست / چاره حیرانست جنبش [illegible]

گرچه عرفی پرده ساز سخن را پاره کرد
این نوا از خامه صایب بلند آوازه شد

ذوق حیرانی مرا در چشم خونبار رسید / سینه چون خم امشب از جوش صهبا رسید
رفته بود از رقص گل شورش کم / نوبهار خط لب او جنون ما رسید
از ملامت شد جنون رسانی تمام / شد می پرزور از سنگی مینا رسید
گرچه شبنم بود از افتادگان این چمن / از سحرخیزی بخورشید جهان‌آرا رسید
صحبت دردمندان کیمیای دولت است / مایه در بازار شوق [illegible] مدرد ما رسید
کوی شهرت میتوان بردن بمیدان نظر / منت رد مجنون [illegible] صحرا

یکسان صایب پیمانند بی فریاد رس
کوه قاف از فرهاد و وحشت عنقا رسید

بی در و امان تسلیم رضا باید کشید / اطلس افلاک را در زیر پا باید کشید
نیست جز تسلیم ساحل عالم پرشور را / در محیط بیکران دست از شنا باید کشید
گرمی [illegible] برون از خود با ستقبال [illegible] / کردنی چون شمع در راه رضا باید [illegible]

سر آمد عشق از جلوهٔ مستانهٔ لیلی / غبار از رهگذار مجنون مستانه میخیزد

ندارد عشق دست پرده‌پوشی بعد مردن هم / ز خاک آشنایان سبزهٔ بیگانه میخیزد

اگر در کار داری عقل از ره دور شو صائب

که هر کس می‌نشیند پیش ما دیوانه میخیزد

زا بر تیره دل گردد ز ره گر این چنین باشد / گمانی را که تیر از خانه باشد این چنین باشد

گند در ذره مهر خورشید دل‌ها را / ز صورت دیده هر کس به صورت آفرین باشد

مرا با قامت رعنای او نسبت بود / حیات جاودان مردم کوتاه‌بین باشد

اگر دو تیغ از گوهرفشانی موج دریا را / چه پروا با دو دستان ابلهی چون آستین باشد

درین بستان نهد چون سر هر کس دل / در ایام خزان شیر به روی همین باشد

شود روشن ز صبح قامت شمع قبایش / سزاواری که چون خورشید از زمین باشد

عمل چون خالص افتد خود بخود شیرین کند / که شمع خانهٔ زنبور هم از انگبین باشد

چه باک از سینه‌سوزان که گردد داغ عشق او صائب

سمندر را چه پروا از شراب آتشین دارد

طغیان نفس پیش به وقت عصا شود / مار ضعیف بر سر گنج اژدها شود

از بوی پیرهن گذرد آستین فشان / از دست کم دامن فرصت رها شود

چشم حیوان از آب زنده رود / خضر داند مکانی داو آب زنده رود

نیست آب زندگی را حسن آب زنده رود / صد پری در شیشه دارد هر حباب زنده رود

هر که نتواند سفیدی از سیاهی فرق کرد / میشمارد آب خضر آب زنده رود

سینه بر شمشیر زنهار ابرو میزند / چین ابروی بتان تیغ تاب زنده رود

می‌ستاند توبه را از کف عنان اختیار / جلوهٔ مستانه یاد در رکاب زنده رود

در خرابیهای چون معمار تعمیرهاست / وقت آن کس خوش که میگردد خراب زنده رود

چون ز ظلمت در لباس نهان دود بسته است / منت آب زندگانی گر کباب زنده رود

میدمد چون خضر تشریف حیات جاودان / خاکهای مرده دل از فیض آب زنده رود

برق در پیراهن اندازد کتان نور را / چون می روشن فروغ مهتاب زنده رود

در نقاب کف دل از روشن ضمیران میبرد / آه اگر افتد یک جانب نقاب زنده رود

موج مجنون سلسله غلطان از دست پری روی عنان / خیمهٔ لیلیست پنداری حباب زنده رود

چشم بیدار و دل زنده است صائب گوهرش

هر کس ابری که برخیزد ز آب زنده رود

از سیاهی دل تقصیر اگر خود بیناشد / مستی طاوس کم از عیب پا باشد

فتنه‌ها از چشم شیرین رخ به عیب میبیند / خون می سرگرد و پامال گردن مینا شد

غبار کلفت از دل ساغر شراب میشود

که گرد راه سیل از خود بدریا میشود







گرفتم ترک دلدار از هجوم بوالهوس صائب
ایاز خاص را عیب است قبول عامه بس باشد

سعیدی پرده دار چشم خونپالا نمیگردد — کف دریا ز طوفان مانع دریا نمیگردد
ز شوق ای بوالهوس بگذر در سر الفتی دارم — که سیل من غبار آلود از صحرا نمیگردد
مکن ای عشق ای عقل گرانجان [illegible] — که کوه قاف سیمرغ را باعنقا نمیگردد
بصد امید کردم صیقلی دل را ندانستم — که در آیینه آن غنچه رو پیدا نمیگردد
ز شبهای دل خود میخورد خوکرده صحبت — نخود هر کس که گرد آشنا شبها نمیگردد
ز تیشه دل شیرین نخود چون [illegible] — وگرنه تیشه من کند از خارا نمیگردد
به گرمی او روانی برو کار ما در شد — باب [illegible] آسیا نمیگردد
[illegible] راه درد [illegible] — که هرگز آب گوهر تیغ از دریا نمیگردد

اگر ذوق سخن داری دل خود را کن صائب
که بی آیینه هرگز طوطی گویا نمیگردد

ز چشم دل کی آن گل سیراب بگذرد — خود بین کجا ز آینه و آب بگذرد
در سینهای صاف نگیرد قرار دل — زود از بساط آینه سیماب بگذرد
چون آب شور کام جهان تشنگی فزاست — [illegible] تشنه که ازین آب بگذرد

ور گنه اشک ندامت ز جگر برخیزد — این سحابیست که از دامن محشر خیزد
باده در چشم دل پاک پریزاد شود — قطره چون در صدف افتاد گهر خیزد
[illegible] با نوای شکرین پیوند — هر که از خاک چو نی بسته کمر خیزد
از حریصان زر و حرص زر و سیم مرا — تشنه از خواب [illegible] تشنه جگر خیزد

غفلت نفس و بال است ز موی سفید
[illegible] که از خواب سحر برخیزد

حقوق خدمت اگر در حساب خواهد بود — [illegible] دل عالم کباب خواهد بود
اگرچه پای [illegible] — [illegible] همه در رکاب خواهد بود
[illegible] مباش چو شبنم ز کشش دل — که [illegible] نظر آفتاب خواهد بود
[illegible] دانه و دام تو میشود گوهر — اگر کمند تو [illegible] خواهد بود
امید لطف [illegible] نه دانستم — که جوهر دم تیغ عتاب خواهد بود
ز عشق گردش افلاک را نصیبی نیست — پیاله را چه خبر از شراب خواهد بود
[illegible] دست ستمگر نمیشود کوتاه — که تیر را پر و بال از عقاب خواهد بود
فریب جلوه [illegible] مخور که نقش [illegible] — [illegible] چو موج سراب خواهد بود
[illegible] دل خون [illegible] صائب — چو گل ز نوبت براید گلاب خواهد بود

دین و دل در کار آن لعل دو تا خواهیم کرد | عمر اگر باشد بعهد خود وفا خواهیم کرد
قصه شبهای هجران نیست امشب گفتنی | روز محشر این سخن را ما روا خواهیم کرد
چشم ما چون شبنم گل لایق دیدار نیست | صبح ازین گلشن ببوی آشنا خواهیم کرد
شبنم گل تکمه پیراهن خورشید شد | ما نمیدانیم کی نشو و نما خواهیم کرد
رعشه بر بازوی موج افتاد در دریای عشق | ما بدین بیدست و پایی آشنا خواهیم کرد
آنچه از آب و گل زندان ما گلگشت | گرد و خاک اصفهان را توتیا خواهیم کرد
تا در اقلیم قناعت سایه او بر سر است | اجتناب از سایه بال هما خواهیم کرد

کیمیای صبر صائب دل را چو خون خشک ساخت
نفس سرکش را بفرصت کیمیا خواهیم کرد

می برو تا لاله رنگ یار میباید کشید | باده گلرنگ در گلزار میباید کشید
سینه دریای رحمت جای غم خوردن نیست | رطل لا لا را بیکبار میباید کشید
تشنه ما موج رطل میپیمانه گذشت | بعد از آن پیمانه سرشار میباید کشید
عالم آب از نسیمی میخورد بر یکدگر | در سر مستی نفس هشیار میباید کشید
صبح اگر نتوانی از مستی بر جا سخن | مد آهی از دل افگار میباید کشید
جام چون خورشید میباید گرفت از اقبال | بر زمین چون صبحدم دستار میباید کشید

خواری از اغیار بهر یار میباید کشید | بار خورشید از در و دیوار میباید کشید
تا درین باغی بشکر آنکه داری برگ و بار | برگ میباید فشاند و بار میباید کشید
نیست بوی آشنا تا بوی بیش از این | از نسیم صبح بوی یار میباید کشید
با جوانمردان گام میباید زدن در راه عشق | یا ز پای ره نوردان خار میباید کشید
بوی گل را میکند افزون هجوم برگ گل | پرده دیگر برخ اسرار میباید کشید
بهر همواری سلاحی نیست از ترک خصم | با نمد دندان ز کام مار میباید کشید
درد تلخ بحر را گوهر تلافی میکند | تلخ معشوق شیرین کار میباید کشید
هر نگاهی محرم رنگ لطیف عشق نیست | پرده از اشک بر رخسار میباید کشید
جان نشان و دل ز آهن کن که با نازک دلی | زحمت خار از گل بیخار میباید کشید
روزگاری شد که خون بلبل افسرده است | ناله گرمی درین گلزار میباید کشید

هر کرا صائب متاع یوسفی در بار نیست
از هجوم مشتری آزار میباید کشید

چو شکوه دامن یار از کفم رها کردید | که بوی گل نتواند ز گل جدا گردید
ز بیخودی چو حبابی گشته تشنه از دست | بموج لطف تو سر گرم آشنا گردید
منم که نیست از ان لکه خود خبرم | وگرنه قطره بیدرد ز ابر وا گردید

صایب شود از نور مراقبه ترک
کان چهره روشن خط شبرنگ برآرد

بده ساقی می گلگون که ایام بهار آمد | عجب آبی جهان خشک را بر روی کار آمد
نگار سرو سیم اندام عزم گلستان دارد | که گل از شاخ بیرون با طبقهای نثار آمد
اگر شاخ گل از گلزار شد واکشتان بیرون | محمد الله که سرو قامت او با مدار آمد
نگر رشک عذار دلبر ما آتش لاله وبال آمد | که بوی جوی من عزم از نسیم لاله زار آمد
حصاری نیست غیر از رم طوفان حوادث را | بکشتی میتوان سالم ز دریا بر کنار آمد
مروت دست کوتاهش با برقعا ببستن | پس از عمری که نخل آرزومندی ببار آمد
بزن کش خار خار پیرهن کردن خاطر | که با دست نگارین گل برون از شاخسار آمد
رم وحشی غزالان شد نگاه چشم فتانش | شکار انداز من چون بانداز شکار آمد

بشارت باد مجنون این گلزار را صایب
که جام لاله لبریز از شراب بیخمار آمد

بستی او خون لو و از دل تیر خیزد | که خون بشارت لبریزی که از دامان تر خیزد
باهمی نتوانند خاست غلام ناتوانیها | ز مستی هر که نتواند ز جای دیگر خیزد
ز هر خشم گرد وی سکر میشد آتش | اگر خاری بی آزار من از جای بر خیزد

ز فیض سر بهر آسمانی دلها خندد | بیکر وجی که پیش از صبحدم از خواب برخیزد
زکف سر رشته ندارم از من غافل | که چون تسبیح تشویش من از صد جا بدر خیزد
شود گر خنده تو دیق صایب دستگیر من | جهان خرم از دنیا که ای جگر خیزد

کسانیکه حباب هم را نگاه میدارند | در اتفاق قیامت بنا نگاه میدارند
هر آنچه قابل دلبستگیست پاک دلان | به تیغ قطع تعلق نگاه میدارند
گره ز کار گروهی گشاده گردد زود | که چون حباب سر کلاه میدارند
جماعتی که زر از حساب آگاهند | نفس شمرده تر از صبحگاه میدارند
ز ناله سینه خویش نسیم نومید | امید چشم بابر سیاه میدارند
بر آن گروه حلالست لاف خودداری | که از جمال تو پاس نگاه میدارند
به هیچ عذر ندارند حاجتی صایب | جماعتی که حجاب از گناه میدارند

خنده عاشق اثر در سنگ خارا میکند | کوهکن معشوق خود از سنگ پیدا میکند
از نگاهی میشود جان چشم او عشاق را | نرگس او را اینجا کار عیسی میکند
بیحیایی از رخ او میکند مطلق عنان | خنده گل دست گلچین را بخود وا میکند

مهر دهان عشق او این و رسم دیگر است
دار منصور از کلام راست پیدا میکند

صایب این حسن لب بامی که من دیدم ز دور
دیده آیینه را سیر از تماشا میکند

از لب آن نگین سخن پنجوابست گویا میشود
غنچه چون افتاد با ریگی سخن گو میشود

حسن را دست مشاطه کارفرمانیست
چشمهای شوخ بی تعلیم گویا میشود

کوهکن در بیستون تیشه به بالا گر کند
کار چون شیرین بود خود کار فرما میشود

نیست از آن راه چندان تا جهان
شست چون گیرد ره از جوی سیل دریا میشود

روز بازار از ظلمت شبهای سیاه
بیشتر دلهای غافل صرف دنیا میشود

در جوانی حرص پیدا از دل خود دور کن
ورنه از قد دو تا این غم دوبالا میشود

مهر خاموشی نمیگردد حجاب راز عشق
بوی گل در زیر خندیدن رسوا میشود

میکشد قامت بالا نسبت نوای بلبلان
شاخ گل در بوستان چندانکه رعنا میشود

بر نمیدارد نظر صایب پشت پای خود
هر که چون نرگس درین گلزار بینا میشود

دل چون تهی از درد غم یار توان کرد
این ظلم چه با بر دل افگار توان کرد

هر دل که پر از خون شود از داغ عزیزان
از گریه محالست سبکبار توان کرد

اکنون که خبردار شد از چاشنی درد
مشکل که علاج دل بیمار توان کرد

دستی که گل آلوده شد از سبحه تزویر
چون در کمر رشته زنار توان کرد

قرب خس و خار است جگر سوز وگرنه
سیر چمن از رخنه دیوار توان کرد

امروز که عالم همه بیت الفتوحات
چون قطع امید از در و دیوار توان کرد

غم زیر لب پیمانه ما روی نهان کرد
صایب بچه تسکین دل زار توان کرد

از حجاب عشق دل از وصل او نومید ماند
روی مه نا شسته در سر چشمه خورشید ماند

عمر کوته میشود از رو سبکبری پایدار
در بساط زندگانی خضر از آن جاوید ماند

بیشتر از جای کم قیمت برد در جای
بیشکه در زیر زمین لبهای امید ماند

حسن نتوانست کردن خط مشکین را نقاب
آخر این ابر تنک بر چهره خورشید ماند

ناخن تدبیر سر از کار ما بیرون نکرد
زیر ابر تیره پنهان این هلال عید ماند

صایب از داغ عزیزان خضر روز خوش ندید
وای بر آنکس که در قید جهان جاوید ماند

در دل الفت هلاک عشقبازان غم کجاست
گره در خاطر خورشید از شبنم کجا ماند

جنبش در جان سبک و جسم ما در گل
مسیحای زمان در دامن مریم کجا ماند

بغیر از درد و داغ عشق صایب هر چه اندوزی
ببازار قیامت سربسر نابود میباشند

همین از سرکشی چشم حریصان زال می بیند — چه آسایش ز عمر من ز پیری غزال می بیند
جهان جمع با خشم میشود در چشم کوته بین — اگر کوتاهی در رشته آمال می بیند
اجل با گران باران ندارد اسباب زود — بود در خواب گر آسایشی حمال می بیند
چه گل چیند ز عمر خود گشاده رویی عالم — ز خون بیگناهان طشت مالامال می بیند
دران باغ نظر رحمت چه دید آنکه جهان بود — که او صباح جهان را بچه اطفال می بیند
لب جانبخش روح الله و چشم تنگ سوزن را — بیک چشم غلط بین دیده دجال می بیند
نماند از عمر یک دم چه مغرور را از دل — ز غفلت همچنان مستقبل احوال می بیند
نباشد سرگرا در خیر دست از کوته اندیشی — چه گل از عمر می چیند چه خیرات مال می بیند
نگیرد آب هر جایی که رو خاکساری را — بدریا متصل شد سیل و در دنبال می بیند

کجا صایب شود همخانه با من عشوه پردازی
که در آیینه با صد ناز در تمثال می بیند

عجب دارم که یاران تشنه را یاد آورد — چه افتاده است کس خواب پریشان را بیاد آرد
فراموشی یاران الم زنم افتاده دولت را — کجا بر چرخ عیسی درد مندان را بیاد آرد

ز بیدردی نمک از زخم ما خون میچکد دل — بر هم چون فتد کارش نمکدان را بیاد آرد
خوش آن رندی که چون از ساغر توحید بیخود شد — خمار آلودگان بزم امکان را بیاد آرد
نه چندان بی نوایی سر گرانم دوران گردون — که در ایام بی برگی گلستان را بیاد آرد
ز کافر نعمتان قسمت آن طوطی نادان — که با گفتار شیرین شکرستان را بیاد آرد
وطن ز خواری خوان کنعان جاه فراموشان — عزیز مصر مهمانان کنعان را چه یاد آرد

ز کنعان روی در دیوار زندان میکند صایب
چو یوسف سیلی بیداد اخوان را بیاد آرد

پیش ازین دوش و عالم در دل دیوانه بود — کعبه اول سنگ صندل های این بتخانه بود
مطرب از خود داشت جوش نغمه ها غنچه غنچ — ناله بلبل درین بستان سر بیگانه بود
تا نشد گشت جهان آن دانه دل بار وی — آسمانها در شمار خوشه بیگانه بود
عشق ازین میخانه مطلب جز شکست دل نداشت — گردش نه آسیا از بهر این پیمانه بود
یاد ایامی که نور شمع باران سرکشی — زیر یک پیراهن فانوس با پروانه بود
کشتی انصاف را اکنون بخشکی بسته اند — پیش ازین موج در فلکها گردش پیمانه بود
این زمان ویرانه از خواری تماشا گنج شد — پیش ازین گنج از عزیزی در دل ویرانه بود
عشق تا پروای تعلیم و دماغ درس داشت — سرنوشت انبیا ابجد طفلانه بود

شکوه دل را باد سحر صایب بپرسم
غنچه در پیش نسیم صبح دفتر وا کند

ز معنی اند چه بی بهره طفل طبعانی | که محو خانه صورت نگار پیدا شند
ز سیل حادثه حرفی شنیده اند اینها | که از رسیده درین فن کار پیدا شند
ز انقلاب زند اهل صورت هم | جواب و آینه بر یک قرار پیدا شند
جماعتی که نبیند از گذار خود غافل | چو شمع شب همه شب اشکبار پیدا شند
سبکروان که ز تعجیل عمر آگاهند | گره گشا چو نسیم بهار پیدا شند
چه ساده اند گروهی که با نظربازی | نگر بوس و خیال کنار پیدا شند

چو تخم سوخته صایب ستاره سوختگان
خجل ز تربیت نوبهار پیدا شند

ز خاکساری دل برقرار خود باشد | گهر ز گرد یتیمی حصار خود باشد
ز بیقراری بلبل کجا خبر دارد | گلی که شب همه شب در کنار خود باشد
ز شت صاف باید چنان گل شبنم | که رنگ چهره گل برقرار خود باشد
شدست ساقی از خمار می بیتاب | نفو ... اگر در خمار خود باشد
که دل ز پنجه آن شوخ میتواند برد | که آفتاب آن بیقرار خود باشد
مراد ... ز باغ چو گل رعنا | که هم تغران خود و هم بهار خود باشد
غریب ... می هم خورده اند ده ... | نیافتیم کسی که یار خود باشد

ز انقلاب جهان صایب آرمیده بود
رسیده ای که دلش ... خود باشد

حسرت از منقار خون آلود بلبل میچکد | پاکدامانی چو شبنم از رخ گل میچکد
رنگ گلستان حسن افزون شود | هر قدر خون ... ز تیغ تغافل میچکد
نسبت آن طره شاداب با سنبل خطاست | آب کی در پیچ و تاب زلف سنبل میچکد
آنچه از گرانی آن زلف و کاکل ... | خون دل کی بر زمین آن زلف و کاکل
زیر طاق آسمانها جا خواب امن نیست | ... سنبل نوبهار از سایه گل میچکد
وسمه بر ابروی تلخ آن نگار ... | زهر خون خوار ... گر تیغ تغافل
زود خواهد دست گلچین گر قفس ... | لاله های خون که از منقار بلبل میچکد
از عرق شرم ... شهری ... | شبنمی گر وقت صبح از چهره گل میچکد
با تو گل تشنگان گر بود ... در | آب خضر از پنجه خشک تو گل میچکد

صایب از کلک سخن پرواز ما در آتش است
خون گرمی گر سر منقار بلبل میچکد

خاک راه تو هر کس که جبهه سائی کرد | تمام عمر چو خورشید دو ... ی کرد
فغان که ساغر زر بی نیازی را | گرسنه چشمی ما کاسه گدائی کرد

با خدا بگذار کار دل که این آئینه را / هر که پردازد به زور دست خود چین می‌شود

کلک صائب گر چنین خواهد سخن پرداز شد

هر که را باشد نفس در کار تحسین می‌شود

کی یاد رفتن از دل بی کینه می‌رود / از یاد طفل کی شب آدینه می‌رود

دارد هنوز شرم حضور مرا نگاه / پنهان ز من به خانه آئینه می‌رود

غزل

عمریست تا چو نافه بریدم ازان غزال / خونم همان ز خرقه پشمینه می‌رود

مشتاق سینه‌های صبورست راز عشق / گوهر نفس گشته به گنجینه می‌رود

نشنیده که عقیق شکند سنگ سنگ را / از باده کهن غم دیرینه می‌رود

هر چند بر زخشت در دل‌ها نمی‌کشند / زاهد همان به مسجد آدینه می‌رود

صائب شود چو شبنم اگر داغ لاله محو

از باده نیز زنگ غم از سینه می‌رود

اجل چکار به جانهای کمال کند / چرا ملاحظه خورشید از زوال کند

ز گل بریده چو شبنم به آفتاب رسید / دگر چرا کسی اندیشه مال کند

بهار فصل بهارست غنچه لیلی را / که برگ عیش سرانجام نزال کند

چه حاصلست ز عمر دراز نادان را / سیاستی است که گر کس سر ایسال کند

خوشا کسی که چو صائب ز صاحبان سخن / تتبع سخن میرزا جلال کند

ز داغ هر که به دل عشق روشنی دارد / ازین خرابه به فردوس روزنی دارد

اگر به خلد رود روی بر قفا باشد / ز گوشه دل خود هر که مأمنی دارد

ز بیم خار خورد در لباس خود ... / چو گل کسی که درین باغ دامنی دارد

ز دوستان گرامی که می‌رود به سفر / که دل تهیه ز خویش رفتنی دارد

نگاه جو نیش نباشد صاحبان نظر / دلش دو نیم بود هر که سوزنی دارد

هزار عقده گهر را به نیم جو نخرد / دلی که را به سر گوشه خرمنی دارد

گذشتن از سر مطلب سبکتر افتاده است / اگر چه غنچه مقصد رسیدنی دارد

شکوه عشق بر نخیز ... ست مرا / خوش آنکه رخصت خون در طپیدنی دارد

صدای شهپر جبریل از صبا شنود / چو غنچه هر که دماغ شکفتنی دارد

دل شکسته عشاق می‌شود پامال / وگرنه کوچه زلفش دویدنی دارد

ز یاد روی تو صائب ... آباد / همیشه نظر باغ و گلشنی دارد

اگر چه بیخبری ... می‌توانی شد / ز هر چه هست خبردار می‌توانی شد

زبی برگی نگردم دمی خود ... / که پیش از قفس بر پوست می ...
نیستی ... دارد ز تحصیل آگاهی / نی ز سیر مقامات تغافل ...

نشست از خاطرم گرد غمی ... صائب
چه حرف است اینکه ابر تیره باران و گرد آرد

نشد از دل غبار از شیشه پیمانه برخیزد / که ... گریه مستانه برخیزد
کند معشوق را بیدست و پا بی تابی عاشق / بلرزد شمع بر خود چون ز جا پروانه برخیزد
ندارد اینچنین خاک که مرا ... / نشیند گرد اگر برهم دیوانه برخیزد
... معلم انجمان ... طفلان / که هر ساعت تغیری ز نکهت خانه برخیزد
... افتادگان ... ویرانی / که پیش از سیل از جا ... برخیزد
اگر ابر بهاران گرد ... آلوده / بجای سبزه فریاد از دل ... برخیزد

مس اندود ... خود تسلی ... صائب
که از جوش شرابم سقف این میخانه برخیزد

شکستگی ز می ... تازگی دارد / نشاط ... سیلاب تازگی دارد
دریغ ... که خون خورد ... / شراب خوردن احباب تازگی دارد
درین بساط که آینه خانه بردوشست / گران رکابی سیماب تازگی دارد

غریب نیست ز سیل استادگی صائب
شکیب عاشق بی تاب تازگی دارد

حرف آن زلف از دل دیوانه ما نشنید / این شب کوتاه از افسانه ما نشنید
نغمه شوخی که زد بر کاسه منصور ... / دور اول از لب پیمانه ما نشنید
آسمان سنگدل از چشم ... / دود ... معصیت خانه ما نشنید
قلقلها در گوش غافل ... / بانگ ناقوسی که از بتخانه ما نشنید
گرد شهری سرکجا دیوانه ... / شورشی که بازی طفلانه ما نشنید
چون ... / این صلا از گوشه میخانه ما نشنید
... / این غبار از آستان خانه ما نشنید
گرد ... / از تماشای دل دیوانه ما نشنید

ناله جانسوز صائب در غبار ...
این ترنم جز ز سینه از دیوانه ما نشنید

... / ...
... / ...
... / عجب ...

رساند کسب هوا خانهٔ حباب به آب
بمعراج تو صایب از هوا جدا نشد

هرکه از شاخ گلی آغوش من رنگین نشد | از لب افسوس دندان خود رنگین نشد
چشم مخموری بخون تلخ من عبرت نکرد | زین شراب لعل هرگز غنچه‌ای رنگین نشد
چون شب بیجده بستر گل را بهم با دیگران | بلبلی را غنچه این بوستان بالین نشد
از پشیمانی به تیغ کوه خود را میزند | سینهٔ کبکی که از رزق خجل شاهین نشد
نفس در سینه نتواند گرفتن خویش را | هرکه از آینهٔ دل همچو من خود بین نشد
سبزه امید چون نور شبنم کند | نشتر خاری بپای خشک رنگین نشد
اختر اقبال عاشق را عروج دیگرست | ورنه دندان سهیل از خون من رنگین نشد
غوطه در سرچشمهٔ خورشید عالمتاب زد | شبنم با حوصله داماد گل و بستر بالین نشد
نیم رخ ها دیدار لیلی بکه بر دوستی بکار | تیشه را از صورت شیرین دمی فرصت نشد

کرد صایب سکه شک کم بکارم روزگار
هرکه از صبح بهاران خوان آتش رنگین نشد

بر باد عیش ما رهوس حیوان کشند | بر بوی گل درستی حس مقبول کشند
در تنگنای خاک همین گوشه دلست | امروز گوشه‌ای نفس میتوان کشید

گر صاد قست تشنگی عشق در جگر | بحر محیط را بنفس میتوان کشید
مطلق عنان کند سفراب موج را | دریی که عنان هوس میتوان کشید

صایب دماغ جاذبه گر نیست با ترا
بوی گل از شکاف قفس میتوان کشید

مدام از غشوه چو شمع در دل بی کینه میبایم | جو دریا مطرب عشق درون سینه میبایم
ز چشم بد نگهدار روی پیمانه جوان را | جمال مهفته را انجیل شب آدینه میبایم
میسر نیست خود داری درون خانه خالی | نگهبانی ترا در خلوت آیینه میبایم
نباشد سرکشی از خانه موایل صورت را | برای صید مردم خرقهٔ پشمینه میبایم
زمین را که اکسیرست بهر دانه قابل | نهال دوستی را سینه بی کینه میبایم
ترقی در شناسایی بود ارباب دولت را | که در خط مراتب این بنا را زینه میبایم
گشاید عقده‌های مشکل از فکر کهن سالان | شراب کهنه از بهر غم دیرینه میبایم

میاور بر زبان بی پرده حرف عشق صایب را
که دل این گوهر شهوار را گنجینه میبایم

از دل شکیب لیلی کعبه جان ساخت شد | از غبار خاطر مجنون بیابان ساخت شد
زلف کافر کیش او کردی که از دلها نشاند | خاک بر از عمارت کافرستان ساخت شد

دل مطلب نگاه غلط انداز رسید / این چه فرط طالعی زیر هوایی دارد

آفتاب از مه نو کاسه دریوزه بکف / نور از آن صبح بناگوش گدایی دارد

زشت در مرتبه خوش کم از زیبا نیست / هرچه را مینگری حسن خدایی دارد

نیست ممکن که ز کارش گرهی باز شود / ره نوردی که غم آبله پایی دارد

دور گردان نگه را غم نزدیکان نیست / ورنه از زلف دل ما چه جدایی دارد

چون طمع لازم ارباب سخن افتادست / صایب انصاف که از احباب گدایی دارد

ای خط بی رحم از رویش دمیدن زود بود / این گل نشکفته را از دیده چیدن زود بود

سبزه باغ ترا میدانستم از حسن نازرو / آب لعل آبدارش را مکیدن زود بود

زلف مشکین و از دیوان رحمت آیتی است / بر سر او بی تامل خط کشیدن زود بود

دست بیداد از تسلیمان منه افتاده است / ورنه آن سیب زنخدان را گزیدن زود بود

چشم او را فرصت نظاره میباید داد / نرگس این باغ را در خواب دیدن زود بود

داشت تسخیر ترا آن ملک دل را از نظر / چشم او را زهر ناکامی چشیدن زود بود

با دل صید ره عشاق چندین کار داشت / شوخی مژگان او را آرمیدن زود بود

در گلستانی که از صد گل یکی نشکفته است / چون رخ او افسون چمن دمیدن زود بود

چند خواهی بانگ بی قفل مینا شنید / گاه گاهی مصرعی هم میتوان از ما شنید

چون بلبل میرسی این گل سرا گوش سو / ناله عشاق را نتوان به استغنا شنید

جای حسرت نیست ما هم اگر آید بر قفس / ناله گرمی که آتش از سپند ما شنید

نیست ممکن او را دیگر عنان داری کند / هر که آواز شکست شیشه دلها شنید

سخت جانان ترجمان ناله یکدیگرند / ناله فرهاد را میبایست از خارا شنید

همچو کوه قاف ما را جای میباید ولی / تا تواند ناله تنهایی عنقا شنید

میتوان از حلقهای دیده من همچو نی / گوش اگر باشد هزاران ناله رسوا شنید

گر توانی سر برآورد از گریبان جنون / بوی لیلی میتوان از دامن صحرا شنید

همچو دف گر میتوانی پهن کردن گوش را / ناله از ما میتوان چون نی ز سر تا پا شنید

ناله گر از درد خیزد میکند در دل اثر / بر جنون دو هر که صایب ناله از ما شنید

تیکس دل شور محبت نمی شود / این داغ خوش نمک نصیب نمی شود

لیلی عنان گسسته به صحرا نهاد روی / تمکین حریف جذبه محبت نمی شود

در کوهسار شورش سیلاب بیشتر / اصلاح ما به سنگ ملامت نمی شود

فانوس شمع را نتواند نهفته داشت / چشم حسود پرده شهرت نمی شود

صایب زخود برای گر حسن سخن عزیز / بی خاک کمال وادی غربت نمی شود

به ذوق آشتی از دوستان رنجیدنی دارد
بساط دوستداری چیدن و واچیدنی دارد

اگر شوخی ازان زلف چون شانه پیچیدن
بپای شمع چون پروانه غلطیدنی دارد

حجاب عشق اگر دست از عنان شوق بر دارد
بیا داود دل شبها بخود پیچیدنی دارد

مشو ای خرمن گل از فریب بوالهوس ایمن
به دیدن نیست قانع هر که دست چیدنی دارد

ز نالیدن نگردد منع مستغنی ز درد ما
جرس در پرده شبها عجب نالیدنی دارد

گشودم سرسری روی فنا را چشم ازین غافل
که دیده نگارستان عبرت دیدنی دارد

اگر کیفیت پنهان شد چه باک از دوستان حق کی
ببوی می لب جام تهی بوسیدنی دارد

اگر در نوبهار اوراق گل نگردی دیده عبرت
با اوراق پریشان خزان گردیدنی دارد

مدارا جز به چشم تماشا اثر انیرش مردم
بعیاری ز مردم خویش را دزدیدنی دارد

نمی آرد برون خشم خار و خس گلهای بیراهش
ازین گلزار صائب فکر دامان چیدنی دارد

ز سوز عشق داغی بر دل افکار میباید
چراغی بر سر بالین این بیمار میباید

ز لعل آبدار او تمنائی که من دارم
مرا در دست صد انگشتر زنهار میباید

پریشان روز صد یکدر ز تسبیح حوالم
مرا شیرازه از رشته زنار میباید

چه سود از کارفرمایان عقل مرشد غافل را
که در دل کارفرمائی ز ذوق اکار میباید

نیست از خوبان نوخطان هیچکس خرمن بجا
ساغر یک دم میباید مرا تنها کشید

شود در دیده با شیرین تر از گهر
هر که چندی همچو عنبر تلخی ایام کشید

طالع اگر دیار رمی رنه آهوی حرم
بر امید آن کمند زلف گرد تنها کشید

میکند در سایه افکندگی آن استاده ها
سرو بالائی که از آغوش مرا بالا کشید

سربلندان و وغفلت ازین سرو میکنند
دور اول غنچه را از گوش خود بیجا کشید

تنگ ظرفی در خرابات مغان عمارتست
از لب پیمانه توان حرف مجلس وا کشید

راستی زنهار چشم از مردم دنیا مدار
از عصا در خانه خود دست باید کشید

گوشه از وسعت مشرب اگر افتد بدست
در همین جا میتوان در صحبت وا کشید

بیشتر از شوق می چشم امید من همچنان
از خرابات مغان گر چند صائب پا کشید

دل ز میشد ما پال و پر سیری خواهم
ز خود برون شد برگ سفر نمی خواهم

دل از ضعیف نوازی نمیتوان برداشت
وگرنه سوخته با شرر نمی خواهم

بنامرادی خود واگذار عاشق را
که تلخکامی دریا شکر نمی خواهم

چه حاجتست بشانه زلف مشکین را
شب وصال نسیم سحر نمی خواهم

ز ناتمامی حسنست این گلی لباس
میان نازک موران کمر نمی خواهم

خوشا دلی که زهر سنگ ... صائب
بغیر داغ چراغ دگر نمی خواهم

دهر اوه

صایب سخن دری که حاشش غریب شد
زیر فلک غریب بود هر کجا رود

دل مرا که گرم یار میبارد | شرار سوخته را لاله زار میبارد
نوای مرغ سحر خیز حالتی دارد | که غنچه را دل شب خنده وار میبارد
چراغ خلوت یکدیگرند سوختگان | مرا چو لاله دل داغدار میبارد
شکستگان جهانند مومیائی هم | دل مرا شکن زلف یار میبارد
کسی که بر دل درویش میکند راحت | بنای دولت خود پایدار میبارد
اگر سحاب کند سبز تخم سوخته را | ستاره سوخته را هم بهار میبارد
سوار خانه زین بی‌سر تهی کرده است | اگرچه دیگری او را سوار میسازد

چها کند بدل صایب آتشین دل وی
که آب آینه را بیقرار میبارد

ملال دل از شراب افزون میشود | ناروائی در متاع از آب افزون میشود
تیغ را ایمر شتاب زندگی قد دوتا | در ته پل سر عت سیلاب افزون میشود
دیده ارباب غفلت را ز بوی پیرهن | پرده بر پرهای خواب افزون میشود
میکند داغ محبت تا تمامان تمام | ماه نو از مهر عالمتاب افزون میشود
بیست محکم کعبه با مردان یکتائی برد | هر قدر از کشش جبهه محراب افزون میشود

میفزاید اعتبار حسن را صایب حجاب
قیمت گوهر بقدر آب افزون میشود

دل دیوانه من از سیاهی منیکرد | دم شمشیر برق از هر گیاهی منیکرد
طلبکار تو از شوق آتشی در زیر پا دارد | که چون سیلاب از هر سنگ راهی منیکرد
سراغ چاه کمال خط شکست رخساری | گرو مطلب روان هر کز نگاهی میسکرد
گر خود روی گردان گردد از میدان ظالم | وگرنه این برق از هیچ راهی میسکرد
رخ امیدای قبله گاه از رو مینالم | زبر گرداند آن طرف کلاهی میسکرد
کدامین ناصح بیدردمی آید بجانبم | گر این ماتم سرا ابر سیاهی میسکرد
مخوان افسون دل با چون چشم پرواز جانی | بجای خویش از هر برگ کاهی میسکرد
نمیکرد و نشستی آنکه اولی بهره ام و تو | کدامین خار را زوزین گیاهی میسکرد
ز چشم مه خدا خورشید تابان را نگهدارد | که خشک از چشمه اش گر نگاهی میسکرد

اگرچه دشت پیمائی مجنون ختم شد صایب
ره یکروزه ما را بماهی بر نمیکرد

پوسفی میت دل خوش کم موعد گردد | عاقبت کم شد منیت که پیدا کرد

هر که برد از فنا مردانه پشت پا زند
غوطه در سرچشمه خورشید همچون شبنم زند

شد ز وصل غنچه صایب شکوه با دهر
وای بر آنکس که دستی بر در دلها نزد

هر طرف لاله رخی مست نظر می‌باید
داغ بر روی هم افتاده جگر می‌باید

عشق هر کس که مراد از گل جان خواسته است
پیچ و تابی که در آن موی کمر می‌باید

پیش دریا نخندد تیغ دهن بلبل
هر که را همچو صدف آب گهر می‌باید

عاشق آنست که بر لب بود از تیغ دم
دامن راه نوردان بکمر می‌باید

همت پیر خرابات بلند افتاده است
چون سبو دست طلب در ره سر می‌باید

ای تحمل نشود جوهر مردی ظاهر
دست اگر تیغ بود سینه سپر می‌باید

غنچه شر بود خار بیابان جنون
تو سر راه رو عشق جگر می‌باید

تیر کج راز کمان دور نشد ز سوا ننمست
پای خواهید ز راه سفر می‌باید

معنی بکر مشاطه ندارد حاجت
گوهر پاک که یتیم است چه در می‌باید

ای که از غنچه لبان خنده دندان دار
همتی از دم گیرای سحر می‌باید

نتوان خشک از این مرحله چون برق گذشت
پای بر آبله و دیده تر می‌باید

صایب از حجب سینه شکوه ز کوته نظر است
نیل بر چهره ارباب هنر می‌باید

پیداست چو گل چند از آن غنچه صایب
دستی که در ایام خزان تاک برارد

یکساعت است گرمی هنگامه نشاط
دور هلال عید بسر زود می‌رسد

از گفتگوی موج مدار و حباب هیچ
از خامشی صدف بگهر زود می‌رسد

کار مرا تمام بیک جلوه کرد حسن
آب تیغ عنان بجگر زود می‌رسد

جان سینه داغ غریبی نمیکشد
خواب عدم بدادو شرر زود می‌رسد

از خاک رهروی که کمر بسته میرسد
چون نی بوصل تنگ شکر زود می‌رسد

نتوان نهفت راز دل از چشم اشکبار
از راه دل بدیده خبر زود می‌رسد

ای خسته ره که نقل بار میکشد
گویا که یار از سفر زود می‌رسد

پای شکسته گرچه بجایی نمی‌رسد
از شکستگان باثر زود می‌رسد

صایب ز راه سر بمطلب توان رسید
در وصل آفتاب سحر زود می‌رسد

کی دست کرم خواجه امساک برارد
فارون چه خیالست سر از خاک برارد

از طول امل هر که دهد دام سر انجام
چون موج ز دریا خس و خاشاک برارد

شد روی ترا پرده عصمت خط مشکین
خون مشک چو گردد نفس پاک برارد

چون فاخته مرغی که ز کوته نظران نیست
در بیضه سر از حلقه فتراک برارد

چون تیشه چشم و هم از دلی که جهانیست
از خلوت آیینه عرق پاک برارد

خط غدار تو بارست دل عشاق
که چشم آینه را پر غبار نتوان دید

بباده تشفقی وقت چو تیز خواهد شد
که پیر میکده را هوشیار نتوان دید

ره صلاح بدست آر در خرابیها
که پیش پای چراغ مزار نتوان دید

بریز خون مرا و خمار خود بشکن
که چشم مست ترا در خمار نتوان دید

ز جوش فاخته بر سرو مینمود گل خویش
بدوش مردم آزاد بار نتوان دید

چه جای آینه کز شرم آن رخ محجوب
دلیر در رخ آینه دار نتوان دید

بس است آنچه مرا در روی آتشین دیدم
در آفتاب قیامت دو بار نتوان دید

لطافت رخ ازین بیش پیش منشد (?)
که بی نقاب ترا آشکار نتوان دید

عذار خوی تو پیداست زان دل سنگین
اگرچه در دل خارا شرار نتوان دید

تلاش دیدن آن گلعذار ساده و لعبت
بدیده‌ای که رخ انتظار نتوان دید

بغیر رخنه دل رخنه دگر صائب
بلی نجات درین حصار نتوان دید

وقتی ز روی لطف گذاری چه میشود
ما را اگر بما بگذاری چه میشود

گنج در دل ویرانه ار امید
یک شب درین خرابه بسر آری چه میشود

چون میتوان بجلوه مرا پایمال کرد
تمکین اگر نخود نسپاری چه میشود

ای ابر بیجگر که ز دریاست دخل تو
بر مزرع امید بباری چه میشود

صبح از دم شمشیر و حیات وفا یافت
با این نفس چو صبح بر آری چه میشود

شرم گناه دوزخ اهل حیاست
جرم مرا بروی نیاری چه میشود

در قلزمی که شرم بجایی نمیرسد
صائب عنان بموج سپاری چه میشود

نگه ز دیدن رخسار یار می سوزد
نسیم صبح درین لاله زار می سوزد

چو شمع سبز درین باغ هر کجا سرو است
ز رشک قامت آن گلعذار می سوزد

شهید لاله رخان را بجای شمع چراغ
سپند شب همه شب بر مزار می سوزد

ستاره سوخته را سازگار نیست وصال
دماغ لاله ز بوی بهار می سوزد

مرا ز طالع پروانه رشک می آید
که بیحجاب در آغوش یار می سوزد

هزار بار فروزنده بر گشت و هلال
چراغ ماست که بر رهگذار می سوزد

بسوز عاریتی تن نمیدهد جوهر
ز آتش جگر خود چنار می سوزد

چه غم ز میر زباک طلیشان دوزخ
ز بوته کی زر کامل عیار می سوزد

فسرده که درینجا چراغ عشق نسوخت
ز آفتاب قیامت دو بار می سوزد

چراغ دیده بلبل درین چمن صائب
ز رشک شبنم تر دامن دلدار می سوزد

نمی رسد بقناعت رسیدگان | از خاک مور فیض شکرزار میبرد
میباید بس عشق من بناختن | آئینه را کسیکه ببازار میبرد
از بخت بیخبران خواب غفلت است | زین سرمه فیض دیدهٔ بیدار میبرد
از هر نفس بخط فرمان نهاده سر | این راه نیک کجروی از مار میبرد

صایب کسی که عیب نمی پندارد هنر
از حقه خزف در شهوار میبرد

ز چهره تو بهشت آب و تاب بردارد | ز جلوه تو قیامت حساب بردارد
نصیب سوختگان میرسد ز پرده غیب | همیشه ابله آب از سراب بردارد
ز خون خلق چنان شد عقیق او سیراب | که از مشاهده اش زخم آب بردارد
خسی که خوی تو گرده است عالم جانی | عجب که آتش سوزان کباب بردارد

بغیر لخت دل و پاره جگر صایب
چه توشه کس ز جهان خراب بردارد

رود چو صبر از دل چه تاب میبرد | آئینه اختیار ز سیماب میبرد
این حیرتی که در دل و در دیده منست | بسیار تشنه ام ز لب آب میبرد
می دست خالی از سر منبر من گذشت | از خانه فقر چه سیلاب میبرد

از روزگار رسم که بگردون برد بنا | از سادگی سفینه بگرداب میبرد
در زیر تیغ خواب نمیکردم از غرور | اکنون مرا بسایه گل خواب میبرد
باشد غبار بیجگر بها تقدیر فلس | ماهی ز موج وحشت قلاب میبرد

صایب چو لاله سر جگرا بیاخته است
فیض شراب لعل ز خوناب میبرد

اگرچه روی من از درد زعفرانی بود | خمیرمایه صد رنگ شادمانی بود
ز خشک مغزی پیری مرا یقین گردید | که در سبوی من آب زندگانی بود
فغان که جامه فانوس شمع مستی | ز روزگار همین آستین فشانی بود
شکسته عنان ره و خرف خار | مدار زندگی من بپاسبانی بود
تمتعی که از این خاکدان رسید بمن | سبک کناره از گرد کاروانی بود
شد از نظر تا ز خون تهی شد دل | سبوی باده سبک روح از گرانی بود
بجرم هرزه درائی گداخت شد مرا | زبان شکوه من گرچه بیزبانی بود
ببوسه زردی مهر لبم مرکز | همیشه لطف تو با دوستان زبانی بود
من آن هیم که بیرنگ ل هم | بلای چشم کبود تو آسمانی بود
ز پرده شعله دیدار کار خود میکرد | جواب موسی اگرچه لن ترانی بود

نکتهائی که نهان بود در آن نقطه خال | مو موزان خط سبز نگاه ساخته‌اند
چه خیالست دم تیغ تبان کند شود | گرد دل محکم خود سنگ فسان ساخته‌اند
تا دلت آب نگردد شنوانی دریافت | گوهری را که درین حقه نهان ساخته‌اند
هر دل ما نکند بست خدا امیدا | غنچی خنده‌ها را زر بال ساخته‌اند
چهره زرد بهار دل غمگین مست | برگ عیش من از اوراق خزان ساخته‌اند
دو جهان عنیک بینائی من کرده‌اند | تا بروی تو دو چشم نگران ساخته‌اند
راست کیشان که طلبکار نشانند چو تیر | بکمان خانه ابروی نهان ساخته‌اند
حاجیانی که طواف حرم کعبه کنند | کاهلانند که با سنگ نشان ساخته‌اند
رحمت بادیه خار مغیلان کشند | بجو دانی که ز دل تخت روان ساخته‌اند
نیست در چاشنی شیر و جان هیچ کمی | الفقر رحمت که بسیار روان ساخته‌اند

خاطر جمع از آن قوم طلب کن صایب
که بتشیرازه آن موی میان ساخته‌اند

دل از سفر زنده و نیک با خبر گردد | بقدر آبله هر پای دیده ور گردد
هزار کرم و آن نرم حساب کنند | که نقش پای تو گنجینه گهر گردد
ز شرم حسن محابا نمیکند عاشق | حجاب عشق مگر پرده نظر گردد

بروی تازه قناعت کن از ثمر صایب
که سرو و بید محالست بارور گردد

گهی خون مرا ساقی ز طناز میبرد | که خون شیشه در ساغر بخندید من بیاز میبرد
چه خواهد کرد کاه جلوه مستانه چراغم | سهی سروی که با خود داری از خرمن میبرد
بپای افتادگی دارم هوای سیر بالا | که نقش از بال مرغان سبکبار از زمین میبرد
نمارد در دل معشوق عاشق گریه پنهان | که در دل غنچه را این خنده‌های از زمین میبرد
ندارد صرفه بابی پرو بالان در افتادن | ز خون کبک رنگ لعل خود شهباز میبرد

در ایام خزان چون جمع سازد خویش را صایب
گلی کز بار از لرزیدن آواز میبرد

نشود جان تازه از بوی بهار زنده رود | زنده میگردد دل از سیر گنار زنده رود
هست در زیر سیاه داغ از خون خورد | آب خضر از رشک موج بیقرار زنده رود
زلف مشکین لب سواد اصفهان خط سبز | بر عذار افکنده آب خوشگوار زنده رود
دشت پیمای جنون گشت اجون تیغ کوه | موج آب زندگی در روزگار زنده رود
زنده شد هر کس که چشمی آب داد از جلوه‌اش | رشته جان نکت سر بود تا ر زنده رود
پاک میبارد بساط خاک را از زنگ | جلوه مستانه بی اختیار زنده رود

جلوه مستانه‌اش سیلاب هوش و خرد
نیست صایب صحبت می در کنار زنده رود

صایب تلخی آنکه بسازد درین چمن
چون میوه بهشت سراپا شود لذیذ

نی جو عرس خود قفل خانه وا نکنید ... برای دلخوشی غنچه چمن بجا بگذار
مجو زریک روان جهان ثبات قدم ... ز دست دامن این شوخ بی‌وفا بگذار
شکسته‌بال کجا جهاند مومیایی هم ... دل شکسته بآن طره دوتا بگذار
بشکر آنکه شدی پیشوای کرم روان ... ز نقش پای چراغی براه پا بگذار

هر آنچه با تو نیاید بآن جهان صایب
نگشته تنگ ز مان سفر بجا بگذار

ناودان رحمت حق در تب و تاب است بیشتر ... در شوره‌زار موج سراب است بیشتر
آتش دل از زبان سیه‌تاب می‌کند ... در مغز پوچ شور شراب است بیشتر
در عالمی که چرخ تماشا شود نگاه ... در چشم باز پرده خواب است بیشتر
نقصان درین بساط بود خوشتر از کمال ... در راز هلال پا بر کاب است بیشتر
از دل عرق کند آتش و آب کشیش است ... گلهای باغ چرخ گلاب است بیشتر
کام زمانه تره ما کامی ال است ... این آبها شفاب سراب است بیشتر
محرم تر است آتش سوز عشق را ... هر سینه که داغ و کباب است بیشتر
زین آبها که در گرو تخت گوهر است ... امید من بموج سراب است بیشتر
افزوده از دو میلگه خط بیچ بالف ... بیم ستمکاران بحساب است بیشتر

گرز میں باغ مشک وگال او عنبر شود ... نشنود بلبل بغیر از بوی گل بوی دگر
تا ز بیرون گلشن آن سرخرامان پا کشید ... شد نسیم صبح هر غنچه را بوی دگر
وای من گر غرور حسن شد خط عذار ... مستی چشم ترا بیهوشی دارو دگر
تا نگردد شمع او گرد سرم پروانه وار ... میکشم از هر پری هر پرو روی دگر
نیست از دنیا بر دل گران سر نحو بر ... دست دیگر خواهد این شمشیر بازوی دگر
بعد عمری یاد کردم چون کرکباب تی ... هر از ار دلم شد چین ابروی دگر

زور شب آورده ام در معنی بیگانه روی
چون کنم صایب ندارم آشنا روی دگر

چشم آرام مدار زیر منزل عمر ... که سک سیر تر از موج بود ساحل عمر
سیل از کوه گران سنگ تعجیل رود ... خواب غفلت نشود سنگ ره محمل عمر
همچو برگی که پریشان شود از باد خزان ... نیست غیر از کف افسوس مرا حاصل عمر
از نسیم پر پروانه شود پا برکاب ... بی‌ثباتی است ز بس روشنی محفل عمر
دایم از درد غم عزیزان جگرش خون است ... هر که چون خضر درین تنگ بود مایل عمر
غم ز هم بیخبران میسکره ... هیچکس نیست که گیرد خبر از حاصل عمر
گریه چون غنچه برین غنچه چه دوزی صایب ... که درخشیدن برقست چراغ دل عمر

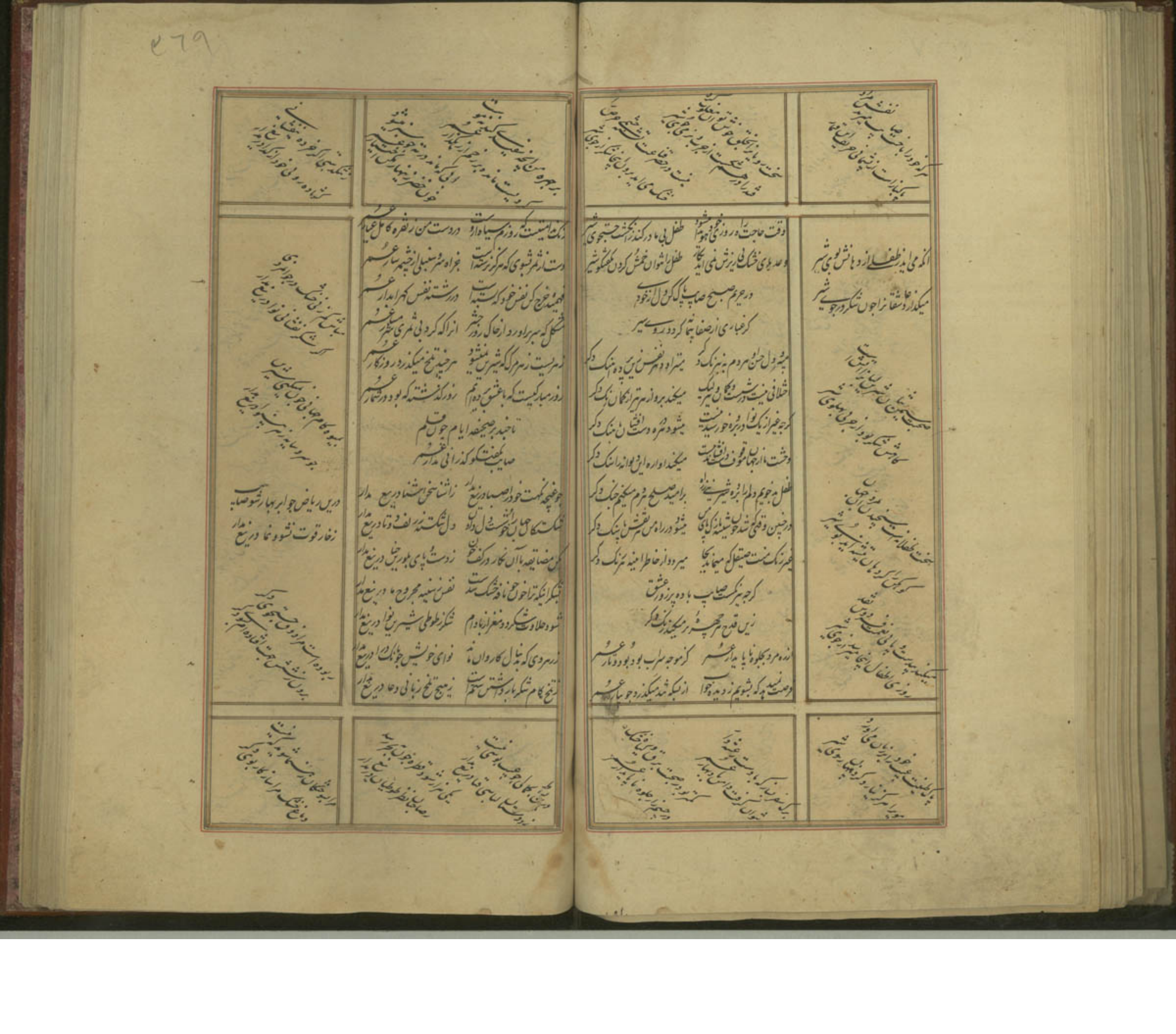
هیچ رنگی از حیا نیست بالا تر مرا | لاله رنگ از دور شد چشم سیاهان نگار
چشم خونخوارش که ما در گریبان بخت | از پیه مستی شراب لعل را بی اختیار
میشود نرگس بهاری رنگی که باشد آب او | چون نگردد سرخ چون گل نرگس خونخوار یار
همچو شاهینی است چشم لاله رنگ ان پری | شهپر خود را نگارین کرده از خون شکار
در سواد او فرش غیر چشم قاتلش | کیست کز خون خانه خود را کشد نقش و نگار
گرچه میمالید بر لب چشم او از سرمه خاک | شد بدم قیمت خونخواری او اشکار
نرگس میگون از پرده نیلوفری | مینماید چون شفق از دامن شبهای تار
بوی خون می اید از چشمش ما غمزه اش | شست تیغ خود درین سرچشمه از خون شکار
زیر دامن کعبه اهوی زنهاری بود | در نقاب مشکفام اش دیده مردم شکار
میدرخشد همچو برق از پرده ابر سیاه | از حجاب پرده نیلی نگاه گرم یار
نیست حیرت چشم او گر لاله رنگ اندود شد | جوش مستی بیشتر در فصل بهار
همچو اهو چیست مستی مستعلط مشک ناب | در حجاب پرده شد رنگ چشم مست یار
همچو ابر قبله دارد گر نهان در آستین | پرده نیلوفری بر گوشه ابروی یار
از چه روبست چشم خویش ان اشک تتار | چون اهوی حرم مرگز نباشد گرم دار
جای حیرت نیست سرخی بر بیاض چشم او | گر شراب لعل شد در خت مستان اعتبار

جگر شاخ گوزن شد آمد و ما سنگ دلان | دیده نمناک نکردیم درین فصل بهار
دامن تازه گلی صید بسر پنجه سعی | همچو خاشاک نکردیم درین فصل بهار
لاله شد پاک فروش از عرق شبنم | عرق پاک نکردیم درین فصل بهار
غنچه از پوست برون امد و ما ندر روان | جامه چاک نکردیم درین فصل بهار
حیف صد حیف که در آن نسیم سحری | خویش را خاک نکردیم درین فصل بهار

باد و صد خرمن امید ز غفلت صائب:

تخم در خاک نکردیم درین فصل بهار

زخم را اماده شو چون شد مساعد روزگار | گر نمی چشمت عیب راستی در تیر یار
در بیابانی که ما را میبرد اندیشه عشق | کوهکن را بیستون طفلی بود دامن سوار
پیر کنعان از نظربازی ندارد شکوه | پاکباز است از شمال طرف این قمار
حلقه زنجیر شد قد خدنگ سرو را | طوق قمری انفعال قامت موزون یار
همچو مینا سرهای یکدگر بنهاده اند | در حریم نرگس او باده خوار و خمار
از دل بیقراری کرد کلفت میبرد | میبرد اید استین موج از دریا غبار
جای خود را تا بچشم فتنه جوی او شکر | در شکر خواب فراغت رفت چشم روزگار
غنچه بی روشنی خواهد بتواند گل شدن | گل نکرد غنچه دل از شکفتن باش دار



وقت حاجت را ز روز می‌خوهم و شود — طفل بی‌ما در کند انگشت جستجوی شیر
وعده‌های خشک را زیرش نمی‌آید نگاه — طفل را نتوان خمش کردن به گفتگوی شیر
در حریم صبح صائب پاک کن دل از خودی
گر غباری از صفا خواهی که گردد روی سیر

میشود دل جمع مردم به بیرنگ دگر — میتراود هر نفس زین پرده آهنگ دگر
اختلافی نیست در دست نگار و لیک — میکند پرواز هر تیر از کمان رنگ دگر
گرچه غیر از یک نوا در پرده خورشید نیست — میشود هر ذره در دست افشان آهنگ دگر
وحشت ما از جهان موقوف افشاندن است — میکند آواره این دیوانه را سنگ دگر
طفل ما جو ... دلم را بر شیر ... — بر امید صلح هر دم میکنیم جنگ دگر
در جنین وقتی که شد چون شیشه نازک ... — میشود در راه من نقش ... سنگ دگر

زنگ ... روز سیاه او — در دست من ز نقره کامل عیار عمر
دست از ثمر بشوی که هرگز برشته‌ای — بخراو ... سنبلی از خیمه سار عمر
... نفس ... — در رشته نفس گهر ابدار عمر
... از خاک روز حشر — از آنکه کرد بی‌ثمری ... عمر
... — هر چند تلخ میکند روزگار عمر
روز مبارکیست که با عشق ... — روز که گذشته که بود در شمار عمر
تا چند بر صحیفه ایام چون قلم
صائب ... که گذرانی مدار عمر



بست در د طلب چاره جو ترا صائب
مباش در پی تحصیل چاره جوی دگر

نشود تند عامل بیدادگر از کار خیر — شاهد ظلم است از اهل عمل آثار خیر
پایه ظلم و ستم را عامل بیدادگر — میکند از اهل بینش عرض آثار خیر
روزی مرغان شود تخمی که زیر خاک رفت — پیش مردم از تنگ ظرفی مکن اظهار خیر
صرف کن در خیر نقد زر کالائی که هست — در شبستان عدم شمعی بجز انوار خیر
نور از آیینه بیعیار و سکندر را نگر — بی گهر هرگز نگردد ابر گوهربار خیر
نام جم از جام در دور است تا افلاک هست — ماند کی ندارد گردش پرگار خیر
صحبت نیکان بود شاطر بد گوهر را — رتبه تمکین بود تعجیل را در کار خیر

تا بود لعل شفق در شیشه افلاک هست
صائب از گردش نقد ساغر سرشار خیر

نفسهای بریده دل نمیشود — کلید است اینکه بخندد نمیشود
شکایتی که ز زلف دراز دوست مرا — بگفتن و شنیدن نمیشود
فغان که سینه زخم آن یار را هست — که چون گهر بخندد نمیشود
هر البت بجگر تشنگان نمیجوشد — عقیق چون بمکیدن نمیشود

چون آب که از پرده یاقوت نماید — پیداست تن نازکش از جامه گلنار
مهریست که از کوه بدخشان شده طالع — در جامه لعلی رخ نورانی دلدار
در جامه گلگون می افروخته عارض — با این دو سه آتش چه کند تشنه دیدار
از خجلت آن چهره گل آواره شد از باغ — سهل است اگر لاله نهد پای بکهسار
افزوده شد اسباب جگرخواری صائب — زان پیکر سیمین نه جامه گلنار

خاموشی سازد مرا از حباب دیوانه تر
میکند بند گران سیلاب را دیوانه تر

بیش شد از بستن لب تیغ رسوائی مرا — بخیه سازد زخم پرخوناب را دیوانه تر
در فلاخن میشود دل پر پروانه سنگ — صبر میسازد مرا از حباب دیوانه تر
اشک را در سینه روشندلان آرام نیست — میکند آیینه این سیماب را دیوانه تر
قفل مینا بود و انداخت جام باده را — شور دریا میکند گرداب را دیوانه تر
جلوه همچشم سیلاب بنا طاقت است — طاق ابرو میکند محراب را دیوانه تر
شد فزون از دیدن صبح بیقراریهای ما — میکند افسانه‌ها خواب را دیوانه تر
میکند از روشنی آیینه دلهای پاک — پرتو خورشید عالمتاب را دیوانه تر
نوبهار خط مشکین قدر گردد کم من — میکند صائب حباب را دیوانه تر



از هجوم داغ سر زخم نمایان بر تنم
رخنه دیوار بستان می‌نماید در نظر
چشم تنگ مور از تنگی دل تنگ مرا
عرصهٔ ملک سلیمان می‌نماید در نظر
شوخ چشمی را که شوخی بر سر صحرا زند
خلوت آیینه زندان می‌نماید در نظر
شبنم شوخی که دارد در نظر خورشید را
موج گل خار مغیلان می‌نماید در نظر
بسکه شور عشق بیحد است در پیکر مرا
داغها صائب نمکدان می‌نماید در نظر

بوی گل می‌آید از چاک گریبان بهار
میتوان دانست داغ آتشین رخسار را
زآتشی کز لاله افتاده است در جان بهار
دین کجا ماند بجا در کافرستان بهار
کی برآید بوی گل از عهدهٔ جرح نسیم
زود خواهد رفت هوش
از نسیم او دلم چون گل گریبان چاک کرد
تا چه گلها بشکفد دیگر ز احسان بهار
کی شود خالی ز برگ عیش دامان بهار
در فضای سینه‌ام
اه اشک آلود چون ابر پریشان بهار
هست صائب تنگ آلود ابر تلخ رو
در حقیقت چشم زخم روی خندان بهار

خودنمایی لازم افتاده است حسن شوخ را
باده رخت خود ز مینا میکشد بی اختیار
شوق محمل را بصحرا میکشد بی اختیار
آه عاشق در زمان خط
در بهاران سر بالا میکشد بی اختیار
عشق دلها را بدریا میکشد بی اختیار
چشم بر منزل بود از راه صائب شوق را
دوربین را دل بعقبی میکشد بی اختیار

ای سر ورق گل بوی امید دیگر
هر غنچه راز سر اسرار تو گنجینه دیگر
ای باده گلرنگ تو در نظر من
هر ابر سیاهی شب آدینه دیگر
از صبح صفا سینه دیگر
در خرقه صدپاره ارباب توکل
جز رقعه حاجت نبود پینه دیگر
خورشید نمیسوخت نفس در طلب صبح
میبود اگر سینه بی کینه دیگر
میداشت اگر غیر دل آیینه دیگر
در پرده دل گم شده صائب
چون حلقه زنم بر در گنجینه دیگر
بوسه را کنج دهان بسیار دارد گوشه گیر
گوشهای دلنشین بسیار دارد گوشه گیر

می‌شکند از طوق قمری حلقهٔ دام نظر / قد موزون کز آنها در نظر دارد بهار

قاصد مکتوب ما صائب ز مکتوب است

از شکوفه نامه‌های نامه بر دارد بهار

با سبکباران بساز و قلزم پرشور بین / کف بساحل می‌برد از سیلی موج خطر

صحبت نیکان ز اخوان بیش می‌گیرد / می‌فزاید تلخی با دام افزودن شکر

دعوی منصور دار از فنای اوج یافت / منزل تیر از کمان سخت باشد دورتر

گفتگوی دست خون دل شد سیاه / نیست خون مرده را پروای زخم نیشتر

هر که او در پرده‌های چشم آب شرم هست / زود می‌آید برون از پوست چون بادام تر

لاله داغست باغ دلگشای عاشقان

بر ندارد مرغ زیرک صائب از روزن نظر

ای دل غافل سری از گریبان برآر / نیستی از مور کم از شوق شکر پر برآر

نبض هر ذره‌ای می‌جنبد ز شوق صبح محشر / از گریبان فنا چون صبح دیگر سر برآر

در کتاب عقل از روی بصیرت غور کن / چون معنی راه بردی و از نی قلم سر برآر

پرورد دلها چه میگردی ای جهد / دست کن در جیب خود چون غنچه گل زر برآر

پیش نیسان چون صدف تا کی دهان خواهش گشاد / دم چو غواصان فرو کش در جگر گوهر برآر

دل دو نیم از آه چون شد ذوالفقار حیدر است / در جهاد نفس این شمشیر جوهر برآر

شکوه تاریکی دل را با اهل دل مگو / از بغل آیینه را در پیش روشنگر برآر

صلح کن با نان خشک از نعمت الوان دهر / از جگر این خون فاسد را بی نشتر برآر

غوطه زن در آب چشم خویش در تنگنای شب / پیش از آن خورشید تابان سر چو نیلوفر برآر

خویش را صائب درین عبرت‌سرا پامال کن

از سرافرازی علمها در صف محشر برآر

دل را ز سینه در نظر دوستان برآر / آینه پیش یوسف از آیینه‌دان برآر

بگذار رنگ جسم پذیرد روان کج / این مغز را به نرمی از استخوان برآر

آزادگی و بی‌ثمری کن شعار خویش / دامان خود چو سرو ز دست خزان برآر

بگذار خود ز سبزه بیگانه پاک کن / آنگاه در ملامت مردم زبان برآر

در شوره‌زار تخم نکویی ثمر دهد / چون دوستان مراد دل دشمنان برآر

در بند خارزار علایق چه مانده‌ای / دستی بجمع کردن دامان جان برآر

چون پای قطع راه نداری که ای هلی / خاری بدست از قدم رهروان برآر

شاید دو چار دامن اهل دلی شوی / چون آفتاب دست بگرد جهان برآر

صائب حریف سیل حوادث نمی‌شوی / مردانه خویش ازین خاکدان برآر

ز نقاش پیری ... / نکوها از مردم ... نظر دارد بهار

آب ... / همچو بوی گل ... دارد بهار

از برای ... / معنی پیچیده چون موی کمر دارد بهار

... / ز نغمه ... بال و پر دارد بهار

سوی سفید دیده عمر که فوری گذشت / چار ابحر بود دار امر تیز

... / چندان که ... تیز

... / در ... تیز

صائب بگریه کوش که از دو دیده سفید / آن کعبه راست جامه احرام تیز







نیست در دست سبوی غنچان ... / راز عشق از دل تراوش گر کند معذور دار

بی نمک شو ان جگر خوردن مهمان سرا / حق نجت شور رای بی نمک منظور دار

دور دار از تست در مهمان سرای روزگار / کاسه خود سرنگون چون کس مخمور دار

میتی صایب حریف تق بی زنهار ما

زینهار از اتش خود دست را دور دار

از صحبت جانان دل اگاه نگهدار / این اینه را در بغل اه نگهدار

شب را اگر از مرده دلی زنده نداری / جهدی کن و دامان سحرگاه نگهدار

ان راه بود راهی اگر هست مقصود / گر رشته جان پیچ و خم راه نگهدار

چون سنگ نشان راهی اگر طی نشود ره / در دامن خود پای طلب راه نگهدار

در بیخبری صرف مکن عمر گرامی / تشنه از بهر سحرگاه نگهدار

سررشته چو از همه حالی مده از دست / در خواب گران نیز سر راه نگهدار

از جاه به بازار بود جلوه یوسف / زنهار که اسرار خود از جاه نگهدار

هر چند درین بادیه خضر است دلیلت / دامان دل ای بیخبر اگاه نگهدار

صایب اگر از سینه سیاهی نزدایی

باری چو کلف دیده آن ماه نگهدار

تلخ چون بال طوطی مژگان شکر / بر روی مرآت از اینه ادراک تیغش تر

فلک در کار پیر باکند هر سیاهی دارد / که پشت اینه از روی ما باشد منقش تر

در ایام خزان صافت بیاب جوانیها

زلال زندگی در موسم پیری منغش تر

ای زلف سرکش از بالا کشیده تر / مژگان شوخ و چشم تو از هم رمیده تر

از بس نمی‌توش جگر که فرو دوش دگری / شبنم نداشته است زمین پاک دیده تر

عاشق چگونه در نظر تراکه هست / سرتا بپای حسن تو از هم رمیده تر

عاشق کسی بود که چو بی اختیار شد / دارد عنان شرم و ادب را کشیده تر

زنهار پا ز عالم حیرت برون منه / کانجاست آسمان ز زمین آرمیده تر

زندان ور کار شود دلنشین / هر روز خشوقیم ز دنیا رمیده تر

شاخ از ثمر شود خم و پیچا صلی فرو / هر چند بیشتر قدما خمیده تر

در کام مار دم زده انگشت را گیر / هرگز نبوده است من دل گزیده تر

صایب مقام دام بود خاکهای نم

پرهیز کن ز هر که بود آرمیده تر

برق سبکعنان شده ورستار علم / زنهار دل مبند به شهاب عمر

چون نه کف بیکدگر عاشق / مردو عالم بهم خورد یکبار
ترک دستاکی کم نخل امید / چون فشاند شکوفه ارد و بار
چه در دست و پاز دم صائب
که دل از دست رفت و دست از کار
میبردی از دست پیر از پیش راه بگیر / راه بر سیلی که داری می و می دریا بگیر
بخیه منت جراحت را کند ناسورتر / رشته از مرهم مخواه و سوزن از عیسی مگیر
رتبه از کامل عیاران از محک ظاهر شود / تن بسنگ کودکان ده دامن صحرا مگیر
گریه‌های تلخ دارد خنده‌های شکرین / گرد بر دامن مه سنت گل استغنا مگیر
دوزخ نقد است صحبت با خدا بیگانگان / رحم بر خود کن درین زندان خط جا مگیر
جوش این میخانه از خمار آتش گشت / ای بهشتی رو می از خاک شهیدان جا مگیر
میکند ناسور داغ زندگی را آب شور / چون صدف زندان مرا آب از دریا مگیر
میشوا خر جبا بان مرگ جوی سراب / رحم اگر بر پای خود داری پی دنیا مگیر
در سیاهی یافت صائب آب خضر زندگی
هیچ وا دانی بغیر از دامن شبها مگیر
از سنگلاخ دنیا ای شیشه بار بگذر / چون سیل نوبهاران بی کوهسار بگذر

خواب گران غفلت دارد ترا زمین گیر / چون اه دراست کن قد زین حصار بگذر
عریان تا چشم بزن تیغ برهنه باشد / تا با خزان ازین برگ و بار بگذر
بر سیر و زکاران تا چند بی توان داد / یکره تو هم مردی زین و از کار بگذر
صائب جمال باقی جویای لوح داست
زین نقشهای فانی آیینه وار بگذر
ترا که نور نظر هست اعتبار مبین / نظر بهر چه کنی جز غبار مبین
جواب تلخ شد از لب ترش روان / هزار بار به از قند انتظار مبین
بران بلند نظر لاف همت حلال / که ننگ دارد ازین فخرهای عار مبین
ز میل آیینه عمر روی نقش مراد / ز خون هر که شد ساعدی نگار مبین
شمار داغ باندازه هوس باشد / بقدر خار و خس آتش بود شرار مبین
مقام گوهر شهوار سینه دریاست / نگار خار کند موجه کنار مبین
ز زلف و خال نکویان نظر بیا بگسل / چه دل گشاید ازین مهرهای مار مبین
مبین ز دیدن کسی که چون گل رعنا / خزان چهره عاشق بود بهار مبین
مخور ز خلق فریب ملایمت صائب
که جز درشتی مردم کلیت خار مبین

جو دید طاق ابروی یار برگردد — کسی که گفت روا در دو قبله ...
زعرض حال در ایام خط مشو غافل — که وقت شام بود تنگ در ادای نماز
دلی که از نفس گرم عشق آب نشد — ز آفتاب قیامت نمیرود بگداز
حباب مانع جوش و خروش دریا نیست — نگشت مهر خموشی نقاب چهره راز
چنانکه سیل خس و خار را بدریا برد — مرا بعشق حقیقی کشید عشق مجاز
ترا ترددِ خاطر کشیده است ببند — کباب میشود از موج خویش چهره آز
بفکر صایب از آن میکنند رغبت خلق
که یاد میدهد از طرز حافظ شیراز

از چنین عرق شرم روان است هنوز — چشم امید برویش نگران است هنوز
گرچه خط کرد برآورد ز شکر زارش — بوسه بر گرد لبش بال فشان است هنوز
در ته سبزه خط حکم لب میگونش — بر دل سوخته چون آب روان است هنوز
رویش از سبزه گرچه زره پوش شده است — دل ز هر حلقه برویش نگران است هنوز
گرچه زنگار گرفته است خطش تیغ نظر — چین ابروی غضب سخت کمان است هنوز
جلوه اش بیشتر از دست نظر بارِ دل — قامتش حلقه ربا تر ز نشان است هنوز
عکس از لشکر بیگانه خط شد پامال — حسن غافل لمن الملک زنان است هنوز

مرا ز باده ز جوش خم نیست ... — ...
...

گرده است از راه صبح کاذب دعوی تنا — غافلی از نور صبح دو معنی منور
میکند هر خنده از هر موشکافی راه گم — دل نمی افتد بفکر تو شنه عقلی منور
گرچه دست رعشه میلرزد چو اوراق خزان — همچنان جسید بر دامن دینی منور
از علایق نیست در بر رستن ... — میسر و صحرا است چشم سوزن عیسی منور
عمر با رفت و زلف تمام از ره نجومی رکیبا — تیغ کوه طور از اینها موی منور
گرچه جای سنگ اطفال است بر ... مجنون عشق — برکبودی منزد خال رخ لیلی منور
خامه صایب ز انشا سخن سبز که کند
از هزاران گل یکی نشکفته از طوبی منور

چشم حیران حجابش دام میداند هنوز — عاشق ناکام را خود کام میداند هنوز
نیست حرف نو بر سر رویش اندکی ... — دیدن در دیده ابرام میداند هنوز
دیده قربانیان چشم آن وحشی غزال — دره خود حلقه‌های دام میداند هنوز
عالم از شوخی نگردید ... — وقت آزادی بکتب سام میداند هنوز
هر چه میدانم ز شوخیها فراموش میکند — بی زبانانه و پیغام میداند هنوز
ناله گرمی بسجدت گوش گل — عشق را بازیچه ایام میداند هنوز
ساده لوح طفل ما رنگوش شمع ... — قدر عاشق ... که کام میداند هنوز

...

از نگاه تیغ باد آتش دل ما بیکند — ... دنباله ابروی میکند منور

... ز طاق ابروی آن شوخ ... — از نگاه گرم او چشم تو میکند منور

... — ... از خنده ... میکند منور

... پرده ... — ... میکند منور

چون ... — گرچه از ... میکند منور

گرچه از کیفیت حسنش اثر نگذاشت خط
صایب از یاد لبش بیهوش میکرد هنوز



ز سرو قد تو شد شوره زار امکان سبز
ز شمع چهره تو شد بخت این شبستان سبز

زباده جوش نزد خون خنک گشت صایب
نشد ز تربیت بحر شاخ مرجان سبز

نخست دفتر هوش و خرد در آب انداز — دگر نگاه بآن چشم نیم خواب انداز
چراغ رنگ بگلگونه میشود خاموش — محبت گل این باغ بر گلاب انداز
کمند جاذبه گوهرت نیابی — همین تو رشته جان پیچ و تاب انداز
بمهر شبنم رو دست شو درین گلزار — سپر بریده امان آفتاب انداز
ترا چکار که این خاک پاک دامن تست — هزار مینگری چشم بر سحاب انداز
سبی که پشت ندارد بخود روانش اوست — بپای خم نشین در قدح شراب انداز
نقاب دود لب ... از خواب سنگین است — بزور گریه بیک جا نقاب انداز
اگر قبول نداری کم پیچو جوان و غنیم — بیا بسینه سوزان کباب انداز
حذر کن از مژه خنک تیز او صایب
نهفته چشم بر آن چشم نیم خواب انداز

رسید هر یادی چشم نرگس پر فن هنوز — زان چراغ کشته دودی در دل روشن هنوز
گرچه خورشید عذارش ... روی نهاد — از شفق خون میچکد در دیده روزن هنوز
عهد یوسف گرچه طی گردید ... — از در و دیوار کنعان بوی پیراهن هنوز

بردگی شد شوخی حسنش ولی گلزار ... — میچکد در پردهای دیده چون سوزن هنوز
گرچه از باد خزان زیر و زبر شد گلشنش
سبز چشم و دل صایب در آن گلشن هنوز

صایب گذشته است ز سر آب چشمه ...
بی اختیار العطش از دو انه ام هنوز

عشق گرد دل فرزانه نگردد هرگز — خانه دیو پری خانه نگردد هرگز
شهپر عشق سبک سیر شکست دل — آسیا بی مدد دانه نگردد هرگز
عشق از کوی خرابات بجایی نرود — گنج دلگیر ز ویرانه نگردد هرگز
گرچه در دایره چشم غزالان باشد — روی مجنون ز سیه خانه نگردد هرگز
هر که ترجیح دهد عقل و خرد را بجنون — دارم امید که دیوانه نگردد هرگز
عشق با عقل محالست شود در دل جمع — این دو تیغست که همخانه نگردد هرگز
دل غفلت زدگان زنده نگردد بسخن — پرده خواب بافسانه نگردد هرگز
گر صبا باخبر از درد غریبی باشد — گرد خاکستر پروانه نگردد هرگز
آشنایی سخن گر ببرد راه سخن — آشنا نیست که بیگانه نگردد هرگز
گوهر دیدهای ... — تا نگردد سر این خانه نگردد هرگز
بر رخ هر که گشوده در دل صایب
طالب کعبه و بتخانه نگردد هرگز



قیمت دل از جهان نیست بجز [illegible] / نفس را آینه زنجیر نگردد هرگز
شوخی عشق نگردد بکهن سالی کم / دل چو افتاد جوان پیر نگردد هرگز
[illegible] / زهر تریاق بتدبیر نگردد هرگز
دل بیدار بدست آر که صاحب دل را / خواب شبگیر ره [illegible] نگردد هرگز
آب بر آتش خورشید نزد خنده صبح / شور دل کم بطباشیر نگردد هرگز
بجگر معرکه از اهل طرب چشم مدار / لب ساغر دم شمشیر نگردد هرگز
عقل با عشق محالست کند همراهی / که کمان همسفر تیر نگردد هرگز
نیست بر معنی احباب نظر صائب را / گرد صید دگران شیر نگردد هرگز

[illegible] آشنا میساز / ببوی پیرهن غنچه با صبا میساز
اگر بمنزل مقصود بی توانی برد / ز دستگیری افتادگان عصا میساز
[illegible] / شدی چو پاک ز غش [illegible] آسیا میساز
کلید قفل خود از جیب دیگران مطلب / چو غنچه از گره خود گره گشا میساز
کنون که قد تو گردیده حلقه در مرگ / تهیه سفر عالم بقا میساز
اگر چو سرو سر سبز از زر داری / جامه خانه قیمت یک قبا میساز

[illegible] در شکر گرفت / طوطیان خوش سخن شکرستانش هنوز
گرچه صبح عارضش شام غریبان شد ز خط / داغدار روی صبح شام غریبانش هنوز
گرچه رنگ آتشی خط بر عذارش ریخته است / میچکد زهر عتاب از تیغ مژگانش هنوز
گرچه گردید است از خط حسن او با در رکاب / چشم روشن میشود از گرد جولانش هنوز
گرچه خضر تشنه لب [illegible] / [illegible] هنوز
گرچه سنگ تیغ از مژگان او کرده است مهر / بوی خون می آید از چاه زنخدانش هنوز
گرچه طی شد روزگار دولت [illegible] / از خط سحر آفرین باقیست دیوانش هنوز
در خزان حسن صائب از هجوم بلبلان / نیست جای ناله کردن در گلستانش هنوز

[illegible] و در فکر لب [illegible] هنوز / مهره بازیچه و سودای سلطانی هنوز
شد بنا گوشت سفید و [illegible] / صبح روشن گشت و در خواب پریشانی هنوز
[illegible] سر موی سفید / [illegible] هنوز
قامت خم گشته چون [illegible] گوی عمر را / تو همان سرگرم [illegible] طفلانی هنوز
[illegible] / [illegible] هنوز
در چنین وقتی که صائب [illegible] / واله خال و خط و رخسار خوبانی هنوز

بیک ز سینه ما ای غبار غم برخیز / ز هم نشینی ما میکشی الم برخیز

از شراب ارغوانی چهره را گلرنگ ساز
برنسیم از جوش گل جای نفس آهنگ ساز

میرسد روزی که بر لب لیت آفتاب
همچو شبنم سعی کن آیینه را بیرنگ ساز

از تماشای تو دلهای اسیران آب شد
بعد ازین آیینه خود از دل چو سنگ ساز

چون میسر نیست قانون فلک را کوک کرد
این نوای تلخ را از سینه پر اشک ساز

یا گدا مانی میسر نیست بی خون جگر
تا به پیری می رسی کم خنده نیرنگ ساز

یوسف از زندان قدم بر مسند عزت گذاشت
چند روزی مصلحت را با جهان همرنگ ساز

گر نداری طرف ازین خون در گلستان چو گل
زین شراب لعل دست و دامنی گلرنگ ساز

تا چو شبنم طایب از دامان گلها برخوری
گریه خود را درین بستان شکر آهنگ ساز

از ما حدیث زلف و رخ دلستان مپرس
طوفان رسیده را از کنار و میان مپرس

حیران عشق را خبر از وصل و هجر نیست
از خار خشک حال بهار و خزان مپرس

ناخن بزن به سینه ماتم رسیدگان
از اهل عشق حال دل خونچکان مپرس

پیش نظر نکته و سخن از خط یار گوی
تا نغمه هست یک قلم از شیون مپرس

چون گل نظر به سینه چاک کسی مکن
از مرغ بازی شهره دستان مپرس

از دشمنان خویش و شوان بود خبیر
آخر ترا که گفت که از دوستان مپرس

نبگر چه رغبت است به ساحل غریق را
صایب غبار شوق مرا اصفهان مپرس

باز داده ام نظر خط غباری که مپرس
سایه کرده است ابر بهاری که مپرس

نیست در فرش دل هیچ گناهی که مپرس
کشتی دیده ام از جلوه‌ای که مپرس

گر چو گل چاک زنم جامه من معذورم
دیده ام صبح بناگوش نگاری که مپرس

عجبی نیست ز من طاقت اگر وحشی شد
زده ناخن به دلم شیر شکاری که مپرس

چه خیال است دل از پای نشیند دیگر
جلوه دیده ام از شاهسواری که مپرس

دیده ام نقش مرادی که تماشا دارد
داده ام دست به آرایش نگاری که مپرس

من حیران بخطم شوق خوبان چکنم
هست در منظر خط غباری که مپرس

چون نسوزد جگر سنگ به نومیدی ما
روی گردانده ز من لاله عذاری که مپرس

شب که من رمیان تنک در آغوشم بود
داشتم از غم ایام کناری که مپرس

کرده ام عهد که کاری نکنم جز عشق
بی تامل زده ام دست بکاری که مپرس

مست آنم که خورم بار دگر بازی چرخ
خورده ام زین شکن فشاری که مپرس

چون شکر آنه نسازم و جهان از او
چشم دارم شده روشن به نگاری که مپرس

گند وقف مرا امروز بر صحبت خلق
کرده ام دل شکن آن بست حصاری که مپرس

غنچه خسیان گلستان جهان صایب را
هست در پرده دل نوبهاری که مپرس

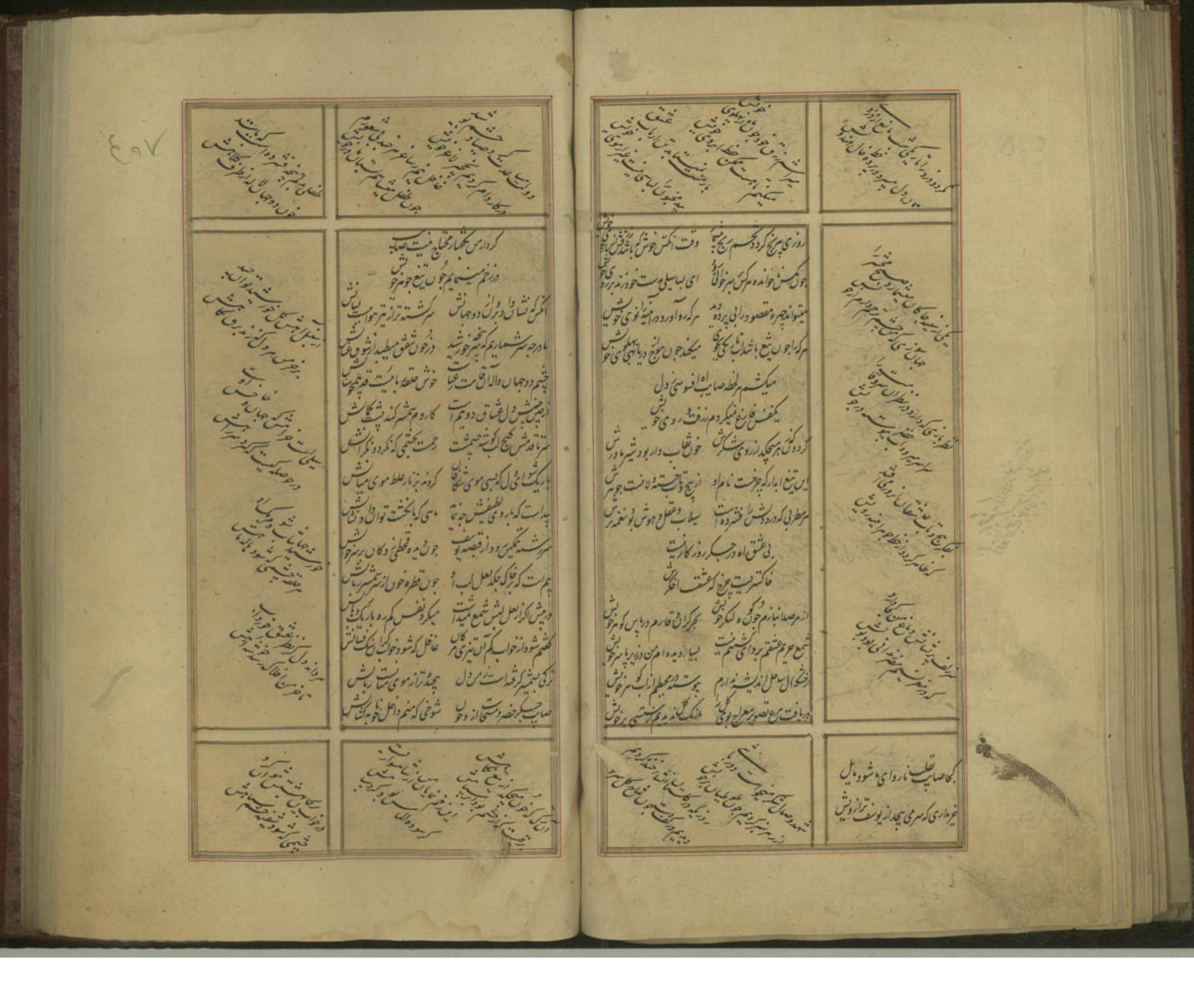
















ندارد برگ سبزی رنگ صایب
با این سامان باغ و بوستانش

حضوری داشتم شب با خیالش | که در خاطر نمی آمد وصالش
پری رویی که من جویای اویم | اشارت برنمی دارد جمالش
گل از شبنم کند دریوزه چشم | که گردد محو خورشید جمالش
کند در لامکان جا گسترش سیر | هر خرمن که زد برق جلالش
کلاه از فرق گردون سر بماند | سر هر کس که گردد پایمالش
بچندین رنگ [illegible] بر آید | بهار از انفعال رنگ آلش
اگر گوهر شود همچشم با او | دهد گرد یتیمی خاکمالش
از آن رخسار چون گل چشم بد دور | ز شرم چهره بر خط و خالش
الهی سینه شهباز دارد | که از شبنم بود عین الکمالش
ز عمر جاودان سیر است آری | زلال زندگی از انفعالش
بچشم ذره شب را روز کرد است | فروغ آفتاب بی زوالش
بصحرا افکند چون نافه مشک | ز وحشت سایه … غزالش
دل آیینه را آب کرده است | ز شوخی برق حسن بی مثالش



ارزه مرو بجلوه خوبان سنگدل / قانع ز وصل کعبه بسنگ نشان مباش
سنگ فسان تیغ نشاطست کوه غم / زنهار از گرانی غم دلگران مباش
صبح نشاط در دل شبهاست شبها / قانع ز خوان فیض بیک استخوان مباش
سالم براست از دم شمشیر پشت تیغ / دلگیر از نیامدن کار جهان مباش
در چشمها سبک ز گرانی شوند خلق / در محفلی که راه بیابی گران مباش
یاران رفته را به نیکوئی کنند یاد / گر عمر زود میگذرد دل گران مباش
آب و اس عمر را ستاده خوشتر است / آزرده از گذشتن این کاروان مباش
یکسان سلوک کن که چو راست چون کمان / غماز عیب و کج چو نشان مباش
در موسمی که روی زمین یک طبق گل است
صائب چو بیضه در بغل آشیان مباش
دل از تن چو دور شد وا میشود غمگین مباش / کور را فرزند بینا میشود غمگین مباش
گر ترا از کار گردون فرصت گفت رفت / رفته رفته کار گویا میشود غمگین مباش
گر ترا در برد دل حسن تو یغمی / مشتری بسیار پیدا میشود غمگین مباش
در کند گل نخواهد شبنم جاودان / از فرو پستی ببالا میشود غمگین مباش
این و بالی که کوتاهمت انجام قفس / سایبان ... طوطی میشود غمگین مباش



در قلزمی که موج هوس سر کشیده | خار و خسی است دو جهان بر کرانه اش
در وقت خویش هر که دهن باز می کند | از کوثر است همچو صدف آب و دانه اش
مرغی که در بهار نکند خویش را فغان | در فصل برگریز چه باشد ترانه اش
ترکی حد مبر که چو دندان ز رخت | هر طفل نی سوار کند تازیانه اش
هر کس نثار پایه خود بیشتر کند | فال نزول میزند از بهر خانه اش
از حسن اتفاق مگر بر هدف خورد | تیر هوائی که نباشد نشانه اش
بر روی سخت ما چو کمان افکند گره | چون تیر هر که سر زده آید بخانه اش

صایب اگر بیار سخن فهم میرسد
میشد جهانی از غزل عاشقانه اش

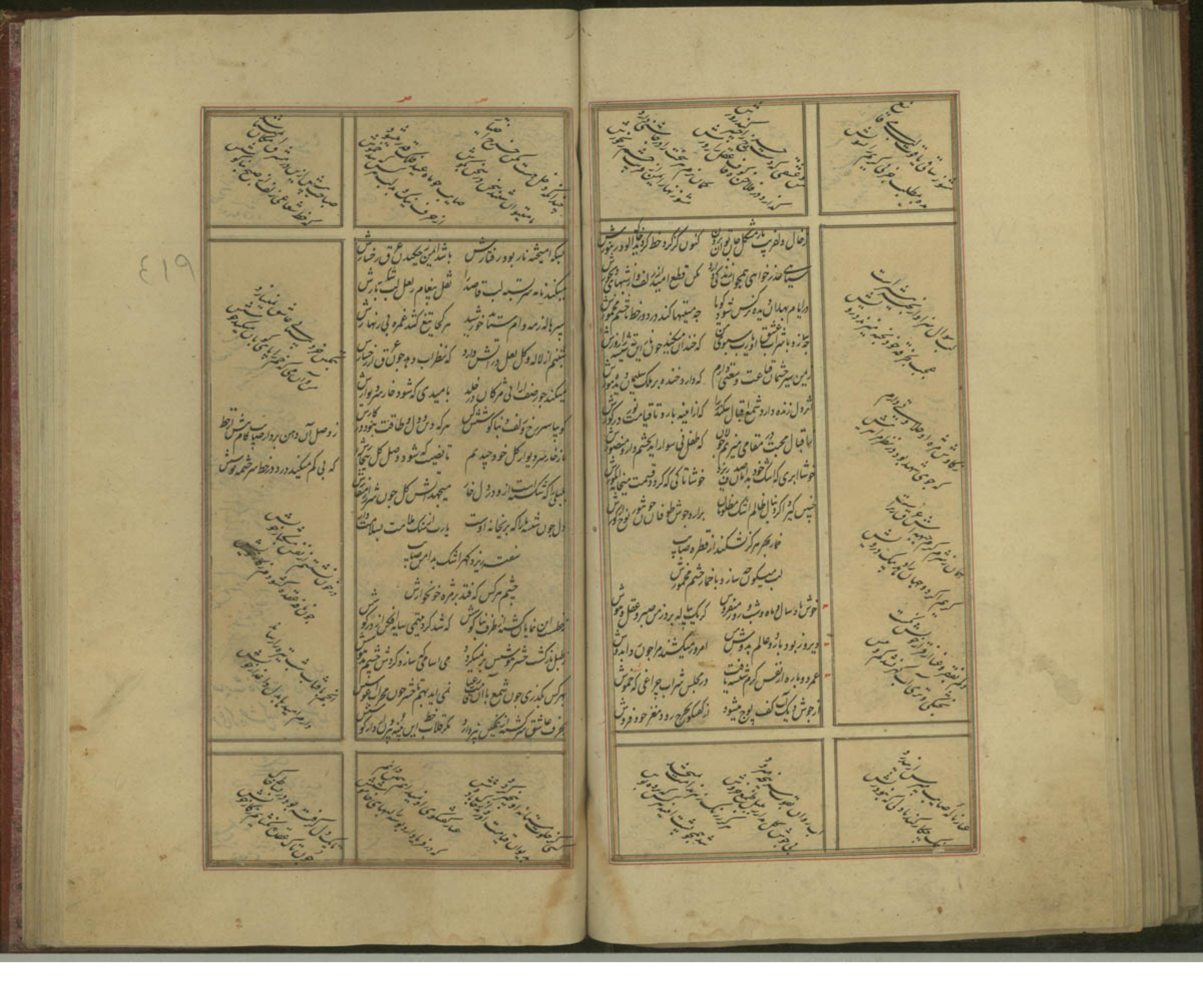
دلی که خانه زنبور شد ز نیکانش | شفای خسته دلانست شیره جانش
بخون خود نکند تشنه ... | ز بسکه تشنه خونست تیغ مژگانش
بقعر عشق کدامین محیط خونخوارست | که دست مرجان شوخ ز دامانش
امید گوهر سیراب نیست محیط ... | که غیر چین جبین نیست در گریبانش
نفس گداخته کانند موجهای سراب | که تشنه اند جانی در بیابانش
ببار ما جگر تشنه همچو اسکندر | نظر بسیاه کردان با حیوانش

بیری که بالین شوق داستانش | بود بخت بیدار از خواب گرانش
فتاده است کارم بجوش ز طفلی | که کلگون شود اشک ... دندانش
رسانده است ما ساز کاری بجائی | که شوان سخن ساختن از زبانش
دل پاک سازد بساط جهان را | نسیمی که برخیزد از بوستانش
شکوه جمالش رسیده است جائی | که خواب بهاران کند پاسبانش
بنازک میانست کارم که دیدن | کند کار آتش ببوی میانش
بترسم که افتد گذارش بنجا کم | کرامت دستی که گیرد عنانش
سپندی که از روی گرم تو سوزد | شود سرمه در کام او و فغانش
نماند است شان پرواز دل را | رباید مگر بیخودی از میانش
حجابست مهر دهان هنرور | ز جوهر بود تیغ خندانش
بود فارغ از رخت از او طبیعی | که از همت خود بود امتحانش
بیندیش از چین ابروی گردون | که بسیار نرم است پشت کمانش

نشد مهربان از دعای دل شب
کجا خط نصاب کند مهربانش

تغافل ز حال عاشق خونین جگر نما | مغرور حسن بر کات تقدم مباش









پیش عاقل در بلا بودن از بیم طلاست / مرغ زیرک میکند در حلقهای دام رقص

تا رگ خامی بود در باده نشنید جوش / میکند از نارسائی خیلوفها جام رقص

در محیط عشق بیباکی بود باد مراد / برد کف برکران این بحر چون اشام رقص

ذره را نظاره خورشید در رقص آورد / آتشین روی چو باشد خال این گام رقص

اوج دولت جای بازی نیست طوطی را / از بصیرت نیست کردن بر کنار بام رقص

هر کجا آن مطرب خورشید رو طالع شود / خورده جان را کند چون نی در آرام رقص

پای کوبان میرود سیلاب تا بحر محیط / هر کرا شوقیست در سر میکند ناکام رقص

لطمه دریا نگردد هر که از خود شد تهی / تا بود خالی کند بر روی صهبا جام رقص

تشنه سازان جهان برانیست در فن ملال / میکند پیچ و تاب آتش را زبان در کام رقص

اختیاری نیست صایب پیچ و تاب ما

ذره چون خورشید مینوشد میکند ناکام رقص

محبت تو ز دل داد پیچ و تاب عوض / گرفت خاک سیه دامن مشک ناب عوض

ستاره بدل از داغ عشق او دارم / که نه بماه کنم نه باقتاب عوض

نبود عقل درین انجمن کسی بیتاب است / که گرد دولت بیدار را بخواب عوض

شدم خراب هم چراغ ازین غافل / که گنج نسبتی از من خراب عوض

چون برق رود میکند از دولت شتاب خط / زنهار دل مبند بموج سراب خط

یک ساعت است شعله حسن انجمن فروز / غافل مشو ز دولت پا در رکاب خط

زین سان که چشم مست تو در خواب غفلت است / ترسم ترا بهوش نیارد گلاب خط

تا چند چون حباب بباطل نظر کنی / اینک رسید نوبت روز حساب خط

ریحان خلد نیست اوار هر سفال / تا در دل که ریشه کند پیچ و تاب خط

خط بر سر بنفشه فردوس میکشد / در چشم هر که سرمه کشد از سحاب خط

از هاله بحلقه ماتم نشسته است / تا کرد احاطه چهره او را سحاب خط

از بسکه چشم بوالهوسان خیرگی نمود / رفت آفتاب حسن بزیر نقاب خط

چون داغ لاله هر که ش از مشک ده است

صایب دلی که گرد داغ و کباب خط

ز گنجهای گرانمایه بی شمار چه حظ / اگر ز خود نفشانی ز برگ و بار چه حظ

بهار پاره کند تخم داغ سوخته را / دماغ سوخته را از وصال یار چه حظ

نوشت دامن تحریک هم سوخته را / جنون کامل ما را از نو بهار چه حظ

چراغ صبح بیک جلوه میشود خاموش / مرا بموسم پیری ز اعتبار چه حظ

ز درخت خشک به نشو و نمای جوشد / ترا که نیست جنون مرا بهار چه حظ

تا که غم گرفت در میان صاحب / ز مهربانی یاران نمک را چه حظ







ور آن ریاض که تیغ زبان کشند همه / کشند تیغ زبان بلبلان نهان در خاک

کناره گیر ازین قوم همچو دست خشک / که داغ تشنه لبی بود در منت خشک
نزد بر آتش من آب سبزه خط او / فرو دو تشنگی شوق ازین گیاه خشک
ببوسه جگرم تازه کن که ممکن نیست / کزین عقیق تسلی شود لب خشک
ز روی خوب طلبکار حسن معنی باش / مرو ز راه چو نادیدگان بصورت خشک
سراب عالم آب ای خضر هدایت کن / که سوخت مغز من از راه دان صحبت خشک
خوشم به تشنه که آب حیات می‌بخشد / بس است اگرچه زگردش ز طاعت خشک
از آن بکام گرانمایگان گوارایم / که همچو آب گهر قانعم ز منت خشک
ز دود قطره آبی بچشم می‌آیم / چه حاصلست از این آب همچو رو خشک
نبازمید بکام من رحم کس مروت / که از محیط قناعت کنم ز رحمت خشک
فغان که زاهد بی معرفت نمیداند / که کار هیزم تر میکند عبادت خشک
سخن که میت درد و دردیم تیغ بی آبست / زبان خویش بشو صایب از نصیحت خشک

عاشق گشته از گردش دوران چاک / موج دریا دیده از شورش طوفان چاک

پاک کرد امنیت باغ دلگشا آزاده را / یوسف بیجرم را از تنگی زندان چه باک
خار غنداز خصمی اخضر ملایم طینتان / یوسف میوه فروشی را از تیزی دندان چه باک
بنست کرده و منفعل از مهمانی حلق / میزبان شعله را از شکوه مهمان چه باک
ز دمی تا بد ز عرض ... / دیده‌های نرم را از شدت باران چه باک

سرو از بیمهری باد خزان آسوده است
صایب آزاده را از سردی دوران چه باک

جهان فرو رخپان گشت باده گلرنگ / که از شمار شرر میشد جهان دل تنگ
چکید و جگر شعله است نغمه عود / کمند عشرت رم کرده است نغمه چنگ
هوای چیدن گل دارم از گلستانی / که باغبان جهد از خواب از پریدن رنگ
شگفته ام در محیطی فتاده است / که هست رشته شیرازه اش دست نهنگ
شراب عشق در آید اگر بخانه روز / شود ز سایه ضیا کبود چهره رنگ

بقید رسم گرفتار شد دل صایب
مباد هیچ مسلمان اسیر قید فرنگ

ز زلف تو نفس در جگر باد کند مشک / آهوی تو خون در دل صیاد کند مشک
در هیچ سری نیست که سودای ختن نیست / تا مغز که از بوی خود آباد کند مشک

چون خامه صایب کرده نازک کنیم
دامان زمین ازهمن آباد کند شک

میتوان تازه رویان شد فرین از چشم پاک | در گلستان است شبنم خوش نشین از چشم پاک
برندارد شاخ نرگس از حجاب حسن او | با کمال شوخ چشمی ستین از چشم پاک
هر که شوخی کند در بزم بهشت امن گل | شبنم افتاده شد بالانشین از چشم پاک
میتوان از پاک چشمی حسن را تسخیر کرد | شد صدف گهواره در ثمین از چشم پاک
میکند اب گهر را تیغ در کام صدف | قطره اشکی که افتد بر زمین از چشم پاک
دایم از گرد یتیمی در کارش تیره است | نیست حسنی که ابرو چین نکین از چشم پاک
شبنم از تر دامنی میکند از گل توبها | بلبل بیچاره میبوسد زمین از چشم پاک
مینشیند رود نقش ساده لوحان بر مراد | بوسها بر دست خوبان زد نگین از چشم پاک

هر که چون آینه صایب شست دست از آرزو
در حریم حسن شد زانو نشین از چشم پاک

امد بهار و شد در و دیوار لاله رنگ | از جوش لاله شیشه بر باد کرد رنگ
از کشش ابر بر شنک باغ را | میدان خنده برد من غنچه گشت تنگ
باغ از شفته صفحه رخسار یوسف است | گردید از طبانچه اخوان کبود رنگ
بتخانه فرنگ کن از باده مغز را | اکنون که گشت روی رز است و صنونک
مطرب چه حاجت است کسی را که میزند | بر سنگ خاره شیشه ناموس بیدرنگ

همراه سرو آمده ام حاصلی شدست | رنگست سبزه که براید ز آب خنک
بازار و بسار که جاوید زنده ماند | چون خضر هر که گرد قناعت ز آب خنک
بگذشت آب عمر و مرا در بساط ما | چون جو سراب همین هیچ و تاب خنک
دایم بود چو ابله سیراب گوهرش | هر کس قدم بصدق نهد در سراب خنک

صایب امید من بزرگان بر نیست
باشد زکوه قسمت سایل جواب خنک

میسکند تب که اگر بیرزن حاصل شنک | می‌تی دارم که پیرسر ... سنگ
از محک پروا ندارد نقره کامل عیار | سر نه پیچد هر که در سودا شود کامل ز سنگ
لاله کوهسار شراب از جوش عبرت است | میکنم رنگی بصد خون جگر حاصل ز سنگ
همچنان از شوخ چشمی بر سر بازار هاست | ز ار او را چون شرر ساز هم اگر محمل ز سنگ
در کدار ستان جوی قای شرر باد مباد | سر زند چون لاله خونین نیچه غافل ز سنگ
در جنون از سنگ طفلان شکوه کافر نعمتیست | کرد خواند الا قیمت ... نقل ... محفل ز سنگ

این جواب آن غزل صایب که میر بلغ گفت
نیستم غافل که دارد دلبر من دل ز سنگ

از بس که دزد سر و حسینان نهان بخاک | گردون نشست تا کمر کهکشان بخاک







از ما حذر که در دهن آتشین ماست / چون لاله داغ دیده زبانی ز دود دل

در تنگنای سینه من جلوه میکند / هر گوشه سبز مور میانی ز دود دل

تیرش ز سنگ خاره چو ابرو گذر کند / در دست هر که هست کمانی ز دود دل

افتاده تا بروز قیامت سیاه مست / هر کس که تلخ ساخت دهانی ز دود دل

زان تازه و ترم که رسانیده است عشق / در سینه ام بنفشه ستانی ز دود دل

صایب هوای چشمه حیوان نمیکنم / دارم اگرچه سوخته جانی ز دود دل

خمار من شکست از ایاغ چشم غزال / فزود داغ جنونم ز داغ چشم غزال

بداغ لاله کجا التفات خواهد کرد / رمیده که ندارد دماغ چشم غزال

بدیده که ز وحدت سیاه مست شده است / کیست داغ پلنگ و ایاغ چشم غزال

اگر ز باد خزان شمع لاله کشته شود / بس است بر سر مجنون چراغ چشم غزال

ز آتشی که بدامان دشت مجنون زد / هنوز زیر سیاهیست داغ چشم غزال

خوشا کسی که چو مجنون ازین جهان خراب / کشد رخت بکنج فراغ چشم غزال

هر سر پاره دلم هست بصد جا مشغول / با دل جمع چو تو شد تنها مشغول

میشود صایب ز اندیشه دنیا فارغ / شد دل هر که باندیشه عقبی مشغول

مشو چو بیخبران غافل از نظاره گل / که یک دو صبح بود شوخی ستاره گل

بر آن پیاله کلیمست سیر باغ حلال / که همچو غنچه درگیرد از شراره گل

گلی که آفت پژمردگی نمی بیند / همان گلیست که چینند از نظاره گل

چه خوشنماست ز معشوق شوخ و عاشق سوز / کباب کرد مرا جیب پاره پاره گل

برد ز هوش نگاهی لطیف طبعان را / ز یک پیاله بود مستی گذاره گل

فغان که بلبل ما در نیافت از مستی / که یک کتاب سخن بود هر اشاره گل

دلیل عشق حقیقیست عشقهای مجاز / بآفتاب رسد شبنم از نظاره گل

نه شبنم است که از گوش گل چکید صایب / که شد ز ناله ما آب گوشواره گل

عشق از نغمه داود بود شیون دل / حسن از آمدن آب و تو روشن دل

حاصل عمر گرانمایه چه خواهد بودن / خرج آن مور میان گر نشود خرمن دل

تیر سد آهن نگاهی بهدف گوشش / نیست ممکن که بجایی نرسد رفتن دل

شیشه نیست که گردون نکشید اینجا / تا نصیب که شود باده مرد افکن دل



بر نمی آید ز فکرانم ... میان | منکه اسرار جهان ترجمان کرده ام
ذره ام اما ز فیض داغ عالمسوز عشق | روشنی بخش زمین و آسمان گردیده ام
استخوانم را هما تعویذ بازو میکند | تا نشان تیر آن ابرو کمان گردیده ام
هر گلی داغی و هر داغی نهان شکوه ایست | گرد این گلشن ز جوی آب وان گردیده ام
زندگی در چار دیوار عناصر چون کنم | منکه در دامان دشت لامکان گردیده ام
سایه من گر چه می بخشد سعادت خلق را | از جهان قانع بمشتی استخوان گردیده ام
همت ابنای غیرت تیغ با من ساز کار | من که از زخم نمایان گلستان گردیده ام

چیده ام غم صایب از عالم مرا بیگانه کرد
با که سازم من از خود دلگران گردیده ام

از موج اشک کام نهنگست مسکنم | از برق آه دیده شرارست روزنم
پرواز من به شهپر سنگ ملامت است | در دست ... رکاب ناخنم
سیل فنا نتواند از ریشه کند | او نخست ... خار علایق به دامنم
نخل صنوبرم که درین باغ ... | خوشوقت میشوم ...
چون غنچه است خامی من ... | خجلت کشد رسیدگی از نارسیدنم
پروای باد صبح ندارد چراغ | چون لاله زنده کرده دلهای روشنم

در احیای سخن میکرد انفاس مسیحایی
اگر در دو سخن میداشت صایب کار فرمودم

آتش چهره اگر چه گرفت ... ام | نتوان گرفت دامن خویش ...

صایب تلاش گلشن فردوس میکنیم
چون خار و خس اگر چه سزاوار گلخنم

شیشه های یوسف از اخوان دنیا میکشم | ناز بیگانگان از اینها میکشم
استخوان بخت ... چرخ را ساز و عنا | آنچه از بار غم در عشق تنها میکشم
بر قفای نمک و بوسه بسیار میلرزد دلم | شبنمم خود را ازین گلزار بالا میکشم
زندگانی گر چه چون جنت زمین ... | تیغ در سر خشکی بر روی دریا میکشم
آتش کم کرده راهان محبت میشود | در بیابان طلب خاری که از پا میکشم
گوشه گیری کشتی نوح است طوفان خورده را | دامن دل را برون از دست دنیا میکشم
سرمه میسازد نفس را گرمی صحرای حشر | از جگر ... میکشم
چشم ... | ... عیسی میکشم
... تیغ چون سر در ... | از سواد ... میکشم
میکشم چون موج تیغ ... | گاه گاهی ... دریا میکشم

استخوانم صایب از داغ غریبی ... شد
خویش را در گوشه ... میکشم

صفحه دل ... سینه ... کردیم
کعبه ... کردیم

افتاده تر از قطره سجده اشکم — هر چند تر از مصرع برجسته اهم

چشم کرم از ابر ترشرو نمی ارم — مشتاق شکر خنده برقست گیاهم

سر بار من از نور نقیص بد نگاهیست — تا همچو کتان ریخت ز هم پود و تاهم

غافل که فرو میشود آب گهر من — اخوان سیه دل که فکندند بچاهم

چون شمع یک مصر منور کن شامم — از برگ فزونست درین باغ گناهم

از چین جبین چمن آرا جگرم سوخت — هر چند ربال و پر خود بود پناهم

زان روز که صایب شده ام آشفته ابروز

هر چند تر از رشته اهست نگاهم

گرچه از وعده احسان فلک سیر شدیم — نعمتی بود که از سستی خو دیر شدیم

نیست زین سبز چمن الفت ما امروزی — غنچه بودیم درین باغ که دلگیر شدیم

شست انگیز قضا دست رسا داد بما — که گرفتار رگ تاب گل شمشیر شدیم

استخوان خشک بود سبب هستی ما — دامن صبح گرفتیم طباشیر شدیم

دل خوش شهرت ما داشت جوانان عالم — شد جهان پیر از آن روز که ما پیر شدیم

تن ندادیم با غوش زلیخای هوس — راضی از سلسله زلف بزنجیر شدیم

تنگ شد شهر چو مجنون بظلمات ترا — آخر از زخم زبانهای دهن شیر شدیم

صایب از طفل مزاجیم در آغوش جهان

که بدر نوره و صد خانه بی سر شدیم

عشق را در بند جسم از پیچ و تاب افکنده ام — خضر را در دام از موج سراب افکنده ام

با سیه مستان غفلت تازه رو بر میخورم — پیش پای باده فرش از آفتاب افکنده ام

دور چنان فراز کوه پیدا انده — در ره سیل حوادث رخت خواب افکنده ام

چون سمندر غوطه در دریای آتش خورده ام — تا ز روی آتشین او نقاب افکنده ام

با خیال روی او تا آشنا گردیده ام — پرده بیگانگی بر روی خواب افکنده ام

زان رخ گلگون نخون دل قناعت کرده ام — مهر گل از دور مینی بر گلاب افکنده ام

زاهدان خشک تیر سست اند برق عتا — ابر بر آتش تر دستی کباب افکنده ام

همچو چشم دلبران صایب مدار خویش را

از سیه مستی به بیداری و خواب افکنده ام

میشود از دم فزون خراب وجودم — پرده اهست چون حباب وجودم

گردش چشم است دور زندگی من — مد نگاهیست چون سحاب وجودم

هیچ سر آیدست در طلسم حیاتم — جلوه خشکی است چون سراب وجودم

حاصل من نیست جز خیال پریشان — پرده غفلت بود و خواب وجودم





ز سروم گر عفونت سبز را و بریزم بام | چمن ز خاک برخیزد چو من ز خاک برخیزم
ولی نعیم زمین شوره باشد تخم ما کم از آن | بسا ماه همچو ماه از شسته غمناک برخیزم
نگار افسردگی در شخهای مردن به | که چون آتش ز باد خس و خاشاک برخیزم
چو شبنم کرده ام گردآوری در بین گلشن خود | باندک جذبه از هستی خود بیباک برخیزم
نه زنگم کز گرانجانی بخاطر با گران آیم | سبک چون عکس از آئینه ادراک برخیزم
مرا با خاکساری همانا خوی درین گلشن | که می پیچم بخود تا از زمین چون تاک برخیزم
شلایین ز خون ما چشم در سر او بزیرم | نکردم گر پر افشاندن از آن فتراک برخیزم
من آن آدم که در چشم گهر با آن نگذارم | ز سر بحر گی با این دیده نمناک برخیزم
نخواهید دست ما کین کسی گرد دل صافم | ز بس چون عا از سینهای پاک برخیزم

مرا چون سبزه زیر سنگ دارد آسمان صایب
شوم سری اگر از سایه افلاک برخیزم

مگش ز شرت تیغ خودم که تاب ندارم | ز هیچ چشمه دیگر امید آب ندارم
بغیر دل که بدست خیال است و کشاکش | دگر امید گشایش ز هیچ باب ندارم
چو شمع بو عذر خشکی ز شیشه چاره کردو | امید گوهر سیراب از این سراب ندارم
درین محیط که بی لنگر است باد مخالف | بغیر کشت هوا کار چون حباب ندارم

ز فکر صایب من پر می است شیشه گردون
چه شد نظاهر اگر در قدح شراب ندارم

این سطرهای که هر جا نوشته ایم | از روی آن الف چلیپا کشیده ایم
از زخم جوی شیر نمکها فشانده است | سطری که ما بصفحه خارا نوشته ایم
شوان هزار سال بطوفان نوح | شرحی که ما بدل ز تمنا نوشته ایم
هر چند نیست در دل ما نوشتنی | از اشک خود دو سطر بسیما نوشته ایم
زین هزار خار درین دشت آتشین | بر داغهای آبله با نوشته ایم
شرح بیقراری مجنون خویش را | از موجه سراب بصحرا نوشته ایم
صد پیرهن زیاده سودای تو نیست است | سودی که ما بجوش رسوا نوشته ایم
هر چند غرقه ایم از آن حباب و موج | مکتوب سر بمهر بدریا نوشته ایم
بر صفحه دلی که غم عشق را سراب | ما شوخ دیدگان غم دنیا نوشته ایم

صایب ز طبع نازک روشندلان عهد
شرمنده ایم شعر بهر جا نوشته ایم

یاد آتشین خساره در انجمن رفتیم | بجای شمع افتادم چو از جوش رفتیم
شد قسمت کسی که آن آهوی چشم نفس ما ایم | چو بوش کرد صد بوی صبح ای خش رفتیم

کرپیان سخن صایب سبب اسان می آید
دلم شوی چون قلم شد بسکه دنبال سخن رفتم

دوزی زیار صایب و خاکش شسته
عاشق باین شکیب و تحمل نده ام

زنکیس شد است بسکه زخود می ترانه ام | مرغان غلط کنند بکل آشیانه ام
هر پاره از دلم در تو حید میزند | یکنفس نیست در آینه خانه ام
ولی چو رود دست قسمتم اکر کرد خوان خرج | ازمر کر خود است چه در کار دانه ام
چون موجه سراب درین دشت آتشین | از پیچ و تاب خویش بود تازیانه ام
چشمم چو شمع نیست نکام و سبوی کس | از کریه خود است سر اشیانه ام
سودای زلف سلسله جنبان کشکوت | کوته نمیشود بشنید فسانه ام
آن بلبل غریب نوایم که در خزان | نشست جوش سینه کل از ترانه ام
مستغنیم ز خلق که اکسیر عشق ساخت | چون آفتاب جهره زرین خزانه ام
چون غنچه داشتم دل جمعی درین چمن | بر باد داد یکنفس بیگانه ام

صایب زجای خود نبرد حرف خام مرا
از تیر راست روی نتابد نشانه ام

در راه خود تباج فریدون نمیدهیم | عریان تنی بااطلس کردون نمیدهیم
چون خورده ایم دل جو کرش فتاده ایم | آسان ز دست این قدح خون نمیدهیم
دریا اگر بساغر ما میکند سپهر | نم چون کهر ز حوصله بیرون نمیدهیم
از سیم و زر بچهره زرین خود خوشیم | زین کنج خاک تیره بقارون نمیدهیم
ظلم است جبر در خم می غیر میکنند | جای شراب را بفلاطون نمیدهیم
مارکزیده است زپس تلخی جهان | از ترس بوسه بر لب میکون نمیدهیم
هر چند زیر خرقه بود خون غنچه ای | صایب چو نافه رنگ به بیرون نمیدهیم

تهی ز لب بعلو سفتم و رفتم | خوشباش کم ما کام جا کفتم و رفتم
کردم سفر از خویش با وارده یوسف | بانک جرس از قافله بشنفتم و رفتم
چو سیل سبک سیر بر خاره بر کرد | خار و خس این ره برا رفتم و رفتم
غافل نکند شم رسر خار ملامت | از آبله هر کام کهر سفتم و رفتم
چون عود ز خامی نزدم جوش شکایت | بوی جکر سوخته نهفتم و رفتم
نقل سفرم جای دکر بود در آتش | در سایه دنیا مژه خفتم و رفتم
دادند بمن عرض متاع دو جهان را | جز عبرت از انها چه بر فتم و رفتم
چون غنچه ز باغی که نشستم بهم | از همت من دکه شکفتم و رفتم
دود از جکر حوصله طور برارد | این داغ جکر سوز که بنهفتم و رفتم

هرکس کهری سفت درین نم جو صایب
من نیز دم کان کهری سفتم و رفتم

ز ظلمت شب هستی مگر برون صایب
بروشنائی آن آتش عذار روم

مهر و ساخته ماه دلم گرد سیا / میروم صیقلش از حسن جدا داد زنم
چه گشادم ز جنون شد که خم مسند شدیم / از خرابات چه دیدم که با ماه درزنم
صایب این زمزمها از سر بیداردی نیست
که صلا از نفس گرم بصبا در زنم

مدتی چون شعله زین مجمر زبان آور شدیم / باز چون اخگر نهان در زیر خاکستر شدیم
در محیط آب حیوان اینستی را منت / چون حباب از پرده در پرده دیگر شدیم
سالها خوردیم از گرد یتیمی خاک کمال / تا سزاوار کنار بحر چون گوهر شدیم
تنگ چشمیهای گردون کام ما تنگ داشت / چون سپند از ناله آزاد این مجمر شدیم
تن به هیچ و تاب در دادیم چون مردان مرد / تا که قرار گهر چون رشته لاغر شدیم
جان به لب رسید از تلخی و آن خط / تا محیط گوهری چون خط ساغر شدیم
از خس و خاشاک چون شد صاف ماند نور و / از صفای سینه چون آیینه بی جوهر شدیم
چون فلک سالها شد سر بگشت بخت / کاسه‌های سر بهم دیدیم تا افسر شدیم
شوخی پرواز در بال و پر رنگ نیست / بسکه چون طاوس محو نقش بال و پر شدیم
گر نشد در سر بلندی فیض ما چون آفتاب / سایه ما بیش شد چندانکه بالاتر شدیم
حسن بحر رحمت آن روی سیاه ما فرو / خال روی این محیط صاف چون عنبر شدیم

ربط من صایب باین سبستان امروز نیست
گفتگوها در حریم بیضه با گل داشتم

قانع از تیغ و شور شدیم از جهان خاک / چون کعبه دل بچشمه زمزم گذاشتیم
مردم بپای کار اثرها گذاشتند / ما دست رو بسینه عالم گذاشتیم
خیری بروی هم نهادیم در جهان / جز دست اختیار که بر هم گذاشتیم
الماس بی نمک شده بود از نمو / تدبیر زخم و داغ بمرهم گذاشتیم
دادند اگر عنان دو عالم بدست ما / از بیخودی ز دست همه دم گذاشتیم
صایب فضای چرخ مقام نشاط نیست
بیهوده پا بحلقه ماتم گذاشتیم

من آن نیم که بگلشن باختیار روم / مگر ز پنجه هما بوی یار روم
دلم گرفت ازین جلوه‌های برگ کاب / بزیر سایه آن سر پایدار روم
خمار موجه من از کنار رفتن شد / بغل گشا که بدریای بی کنار روم
ز اشتیاق تو آن حلقه برون درم / اگر بخلوت آغوش آن نگار روم
دل رمیده من از زمان بکار آمد / که همچو سایه در آن آفتاب دار روم
مرا ازان سفر بیخودی چو شش آمد است / که رقصه رقصه ازین سو بسوی یار روم
نگار ساری خود چون غبار از شادم / که در رکاب تو از این زمین سوار روم
اگرچه صید تو ام دلی مروت نیست / که تشنه از لب آن تیغ آبدار روم



سبک رکاب نیم همچو رنگ بیگران | سلاح جنگ عنان کشیده دارم
جو آفتاب خموشیم نصیب من از زبان | نه همچو صبح دهان دریده دارم
کشند وحدت من جار موجه دریا | زکوه درد دل آرمیده دارم
جو تاک سبزه مرا سرنوشت آب دیده من | شریک پای بدامن کشیده دارم
سر من از رگ سودا شده است جای موی | همیشه در خم زلف خمیده دارم
بسایه پر و بال هما نمی‌لرزم | سر بجیب قناعت کشیده دارم
سرای بی او باشد من جو الک کی | که شصت صاف و کمان کشیده دارم
ز آفتاب قیامت نمی‌روم از جای | سپند آتش رخسار دیده دارم
ز خانه گرچه جو مژگان قدم بیرون | جو اشک من بعالم دویده دارم
بسیر حال دل از تیغ غمزه اش صائب | بهل که ابله خار دیده دارم

چند در دایره مردم غافل باشم | تخته مشق صد اندیشه باطل باشم
فتح بابی نشد از کعبه و بتخانه مرا | بعد ازین گوش بر آواز در دل باشم
... از تیغ خود جو گهر سیرابم | در دل بحرم اگر بر لب ساحل باشم
همه اجزای جهان محمل معشوق | من سودازده حیران چه محمل باشم

٤٥٥

بخیه را در خرقه من جون سپند آرام نیست | کار آتش میکند نور و صفای خرقه‌ام
استخوان در پیکرم جون ... | سایه بر سر کس نمی‌اندازد همای خرقه‌ام
جون لباس غنچه تنگی میکند بر بوی گل | آسمان نیلگون در کبر های خرقه‌ام
سیر دریا میکند در خانه تنگ حباب | آنکه میدارد که من در تنگنای خرقه‌ام
گوهر بی قیمتم مرگ صدف عید منست | کی دگرگون میشود رنگ از قفای خرقه‌ام
خاک در چشم هوس سوای جو دوزم | آنکه افتادست جون سنگ در رهای خرقه‌ام
نیست کس قهرمن جون خرقه پوشان دگر | نافه مشکم ز ظلمی اشنای خرقه‌ام
خرقه پوش از شاخ جون گل گر برون آورده‌ام | نیست رنگ جا بی بر پای خرقه‌ام
بسکه گردیدم بگرد خویشتن صائب جو فلک
دانه دل نرم شد در آسیای خرقه‌ام

از دل گم گشته خود گر نشانی یافتم | یوسف خود را میان کاروان میبافتم
شبنم من از نقش تار خانقاهش بود | برگ عیش نوبهاران از خزان میبافتم
میتوانستم بگرد خود حصاری ساختن | خاکساری همجو گرد در جهان میبافتم
بلبلان جون رنگ گل از آشیانم بخشند | رخصت یک ناله گر از باغبان میبافتم
روز اول کاش خود را بیستان کردم جو تیر | تا خلاصی از کشاکش کمان میبافتم





خورشید محشر است دل آتشین من / صبح قیامت است گریبان دریده‌ام
نور نگاه چشم غزالان وحشیم / هم در میان مردم و هم بر کناره‌ام
آن بیدلم که کشتی طوفان رسیده بود / در طفلی از طپیدن دل گاهواره‌ام
رطل گران خاک بود عیش پای من / تا از شراب عشق تو دست کشیده‌ام
تا قامت تو سایه فکند بر سرم / روشن نگشت معنی عمر دوباره‌ام
شد برگ زرد و رنگ نگردانیده‌ام / عمرم تمام گشت و همان نیمکاره‌ام
چون موج از تردد خاطر درین محیط / صائب یکی شده است میان و کناره‌ام

نه امروز است سودای جنون از ریشه در جانم / بچوب گل ادب کردی معلم در دبستانم
عزیزم اما در فراموش‌خانه زندانم / گل خورشیدم اما بر کنار طاق نسیانم
بگرد خوان دهر آن مگس ناخوانده چون گردم / که من در خانه خود از حیا ناخوانده مهمانم
ز من سنجیده وضع عالم و سست است زر روی من / تماما من درین بازار پر آشوب میزانم
تماشای نعم چون نگردد خاطرم گرد / که چشم شور باشد در جگر خوردن نمکدانم
لب افسوس اگر غافل بود از آشنا سازم / دو چندان میشود در معارض قسمت از این نانم
جهان مجوم که اشک تلخ در چشمم نمی‌گردد / قیامت گر نگردد آن شکرخند در چشم حیرانم

هر که بردارد مرا از خاک اندازد بخاک / میوه خامم ز سنگ شاخسار افتاده‌ام
نیست دستی بر عنان عمر پیچیدن مرا / سایه سروم بروی جویبار افتاده‌ام
دست موج از رحم دامان گیر سیلی شد مرا / تا من از دریای هستی بر کنار افتاده‌ام
هیچکس چون نمک چون من نمیدارد نگاه / داده‌ام حاصل اگر در شوره‌زار افتاده‌ام
در خواری چقدر می سر گناه جوهر است / نیست جرم من اگر در رهگذار افتاده‌ام
نیست صائب بیسرانجام مرا مانع ز عشق / گرچه بد نقشم ولی عاشق قمار افتاده‌ام

فروغ مهر در پیشانی دیوار می‌بینم / صفای طلعت آیینه از زنگار می‌بینم
اگر در چاه اگر در گوشه زندان بود یوسف / ز چشم دوربین بر سر بازار می‌بینم
نمیگردد حجاب پیش‌بینی من ده ظاهر / که در سر هر چه پیش از دار در دستار می‌بینم
ز چشم اهل غفلت مو بمو خواب زلیخا را / دل شبها بنور دیده بیدار می‌بینم
فریب دانه نتواند مرا در دام آوردن / که از آغاز هر کار آخر هر کار می‌بینم
سرانجام دل از سر رشته جز از نم چه خواهد شد / که من این نقطه را بسیار بی‌پرگار می‌بینم
ز لوح دیده صائب شسته‌ام تا گرد خودبینی / بهر جانب که رو می‌آورم دیدار می‌بینم



چون شرم و حیا مُهر خموشم جهانیست | هزار شکر که زین جوش بی حجاب گذشتم
اگرچه موج سراب تشنه خانه من است | رسیدم به محیطم تا ازین سراب گذشتم
برون خدا به توسن ایام در دی همت | چو برق و باد ز طفل گران رکاب گذشتم
شراب خون و دل کباب چون [illegible] | هم از کباب بریدم هم از شراب گذشتم
عجب که پیر خرابات بگذرد ز گناهم | که من ز باده گلرنگ در شباب گذشتم

امید هست که در حشر زرد روی نگردم
هوس به موسم گل صائب از شراب گذشتم

شبی صد بار گرد دل افکار می‌کردم | به بوی یوسفی گرد این بازار می‌کردم
اگرچه عشق دیوار نظم بر در کز انجامی | اگر رنگ از رخ گل می‌پرید بیدار می‌کردم
خدا این طفل بدخو را بخشید جوان اس | شبی صد بار از فریاد دل بیدار می‌کردم
کباب نشتر طاعت بپیچید چو گره شوم | من ناکس چو کرکس در پی مردار می‌کردم

چنان سرسار افتاده است صائب خار خار گل
که برگرد نظر سر دیوار می‌کردم

سوالعفو ز جوش شراب می‌شنوم | صریر باب بهشت از رباب می‌شنوم
شکفته است به تماشا من و تو | تو نیستی در و من فتح باب می‌شنوم

قسم بساقی کوثر که از شراب گذشتم
ز باده شفقی همچو آفتاب گذشتم

چه حرفهای خنک صائب از سیاه دلان
به پشت گرمی آن آفتاب می‌شنوم

اگرچه در تعمیر جسم غافل از دل نیستم | دست در گل دارم اما پای در گل نیستم
با اثر کاری ندارد اشک بی پروای من | تخم می‌افشانم و در فکر حاصل نیستم
[illegible] | [illegible]
اگرچه از منزل برون ننهاده‌ام هرگز قدم | همچو راه رسم هیچ منزل نیستم
با همه زردی ز رس کسی آزرده نیست | آهنین جانم ولیکن آهنین دل نیستم
[illegible] | چون سپند بی‌ادب در بزم محفل نیستم
[illegible] | همچو مجنون گوش بر آواز محمل نیستم
هر سر موج شکستش [illegible] | در دبستان ریاضت [illegible] باطل نیستم

گرچه صائب تشنه‌ام از دل غبار آرزو
یک نفس بی آه و یکدم بی غم دل نیستم

صبح در خواب عدم بودیم که بیدار شدیم | شب سیه بست فنا بود که هشیار شدیم
[illegible] بودیم ز معموره قدس | دانه خال تو دیدیم گرفتار شدیم
خانه پرداز تر از سیل بهاران بودیم | لنگر انداخت خرد خانه نگهدار شدیم

با سینه‌ای که نیست در او راه راز را
صائب تلاش محرمی راز می‌کنیم



ره گیر [illegible] اسیر بند گران وفای خویشتنیم
چرا ز غیر شکایت کنم که همچو حباب همیشه خانه خراب هوای خویشتنیم
گرفت تاج زر از آفتاب شبنم و من همان رهین [illegible] طالع بجای خویشتنیم
نشسته در عرق شرم [illegible] ز بسکه منفعل از کرده های خویشتنیم
باعتبار جهان نیست قدر من صائب
عزیز مصر وجود از نوای خویشتنیم

دل آسوده داری [illegible] [illegible]
[illegible]
اگر از شکوه [illegible] نمیخزد صدا از بینوایی از لب بامم
[illegible]
[illegible]
سپند آتش رخسارم [illegible] اثر تا از وجودم هست در [illegible]
در اغار محبت دست و پا گم کرده ام صائب
نمیدانم کجا خواهد کشید آخر سرانجامم
ما در محیط حادثه لنگر فکنده ایم در آب تیغ دام چو جوهر فکنده ایم

زان آتشی که بر رخ عالم فشانده ایم [illegible] فکنده ایم
از عالم جهات که [illegible] [illegible]
بر آتشی که [illegible] در [illegible] کباب مکرر فکنده ایم
صائب ز پیچ و تاب که عمرش دراز باد
چون تار رشته در دل گوهر فکنده ایم

تا نظر از گل رخسار تو برداشته ام [illegible]
[illegible] قافله بوی تو برداشته ام
با دل تنگ [illegible] ساخته ام این گره را بغربی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] قیامت صائب [illegible] بر آتش دل دامن [illegible]
شوان گرفت روزی هم از دهان هم
مرغان نمیکنند غلط آشیان هم
چون [illegible] حادثه از جا نمیرویم جمعی که [illegible] میان میان هم

از سواد شهر خاکستر نشین شد اخگرم / تربیت این شعله را از دامن هامون کنم

چون کنم در خدمت پیر مغان تر دامنی / منکه خم را از ادب تعلیم افلاطون کنم

از دو عالم رو دارد جاشنی گفتار من / خامه را بی شوق از شیرین مضمون کنم

چون تهی پیمانه گان کنم تکلیف صائب جام خویش
منکه خونها میخورم تا ساغری پیدا کنم

از خاکیان بپاکی طینت جدا شدم / از دست روزگار برون چون دعا شدم

چون آب رنگ بود وفادار شبنمم / از چشم دامن گل بیوفا شدم

دست نسیم های صبا در نگار بود / در گلشنی که من بهوا شیوه آشنا شدم

داغست نوبهار ز فیض جنون من / دیوانه شد بهر که دو روز آشنا شدم

در طبع برد بار هدف سرکشی نبود / چون تیر من ز کجروی خود خطا شدم

آورد روی عشرت روی زمین بمن / تا قانع از جهان بمقام رضا شدم

صائب بسر رسید سر آمد حیات من
زان دم که چون قلم بزبان آشنا شدم

سوختم تا ره درون زلف عنبر یافتم / خشک چون مو زین شدم کاین رشته را سر یافتم

دامن داغ جنون اسانی آمد بدست / سوختم چون شمع تا از آتش افسر یافتم

رخنه گفتار بر من زندگی را تنگ داشت / تا شدم خاموش چون در آشیان شکر یافتم

به که بردارم ز لب مهر خموشی شکوه را
منکه صائب دست بر دامان محشر یافتم

عشق او کرد است از صحبتیان بیگانه ام / چون نگاه از درد و دارد در کهستان خانه ام

شیر میبارد جگر از شورش سودای من / حلقه از داغ جنون دارد در غمخانه ام

کیست مجنون تا تواند همره شد مرا / میشمارد سنگ طفلان کوه دیوانه ام

بارها از افسر خورشید سر پیچیده ام / داغ دارد آسمان از همت مردانه ام

خانه پردازی ام پیوسته در دل آب گشت / سیل بار گنج گردیده است در ویرانه ام

در بنای صبر من هم رخنه نتواند فکند / من آن تیغم که سر بی کند دندانه ام

مومیائی را میکند از را در اقید فلک / هر که میاید درین محفل خود بیگانه ام

تا بکی در خود دل و در کار رم نگذرد / چند چون پرگار باشد مرکز خود دانه ام

شمع ما رکه دل غبار آلود غیرت میشود / ورنه بی بری از وردا تش خود پروانه ام

از کتان صد پیرهن یاد من مارکتر است / میکند مهتاب کار سیل در ویرانه ام

در سر شوریده من عقل سودا میشود / میکند گردیتیمی در در یکدانه ام

کوه غم رطل گران طبع خرسند منست / چون گهر در سنگ پیر است دایم دانه ام



تا چه گلها سایه‌ام در دامن گردون کند | کوچه باغ خلد شد مغز زمین فرسوده‌ام
مطرب و ساقی نمیخواهد دل پر شور من | باده منصور می‌آرد از خود جوشیده‌ام
شور بختی بین که با صد شکرستان حسن او | هم نگون می‌کند شیرین دهان نیشتر? ام

چون کشم در گوش صائب حلقه فرمان عقل
من که از زناریان عشق کافر کیشه‌ام

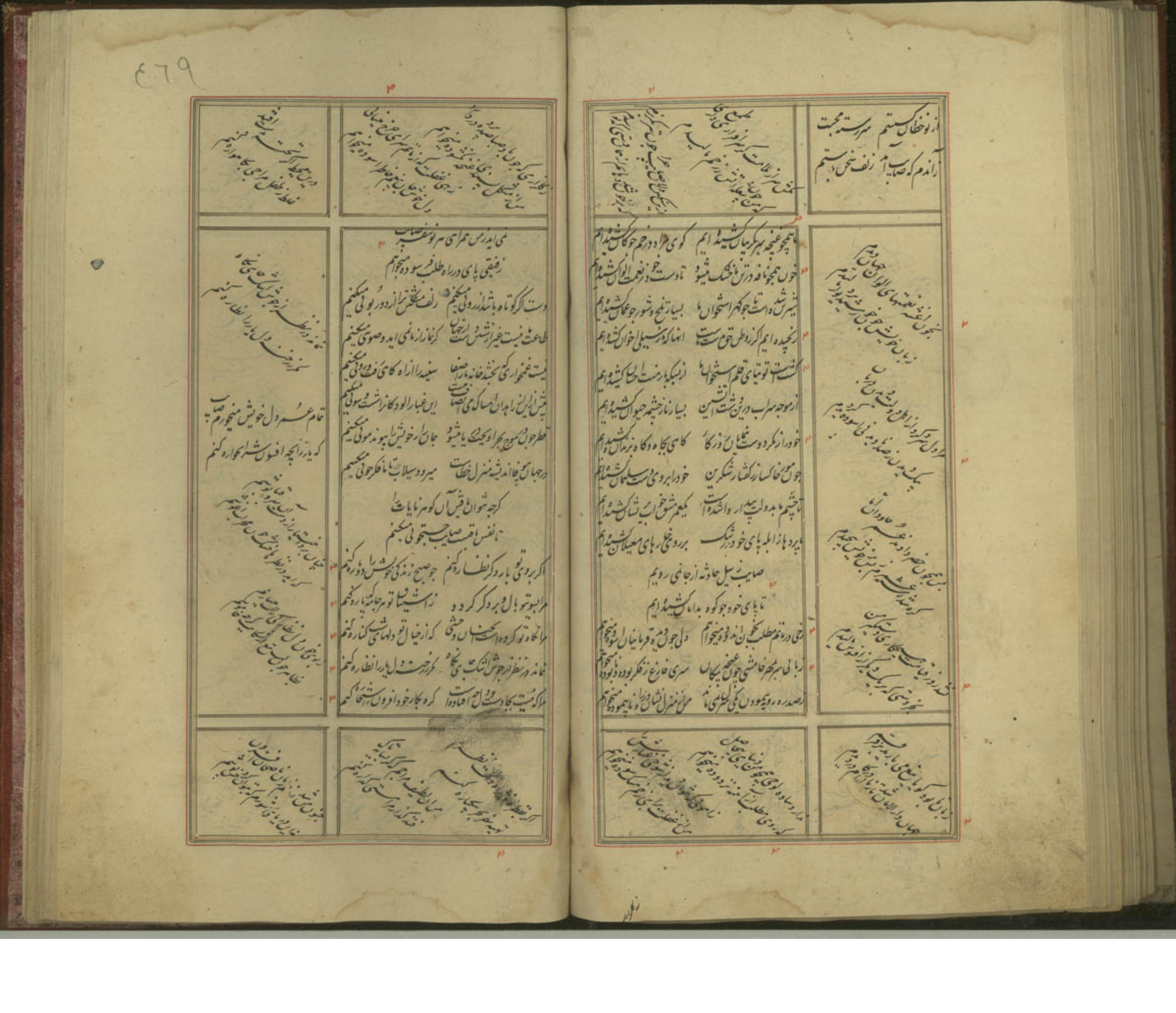
نیست از گردون غباری در دل بی‌کینه‌ام | جلوه طوطی کند زنگار در آیینه‌ام
سبزه من میکند نشو و نما در زیر سنگ | نیست کوه غم گران بر خاطر بی‌کینه‌ام
نیستم محتاج کسوت چون فقیران دگر | همچو سیر و پیاز تن خرقه پشمینه‌ام
میکند روز جزا بر طفل بازیگوش من | صبح شنبه را خمار عشرت آدینه‌ام
مهر گل کشتم از گرد کسادی گر چه بود | کشتی دریایی از آب گهر گنجینه‌ام
گرچه صد پیراهن از خود شد روشن چشم | همچنان در خلوت روشن ضمیران [illegible]
مشکل از نظاره یوسف رقیم رنجایی | تو خطی دیدم که بازی کرد در دل سینه‌ام

نیست صائب بر دل صاف من از دشمن غبار
طوطی خوش حرف سازد زنگ را آیینه‌ام

فکر حاصل ره ندارد در دل آزاده‌ام | تخم خال عیب باشد در زمین ساده‌ام
می‌شود قفل خموشی غنچه منقار او | گر شود آیینه طوطی ضمیر ساده‌ام
از بزرگان دیدن بیجا مرا دلسرد ساخت | کرد یک دیدن ضعیف دیدنی افتاده‌ام

انتظار همرهان صائب عنان گیر منست
ورنه من عمریست تا بر راه را آماده‌ام

تا بکی بر دل ز غیرت زخم پنهانی خورم | با تو یاران می‌خورند و من پشیمانی خورم
نیست ممکن پاره رو گردد بغال کعبه تن | زان لب نوخط اگر صهبای ریحانی خورم
گرچه پیش افتاده‌ام و سوار از برق و باد | همچنان از همرهان پیش گرانجانی خورم
از شکر چشم سفید مصر را منت | خنده کرد کاروان چون باده کنعانی خورم
من که عالمگیر میگردم ز طوفان چون مور | در دوای زخم خاک گر ز تن اسانی خورم
تشنه مرگم بعنوانی که چون آب خمار | زخم شمشیر شهادت را بآسانی خورم
میکنم در کار ساحل این تن تا بوت را | تا بکی سیلی درین دریای طوفانی خورم
در دماغ تیره من مایه سودا شود | لقمه خورشید اگر چون شام ظلمانی خورم
من که چون جوهر بمیرم زیر قم با منت | روزی خود را چه از خوان سلیمانی خورم
سینه من نیست خالی از گهر تا چون صدف | در سخاوت کی ز ابر نیسانی خورم
برندارد سر ز بالش دیده حیران من | گر ز نیش مژگان خدنگی همچو قربانی خورم



ما همچو غنچه سر بگریبان کشیده ایم / کوی مراد در خم چوگان کشیده ایم
خون همچو نافه در تن ما خشک میشود / تا دست خود ز نعمت الوان کشیده ایم
شیرین شده است تا چو گهر استخوان ما / بسیار تلخ و شور چو عمان کشیده ایم
رنجیده ایم اگر ز وطن حق بدست ماست / انها که ما ز سیلی اخوان کشیده ایم
گشته است توتیای قلم استخوان ما / از بسکه بار منت احسان کشیده ایم
از موجه سراب درین دشت آتشین / بسیار ناز چشمه حیوان کشیده ایم
خود را ز گرد دست [illegible] / گاهی بکاه و گاه ز مژگان کشیده ایم
چون مور خاکسار ز گفتار شکرین / خود را برون ز دست سلیمان کشیده ایم
تا چشم ما بدولت بیدار واشده است / یکعمر منت خواب پریشان کشیده ایم
پرده ها ز آبله پای خود [illegible] / بر روی خارهای مغیلان کشیده ایم
صائب ز سیل حادثه از جا نمی رویم
تا پای خود چو کوه بدامان کشیده ایم

زخمی در [illegible] مطلب [illegible] میخواهم / دلی چون [illegible] میخواهم
زبانی [illegible] خامشی چون غنچه پیکان / سری فارغ ز فکر بوده و نابوده میخواهم
[illegible] / [illegible] منزل [illegible] میخواهم

می آید از من همرهی سر نوشت صائب
رفیقی پای در راه طلب فرسوده میخواهم

دست اگر کوتاه باشد از رو یکیم / زلف مشکین ترا از دور بوئی میکنیم
طاعت ما نیست غیر از شستن دست از جهان / گر نماز از ما نمی آید وضوئی میکنیم
نیست غمخواری که بخشد خانه ما را صفا / سینه را از آه گاهی رفت و روئی میکنیم
[illegible] / این غبار آلود کار از شست و شوئی میکنیم
قطره چون موج [illegible] / جان ز خویش را پیوند موئی میکنیم
در جهان [illegible] اندیشه منزل خطاست / میرود سیلاب ما فکر جوئی میکنیم
گرچه شوخان قفس آن گوهر نایاب را
تا نفس باقیست صائب جستجوئی میکنیم

اگر بروی تو بار دگر نظاره کنم / چو صبح زندگی خویش را دوباره کنم
[illegible] / [illegible] پاره کنم
[illegible] / که از خیال تو [illegible] کناره کنم
[illegible] / [illegible] نظاره کنم
[illegible] / گره بکار خود [illegible] کنم

کند فضولی مهمان بخیل را بدخو / ز سازکاری ما سازگار شد عالم

توان حریف دعا شد به کم دل از رو / ز پاکناری ما خوش قمار شد عالم

کباب سوخته را اشک نیست جز آتش / که چون ز خون دلم لاله زار شد عالم

ز نالهای جگرسوز خامه صائب

چو لاله یک جگر داغدار شد عالم

با تنگ از اطلس افلاک در آغوش شام میشوم / به نور دل پیمانه از رنج ایام میشوم

ز خاموشی به ما [illegible] دل دخون صدف دارم / که در دریای تلخ از آب بی کام میشوم

لباس کعبه شد از داغ عصیان بر بدن دل / من از غفلت نظر جامه احرام میشوم

ز پیغام وصالش نیست بیجا گریه تلخم / که قاصد از لب شیرین پیغام میشوم

بدارد دل صیادان را از لاغری صیدم / غبار بال و پر از آب چشم دام میشوم

سیمان از طاعت من بوی کیفیت نمی آید / اگر سجاده خود در می گلفام میشوم

مدار و موشکافی حاصلی غیر از پریشانی / از این چون آب پیدا [illegible] خود گم میشوم

سیمان قد میکشد چون سبزه از آب آن صائب

ز دل خندانکه نقش از روی جام میشوم

ز چینی های [illegible] دل [illegible] / که من [illegible] آن موی میان [illegible]

ز بردباری ما خوار و زار شد عالم

ز کوه طاقت ما انکسار شد عالم

ندارم چون هما سخت شکسته [illegible] / که گردد در سر از مغز اگر استخوان هیچم

اگر از قهرمان عشق با هم سایه و [illegible] / بساط هردو عالم هم [illegible] هیچم

نسوزد زین گلستان غنچه را دل [illegible]

تمام عمر اگر زخویش خون [illegible] هیچم

بساط لوحان قلمند از الف بیجائی هم / می نهند از دوستی زنجیر بر پای هم

صاف اگر باشد هوای بیغاره دوستی / حال دل را میتوان یافت از سیمای هم

زور ریش چون آن شیر آماده است در صید زمن / هر که چون طفلان کند از دست بر بالای هم

داغ آن دریا نوردانم که چون گوهر موج / وقت شورش می نهند سر بر پای هم

در نظرها چون سفال سنگ گردید خوار / سخت رویان از شکست قیمت کالای هم

گرچه در پهلوی هم چون سبحه صد دانه اند / [illegible] در مساف زنند از دلهای هم

از نمک تجدید زخم کهنه هم میکنند / این نفاق آلوده [illegible] دلهای هم

باید افسوس از جهل افزون میکنند / [illegible] جای هم

صائب از تن پروران [illegible] طمع کردن خطاست

اهل دین را نیست چون [illegible] پروای هم

گرچه از دریا نظام چون گهر بسته ام / از ره پنهان [illegible] بسته ام

بیشمار و عشق صائب از تن آسایان مرا

گرچه از در طلب هرگز نباشد بدام





ما همچو خار سلسله جنبان آتشیم | سنگ فسان تیزی مژگان آتشیم
تا تازه ایم نبض بهاریم همچو خار | چون خشک میشویم رگ جان آتشیم
تا غنچه ایم پرده راز یم عشق را | چون باز میشویم گلستان آتشیم
پروانه‌ها ز ما بحیات ابد رسند | چون شمع خضر چشمه حیوان آتشیم
بال و پری ز غیرت مطلب نگاه کو | پروانه وار چتر سلیمان آتشیم
چون گل ز دامن آب حیات | غم نیست گرچه در ته دامان آتشیم







با نقش و لبید زور قهای ساده ایم / چون داغ لاله از جگر درو زاده ایم
با سینه گشاده درا ما بجگاه خاک / بی اضطراب همچو هدف ایستاده ایم
گو یار ابعشر موبه گرفته ایم / پشتی که ما زخم بدیوار داده ایم
بر دوستان رفته چه افسوس میخوریم / با خود اگر قرار اقامت نکرده ایم
از حاجتی کار فرو بسته دلیم / هر چند عقدهای فلک را کشاده ایم
کوه گناه ما نشواند تمام کرد / سنگی کمی که ما بترازو نهاده ایم
پوشند نیت خرده ز فلک زر ما / چو صبح دو بار درین نثار زاده ایم
در پرده نقش بند گلستان عالمیم / چون لوح آب گرچه ز نقش ساده ایم
چون غنچه در ریاض جهان رنگ عیش ما / اوراق هستی است که بر باد داده ایم
ای لفظها راین گردن کشی چرا / اخر تو هم فتاده و ما هم فتاده ایم

صایب زبان شکوه نداریم هیچ خار
چون غنچه دست دل به ره خون نهاده ایم

لطف کن مطرب هی گرم که بر جا مانده ایم / از رفیقان سبک روح از پنهان مانده ایم
هر کرا پرواز حرص است بی خضر / در بیابانی که ما از کاروان وا مانده ایم
یوسف مصریم کر کز زلیخای هوس / در فراموشخانه زندان دنیا مانده ایم

خود حسابان فارغ از اندیشه فردا شدند / ما حساب خویش از غفلت بفردا مانده ایم
دست ما گیرای سبکحولان که چون نقش قدم / خاک بر سر رشت دل خار در پا مانده ایم
عیسی از دامان مریم شهپر رواز یافت / ما ببال همت مردانه بر جا مانده ایم
سیل بی زنهار همت گه چون سنگ نشان / روزگاری شد در این دامان صحرا مانده ایم

گرچه صایب در نخستین منزلم از راه عشق
بر نمی آید نفس از بس که وا مانده ایم

منم آن سیل که دریا نکند خاموشم / کوه را کشتی طوفان زده سازد جوشم
از ملامت نکنم شکوه ز هیچ صلکی / سخن تلخ می تلخ بود در گوشم
جوش من لنگر آرام نمید اندر جهت / نیست جولانگه ده مارس شده دور قری جوشم
چشم بر کار جهان خانه خالیست مرا / می گلرنگ چه باشد که باید هوشم
از خرابات مغان پای برون نگذارم / تا سبو دست نوازش نکشد بر دوشم
گرچه از شمع تهی نیست کنارم شبها / دایم از شرم چو محراب تهی آغوشم
منم آن کوه که بد خوگه گمساری دل / نتوان کرد بکام دو جهان خاموشم
نیم امین ز ستمهای بی انصافان / بزر قلب که یوسف خود بفروشم
چون سبوی چرمی سر نگذارم صایب / منکه از باده گلرنگ فراید هوشم

جام بدست شود شمع مزارم صایب
اگر یکبار بیاید بسر بالینم



جان را بنگهبانی عصمت دریاب / که ز کوته نظری بر سر چاه آمده‌ایم
رحم کن بر نفس خسته ما یا رب / که درین راه عنان بر جواه آمده‌ایم
نیست ممکن که شود خدمت پیر کامل / با قد خم شده آخر همه راه آمده‌ایم
خوشه‌چین تو قسمت نخواهد شد / در تماشای بسر خرمن ماه آمده‌ایم
پاک کن از خودی آینه خود بینی / که بدرگاه تو از خود به پناه آمده‌ایم
نیست انصاف نظر که ببستن از / با نگه بدرگاه نگاه آمده‌ایم
گرچه در جاده بهم از دین دارست / گر پی راهزنی بر سر راه آمده‌ایم
صایب این غزل حافظ والا گهرست
که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

امشب ماه بشره خواب میزدم / در کوی یار سیر چو مهتاب میزدم
در جام دیده پاره دل میگداختم / جولانگه خیال تر آب میزدم
مژگان بهم رساندم از پی نخوت / هر لحظه نیشتر برگ خواب میزدم
تا کرد دهان تنگ تو ام داشت در میان / تا صبح بی پیاله رگ خواب میزدم
چون موج سینه بر دل دریای پر خطر / از اشتیاق گوهر نایاب میزدم
از شغل گریه مطلب دیگر نداشتم / ابی بروی بخت گرانخواب میزدم
صایب نبود بی سببی اضطراب من
دامن باتش دل چو سیماب میزدم

فریاد که از کوتهی بخت ندارم / دستی که ترا تنگ در آغوش فشارم
کو بخت رسائی که در آن صبح بناگوش / دستی بدعا همچو سر زلف برآرم
پروانه بزم تو مرا شمع امیدست / در خلوت خاص تو اگر بار ندارم
این دست نگارین که من از زلف تو دیدم / مشکل که گشاید گره از رشته کارم
در طالع من نیست بگرد تو رسیدن / چون گرد یتیمی است زمین گیر غبارم
انگشت‌نمودم از خال لب و خط بناگوش / در حاشیه بزم تو سر خیل که خوارم
بی نیشتر خار گل از من نتوان چید / چون آبله در پرده عشق بهارم
از من مطلب جمعه واکرده که بپیچید / چون غنچه بهم بستگی این برخصالم
چون بیخبران خام ندانم که رسید / در نقطه آغاز بانجام شمارم
صد شکر که جز ساده دلی نیست متاعی / چون آینه در دست از این نقش و نگارم
صایب ز فلک نیست مرا چشم نوازش
چون ماه تمام از دل خود نیست مدارم

خنده‌گو که ز خود دست فشان برخیزم / از جهان بی دل و چشم نگران برخیزم

گذارد مهر بر لب بحر را آن تا ل... / زشوخی شیشه‌ها را پری دی که من دارم

کند هم شیر بخت سلیمان در جهان گردی / ز مژگان سخنگو چشم جادویی که من دارم

دو مغز استخوان میکرد بیگانه ... / ز حرف شکرین لعل سخنگویی که من دارم

... / چراغ دیده یعقوب را رویی که من دارم

... / چنین کز تیغ راند دست بازویی که من دارم

... / نمیگردد بمجنون رام آهویی که من دارم

... عندلیب بینوا ... / که گل از غنچه جبین است در کویی که من دارم

اگر در پرده شرم و حیا روی ... / نگردد دور گرد ... بویی که من دارم

شود نومید اگر ... خون دل ... / که خون از مشک ... آهویی که من دارم

پریشان میکند مغز نسیم صبح را صائب
ز شوخیهای نکهت عنبرین مویی که من دارم

چه بود هستی فانی که نثار تو کنم / این زر قلب چه باشد که نثار تو کنم

جان باقی من از بوسه گرامی‌تر ... / تا شکرانه همان لحظه نثار تو کنم

همه شب این صفت کرده دلم میکرد / که ز آغوش خود ... حصار تو کنم

چون سر زلف امید من ناکام است / که شبی روز در آغوش و کنار تو کنم

همچنان بر کف تو دلم میسوزد / اگر از پرده دل آگاه تو کنم

گم نشد درد تو صائب به دوا ...
من چه تدبیر دل خسته را تو کنم

روز کار نیست دل نقش ... میشوم / راه چون سیل به پای دگران میپویم

چون قلم گوش بر آواز دل خویش کنم / هرچه آید بزبانم نه ز خود میگویم

با دل خون شده‌ام در یک پیرهن است / یوسف گم شده گرد دگران میجویم

هست چون ... سر تا پا بر جا / هر قدر نقش امید از دل خود میشویم

گرچه چون خال ... دل سوخته است / اگر از حسن تو در روی دلی میرویم

روزی از باغ تو چیدم گل و ... / دست خود را چو گل تازه همان میبویم

نیست صائب ز بی کامی جهان گریه من
که ز آیینه دل نقش خودی میشویم

چو خامه نیست ز من سخن که میگویم / که من بدست قضا این طریق میپویم

نظر ... / بخون نمی آلوده داغ میشویم

چو تخم دانه اشکم نهان بود در خاک / ز بسکه گرد حوادث نشسته بر رویم

ز دل سیاهی من آفتاب گم شده ... / هلال عید درین ابر تیره میجویم

پای من بر گنج حسرت چون دیوار منم | دست خود بوسد هر که کند ابادم
سفر هیچ دم با برکات جای گشت | باد دستی که بیکجرعه کند ابادم
کار من بر گره از پر هنری افتادست | دارد از جوهر خود موقلم فولادم
باد یاد زیستان وقت که روش نوروز | هر که در عید نیاید مبارک بادم
ناله مرغ گرفتار اثرها دارد | خواهد افتاد بدام دگران صیادم
خانه آینه را تنگ کند بر شیرین | بیستونی که مصور شود از فرهادم
منم آن گوهر شهوار که از غلطانی | از کنار صدف چرخ بخاک افتادم

نیست آن مصرع برجسته خدنگش صائب
که اگر بال برآرد برود از یادم

چند لنگر در ضمیر خاک چون قارون کنم | جذبه کو تا سر از زندان تن بیرون کنم
بسکه بر خاطر گران میگردم بدست کریم | در جهان بیوفا طرح عمارت چون کنم
رهنمائی میکنم مرغان رغبال را | کله گاهی که سر از چاک قفس بیرون کنم
تیره نتوان کرد آب زندگانی را نگاه | جای حق باشد تا نثار آن مسکین کنم
بسکه بر در لامکان بی نیازی میزنم | حاش لله شکوه از ناسازی گردون کنم
نیستی جا کسائی نیست با مجنون مرا | گر غبار خاطر خود طرح صد هامون کنم

قلب من تا شد سیه سودای او مصر منست | خورده جا تا اگر صرف خریدارش کنم
جو تن آبی انم دامن افشاند از گل پنجاه او | مشکه نتوانم زپای خود و پرخارش کنم
ره بالای موی میان تن نمی آید بمن | رشته جان را اگر پیوند زنارش کنم
رحم اگر نعمی نمیگردید از حرت مرا | مینوانستم بدرد خود گرفتارش کنم
بار دوش هر که گردد چون سبوی آبرو | در تلافی از غم عالم سبکبارش کنم

مورم اما گر سلیمان را گذر افتد بمن
صائب از روی نصیحت حرف در کارش کنم

از جنون این عالم بیگانه را گم کرده ام | آشنا سیرم من این خانه را گم کرده ام
من از خود نه کس از حال من دارد خبر | دل مرا و من دل دیوانه را گم کرده ام
چون سلیمانم که از کف داده ام تاج و نگین | تا بمستی شیشه و پیمانه را گم کرده ام
از من عاقبت اغیار مستی ای برس | گر گرانجانی سر افسانه را گم کرده ام
بسکه در گهوار غلطانی نمیگردد قرار | در نظر آن گوهر یکدانه را گم کرده ام
در خیس وقتی که بی پرواز شد ریگ قفس | از پریشانی خط ها شانه را گم کرده ام
طفل میگیرد چو راه خانه را گم میکند | چون نگیرم من که صاحبخانه را گم کرده ام
به که در دنبال دل هر شب شهر میروم | مشکه صائب کعبه و بتخانه را گم کرده ام

شرم بیدار ترا در خواب شوخی ایم کرد | گرچه از افسانه چشم پاسبان خوابنده‌ایم
از فنیمتی‌های رو پوش دست بردارد زهم | جامه گر از موج چون آب روان پوشیده‌ایم
در چنین صبحی که جیب از جوانشکش کوه قاف | پرده بر روی دل از خواب گران پوشیده‌ایم

چشم خوبان همچو مژگان سرمه در دنبال ماست

گرچه صایب در سواد اصفهان پوشیده‌ایم

در شکست گوهر یکدانه خودیم | سنگ ملامت دل دیوانه خودیم
چون بلبل از ترانه خود مست مشربیم | ما غافلان به خواب افسانه خودیم
در خون نشسته‌ایم ز رنگینی خیال | چون لاله دل سیاه ز پیمانه خودیم
از پاس آشنایی احباب فارغیم | ممنون وحشت دل بیگانه خودیم
گیریم گل در آب تعمیر دیگران | هر چند سیل گوشه ویرانه خودیم
چون تاک در بریدن و فتح باب ماست | باران طلب ز گریه مستانه خودیم
ما راغ در راه نهاد است راه زن | بیت الحرام حلق و صنمخانه خودیم
چون غنچه منت از دگران فتح باب نیست | منت پذیر همت مردانه خودیم
دست فلک کبود شد از گوشمال ما | مشغول خاکبازی طفلانه خودیم
ما چون نگین ز گوشه‌نشینی درین بساط | هر جا رویم معتکف خانه خودیم

شد غبار راه روان جهان پایمال گرد | چو موجهای سراب از غلط نمایی هم
درین قلمرو ظلمت چو رهروان نجوم | روند سوخته جانان و تشنه‌ای هم
ز رشک تفرقه روز رستخیز مرد | جماعتی که دلیرند در جدایی هم
شوند بساط جهان زر و تمام عیار | کنند کوشش اگر خلق در روایی هم
شدند شهره عالم چو بلبلان صایب | سخنوران جهان از سخن سرایی هم

ما زهر را به جبهه گشاده چون کشیم

خمیازه را به کشتی باده چون کشیم

ما خون دست یار بصد بار خورده‌ایم | از دست دیگران قدح باده چون کشیم
دریا و موج تشنه آمیزش همند | از عشق دامن آزاده چون کشیم
طوفان باد بان نعمت است مجلس | بر روی شیر پرده سجاده چون کشیم
ما رو به خط لی قلم یار برده‌ایم | منت ز حرف های قلم زاده چون کشیم
فرمان قتل نیست چو پروانه مراد | ما ناز نوخطان ز ساده چون کشیم

صایب بهشت جای خس و خار خشک نیست

زهاد را به مجلس باده چون کشیم

مانند خار خشک هوس را سوختیم | سوختیم از دود تا این خار و خس را سوختیم

در دل دریا چه خواهد بود صایب حال
ما که در بیهوده گردی همچو خس سوختیم





بی خبر کی کوتاه ز خود و آتش رازم چو خار ... تا بچه از بی بری بار چمن پیرا شوم
از گرانجانان چو کوه قاف الفت منم ... گر نهان از دیدها در خلوت عنقا شوم
همچو پیکان تا شد از اتش کلید قفل من ... غنچه گل نیستم گر بر نسیمی وا شوم
ناتمامان چون من نو یا دم خورشید زرد ... از نظر روزی که چون خورشید پیدا شوم
سنگ طفلانست دامنگیر مجنون مرا ... ورنه من هم میتوانم سیل این صحرا شوم
لنگری کوتاه چو گوهر جمع دارم چون حباب ... چون حباب و موج تا کی خرج این دریا شوم
فکر شنبه تلخ دارد جمعه را بر کودکان ... من چنان غافل به پیری از غم فردا شوم
هیچ از خلق طمع خود نمائی میکشیم
بازمین هموار اگر صایب چو نقش پا شوم
دست دامن کمن بهاری بزدم ... ناخنی بر دل گل زار چو خاری نزدم
شبنمی نیست در این باغ مجردی که ... که دلم خون نشد و بر لاله عذاری نزدم
وحشتی ... سینه چون ابله بر نشتر خاری نزدم
... بر سر گنجی اگر حلقه ماری نزدم
... سنگ بر شیشه پیمانه گساری نزدم

کار این شاه سزاوار باقبال نبود ... نه ز عجز است اگر دست بکاری نزدم
خنده چون گل تهی دستی ای زدم
گرچه چون شانه دو صد زخم ... خوردم
دست صایب بسر زلف نگاری نزدم
گر ز خود بیرون کسی فریاد رس میداشتم ... میکشیدم ناله از دل تا نفس میداشتم
صحبت ... گلستان ... هم نوائی کاش در کنج قفس میداشتم
... میشدم دیوانه گر الفت بکس میداشتم
... صبح آئینه در پیش نفس میداشتم
... گوش اگر گاهی با واز جرس میداشتم
... گر زبان شکوه چون اهل هوس میداشتم
... مهر بر لب میزدم گر دادرس میداشتم
... شد تمام امیدهای گر عسس میداشتم
... صبح میکشیم اگر با نفس میداشتم
گر نمیکردید در عالم کس من بیکسی
از کسان صایب بیکسی چه کس میداشتم

چون فلاخن سنگ باشد شهپر پرواز من | هست در وقت گرانیها سبک جولانیم
گرچه چیزی در بساطم نیست غیر از درد و داغ | صبح را خون از شفق در دل کند خندانیم
از نهانی که دارم در دل روشن جواب | بی تامل میتوان خواند از خط پیشانیم
میتوان گوی سعادت زد از اقبال من | هست محراب دعا با قامت چوگانیم
گرچه اینجا تیره بختی برده عالم شد است | مجلس روحانیان را باده روحانیم
خون خود را میخورم چون چشم از خوش | گر ملک داخل شود در خلوت روحانیم
هر کجا باشم بغیر از گوشه دل در جهان | گر همه بر اهل بیت نبوت زندانیم
در غریبی میتوان گل چید از افکار من | در صفاهان نیست سیب صفاهانیم
در حنین وقتی که میباید گزیدن دست و لب | از خجالت لب گردیده بی دندانیم
بر سر گنج است پای همچو دیوار یتیم | گنج بردارد کسی که گرد ویرانیم
دامنم پاک است چون صبح از غبار آرزو | میدهد خورشید تابان بوسه بر پیشانیم
میکند بی برگی از آفت سپرداری مرا | وحشت شمشیر دارد رهزن از عریانیم

در خراب آباد دل صایب نظر وا کرده ام
بیت معمور است در مد نظر ویرانیم

آیینه است پیش رخ آفتاب حشر | زان خنده های صبح بناگوش سینه ام
صحرای حشر داغ سیاهی فکنده است | باشد ز داغ عشق سیه پوش سینه ام
گردید همچو خانه زنبور در بهار | از نیش غمزه تو پر از نوش سینه ام
از داغهای تازه که در شست هر طرف | صحرای محشر است سیه پوش سینه ام
عشق از هزار پرده مرا صاف کرده است | جامی شده است می چو سر جوش سینه ام

صایب دگر چه کار کند آتش جگر
گر نه فلک گذشت پیک خموش سینه ام

از آن نفس یکمو جدایی ندارم | از این دام فکر رهایی ندارم
ببال محیط است چون موج سیرم | شکایت ز پیدستی پایی ندارم
من آن معنی دور گردم جهان را | که با هیچ لفظ آشنایی ندارم
درین باغ آن نخل بی بال عرشم | که مقصد چو تیر هوایی ندارم
نخ تازه من چو سرو است ... | که اندوهی از بینوایی ندارم
از آن راه بیگانگی می سپارم | که من طالع آشنایی ندارم

من بی نیازم درین بزم صایب
که همت ز دلها گدایی ندارم







در میان واتش میشود صایب محل
برده شرمی که بر روی گنه افکنده ام

[illegible] فزون میشود از دیدهٔ مردم | نگه غمزه تغافل چه تواند کردن
شرم اگر پردهٔ مستور لیلی نشود | پردهٔ نازک محمل چه تواند کردن
در بی حاصل اگر دیدهٔ مژگان نبود | آفت برق بحاصل چه تواند کردن
چرخ را از حرکت لنگر تمکین تو داشت | با تو ظالم کشش دل چه تواند کردن

[illegible] شورش دریا نشود صایب موج
با جنون قید سلاسل چه تواند کردن

چند سرگردان درین دریای بی لنگر شدن | چون حباب از پرده پرده دیگر شدن
لامکانی شو رو از [illegible] چرخ آسوده شو | تا کی چون [illegible] چرخ این محور شدن
از بصیرت نیست در دامان ابر آویختن | قطره را تا هست [illegible] در صدف گوهر شدن
خود نمائی مانع است از چشمهٔ حیوان ترا | چند چون آیینه [illegible] اسکندر شدن
گر بریزی آب روی خویش پیش هر خسیس | در همین جا میتوان سیراب از کوثر شدن
[illegible] | شمع در [illegible] از سر شدن
زندگانی بر مراد اهل عالم مشکلست | در دو سر بسیار دارد [illegible] شدن
[illegible] نخل بادارد ثمر | [illegible]
[illegible] | رشته از گوهر [illegible]

از پر و بال خیا بست نیاید پرواز | نگه از دیده [illegible] نیاید بیرون
پنجهٔ ضعف شود مسند [illegible] | برق از عهدهٔ خاشاک نیاید بیرون
چاک در سینهٔ گردون شود انداخت | ناله کز دل [illegible] نیاید بیرون
گرد هر برق فنا خرمن خورشید مباد | او از سینهٔ افلاک نیاید بیرون
گر بداند که چه شور است درین عالم خاک | کشتی از بحر خطرناک نیاید بیرون

تا تو از خون شفق چهره نشوئی چون صبح
صایب از دل نفس پاک نیاید بیرون

خوش است شیوهٔ قناعت [illegible] | بخواب مخمل [illegible]
درین ریاض سرانجام بال پرواز است | چو غنچه پیرهن خویش را قبا کردن
چه عقده وا کند از دل جهان سنگدل | گره بناخن پا شکست وا کردن
بکیش راه شناسان [illegible] صواب | [illegible]
[illegible] | ضمیر آیینهٔ خویش با صفا کردن
در آن مقام که دریا کف آورد بر لب | سبک سری است تظلم بنا خدا کردن
خوشم بسوختنیها که کرده است مرا | چو تخم سوخته فارغ ز آسیا کردن
نتیجه بارهٔ تسلیم خویش را برسان | که مشکل است درین بحر آشنا کردن





چون تو بی گل که میشود از برگ گل [illegible] | بی پرده شد ز پرده بسیار راز من
خونی که بود در دل من مشک ناب شد | تا شد بدل بعشق حقیقی مجاز من
از جامی که در رگ و در ریشه منست | نه بوته یافته فلک در گداز من
خونابه آتش بصبح قیامت شفق دهد | ناخن بهر دلی که زند شاهباز من
دلها اگر ز سنگ بود میشود کباب | در محفلی که باده کشد دلنواز من
با من همیشه بود فلک در مقام ناز | این دو بانگشت موافق بساز من
از دست پیش و بعد [illegible] | بر روی من [illegible] ملایک نماز من

صایب بغیر آن یگانه که در دست اوست دل
فارغ بود ز هر دو جهان [illegible] باز من

خندید چون خیال نظر [illegible] آمد خفتن | تا کی این [illegible] در چشم خواب آمد خفتن
گرچه از من خاطر صیاد [illegible] کوی عشق | میتوان سینه گرمم کباب آمد خفتن
بسکه از خواب پریشان چشم من [illegible] | چشم [illegible] خواب آمد خفتن
در میان دلبران [illegible] چشم [illegible] تو [illegible] | دل ز مردم بردن و خود در نقاب آمد خفتن
قطره ناچیز را در پای گوهر گرد نیست | سر چو شبنم در کنار آفتاب آمد خفتن
عشرت [illegible] راحتش مخلد کرد نیست | مهر گل از دور [illegible] بر گلاب آمد خفتن

ساقی صبوح کرده ز میخانه میرسد
صایب وداع صبر [illegible]

٥٠٥

چو رشته تا نزنی دست در میان گهر | چو شمع حوصلکان ترک پیچ و تاب مکن
درین محیط اثر تا بود ز ناخن موج | ز تنگی دل خود شکوه چون حباب مکن
بدار دست ز اصلاح خود چو شد پیدا | گلی که نیست در و نکهتی گلاب مکن
غبار غم ز دل خلق شستن [illegible] | شکایت از روش [illegible] سراب مکن
ز من قلم و [illegible] ثابت بود | درین قلم و [illegible] خواب مکن
[illegible] | ز زندگانی خود [illegible] حساب مکن
هر چه رنگ کهنی میشود سفید آخر | بجز سیاهی دل موی خضاب مکن
بهر روش که فلک سیر میکند خوش باش | بسان [illegible] خراب مکن
[illegible] کام جهان کسی [illegible] | ز خود [illegible] سراب مکن

هر آنچه با تو نیاید به انجمن صایب
درین بساط فرستد [illegible] انتخاب مکن

جان بصد داغ از [illegible] | جعد [illegible] طاوس آمد برون
فکر رنگین جلوه دیگر کند [illegible] | خوش [illegible] لاله [illegible] آمد برون
چون زلیخا گر [illegible] یوسف [illegible] | [illegible] آمد برون
هر کجا غم [illegible] | زین [illegible] آمد برون



اگر خود را توانی همچو شبنم صاف گردانی
بچشم پاک گلها زین گلستان میتوان چیدن

بجایی نیست غیر از خیرگی کار از عصمت را
بچشم بسته گل از روی جانان میتوان چیدن

نظر گر بر جمال کعبه باشد ره نوردان را
گل بیخار از خار مغیلان میتوان چیدن

ز خار بی گل این باغ دشوارست گل کندن
و گرنه از گل بیخار دامان میتوان چیدن

درین عبرت سرا اگر چشم عبرت بین ترا باشد
ز خاک راه گوهرهای غلطان میتوان چیدن

همین اشکی است حسرت بکر چشم میکرد
گلی کز دیدن خورشید تابان میتوان چیدن

توانی گر ز آب حلم کشتن آتش خشم درون را
گل از آتش چو ابراهیم آسان میتوان چیدن

گلی در راه یاران گر ز نی برگی نیفشانی
بغدر ان خس و خاری ز مژگان میتوان چیدن

همین چیدن دامن و از راه آگاهی
گلی کز دامن صحرای امکان میتوان چیدن

گذشت از دل شبی دامن کشان نکهت ز راه او
هنوز از دود تبخاله ریحان میتوان چیدن

اگر از رنگ و بو صایب بپوشی دیده ظاهر
در ایام خزان گل از گلستان میتوان چیدن

کسی که می‌نهد از حد خود قدم بیرون
کبوتریست که می اید از حرم بیرون

دلیل راه یکیست عدم همین کافیست
که طفل گریه کنان آمد از عدم بیرون

همیشه کوی خرابات از آن بود معمور
که [illegible] کم بیرون

ز حلقه در خسته شود گزیده چو [illegible]
دلی که اید از ان لف خم بخم بیرون

ز انسال [illegible] چشم چو [illegible]
نمیدهد چو سبو [illegible] نم بیرون

خراب ساقی دریا دلم که [illegible]
بیک پیاله مرا از هزار غم بیرون

تمام شب جگر جوش [illegible]
که بی غبار برارم دل [illegible] دم بیرون

ز روی [illegible] کلف [illegible]
که [illegible] کرم بیرون

[illegible] کرم خشک [illegible]
که سرو [illegible] از کرم بیرون

عجب که خاک شود [illegible] صایب
که ارد از دل احباب غم بیرون

آه گرمی [illegible] در دل [illegible]
نیست سرکوبی عراقی [illegible]

شور شی دارم که [illegible]
کوه قاف [illegible] اگر [illegible]

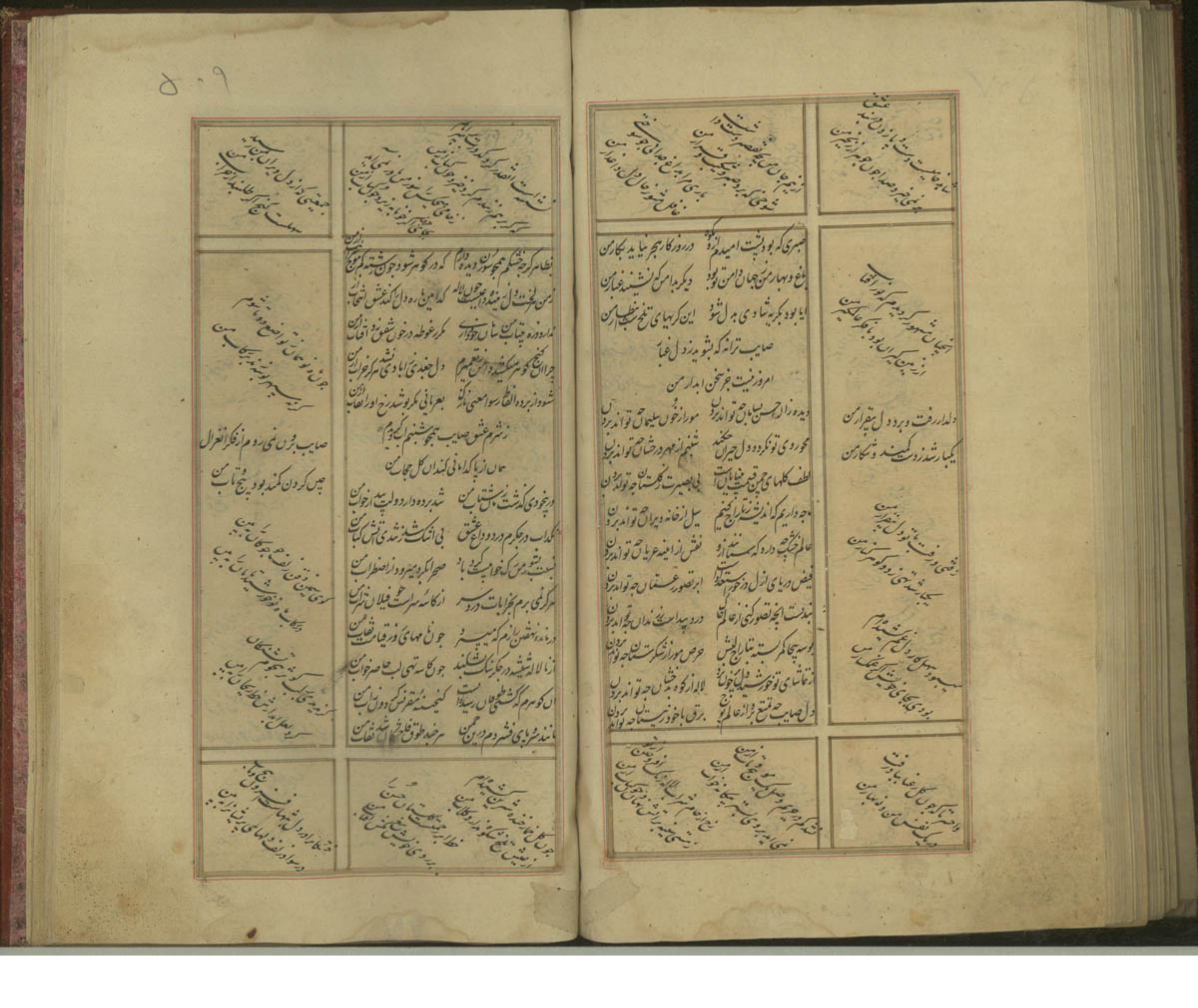
از شب [illegible] گفتم غفلت [illegible]
زین [illegible]

[illegible] زیر و بم [illegible]
خار و خس [illegible] کاسه در یوزه [illegible]

[illegible] قارون [illegible]
در ته [illegible] گوهر [illegible]

چند بتوان آبروی گریه [illegible]
تا کی صرف [illegible]

مرگ نتواند مرا [illegible]
میشود صایب [illegible]



صبری که بود پشت امیدم ازو | در روز کار هجر بیاید بکار من
باغ و بهار من چمن دامن تو بود | دیگر بدامن که نشیند غبار من
آیا بود بگریه شادی بدل شود | این گریهای تلخ شب انتظار من
صایب ترانه که بشوید ز دل غبار
امروز نیست جز سخن آبدار من

دیده و زان حسن بی‌پایان چه تواند برد | مور از خوان سلیمان چه تواند برد
محو روی تو نگردد دل حیران چکند | شبنم از مهر درخشان چه تواند برد
لطف گلهای چمن قسمت بینایان است | بی‌بصیرت ز گلستان چه تواند برد
ما چه داریم که اندیشه ز تاراج کنیم | سیل از خانه ویران چه تواند برد
عالم خشک چه دارد که بهم بستن ازو | نقش از آینه عریان چه تواند برد
فیض دریای ازل در خور استعداد است | ابر تصویر ز عمان چه تواند برد
نبود غفلت آنچه تصور کنی از عالم | در و بیداد شود از ندامت تا چه تواند برد
بوسه بیجا کمر بسته بتاراج لبش | حرص مور از شکرستان چه تواند برد
از تماشای تو خورشید دل چون گردد | لاله از کوه بدخشان چه تواند برد
دل صایب چه تمتع برد از عالم گنج | برق با خود ز نیستان چه تواند برد

نظام گرچه خشکم همچو سوزن دیده دارم | که در گوهر شود چون رشته گم موج ز دامن
زمین لخت دل بنشیند اینک چون لاله | کدامین ره دل آگند عشق اشتاب از
ندارد ره چیابا نشان چون دار | مگر غوطه در خون شفق آفتاب از من
چرا این کنج گوهر سکنیده ز من تعمیرم | دل جغدی آبادی نشد هرگز خراب از من
شود از پرده اظهار رسوا معنی نازک | بعریانی نمی‌پوشد رخ او را نقاب از من
ز شرم عشق صایب همچو شبنم آب گردیدم
همان از بیا گدائی کند آن گل حجاب من

در بیخودی گذشت همه شب شتاب من | شد پرده دار دولت بیدار خواب من
گرداب در جگرم درد و داغ عشق | بی اشک شد ز شدت آتش کباب من
نسبت بشور من که خوابیت باد | صحرا اگر بود ز اضطراب من
هرگز نمی برم بخرابات در و سر | از کاسه سر است قیلان شراب من
در ماند منقش تا زخم که میبرد | چون نامهای روز قیامت نقاب من
از لاله شیشه در جگر سنگ بشکند | چون کاسه تهی لب حاضر جواب من
آن کو سرم که گشته طوفان رسیده است | گنجینه مقرنس گردون سراب من
مانند شعلهای فسرده در چمن | هر خنده طوق فاخته شد نقاب من



۵۱۱

ز باده توبه در ایام نوبهار مکن / به اختیار پشیمانی اختیار مکن

وصال ساغر و مینا قران سعدین است / برای خوردن می ساعت اختیار مکن

به استخاره اگر توبه کرده زاهد / به استخاره خود زینهار کار مکن

زمین شوره بود برق دانه امید / به مجلسی که درو نیست می گذار مکن

چو روزگار بنا سازی تو ساخته است / تو نیز شکوه ز اوضاع روزگار مکن

ز چشم شور بساط جهان نمک زار است / چو لاله داغ نهان خود آشکار مکن

رسد چو قطره به دریا یکی هزار شود / به جان مضایقه با تیغ آبدار مکن

لباس عاریتی پرده دار ناکامی است / به هر چه از تو جدا گردد افتخار مکن

اگرچه عشق تو در کار مردم بیکار / به غیر عشق توجه به هیچ کار مکن

بهای جام می از سر کلام خویش رسید / سفر ز کوی خرابات زینهار مکن

ز خشت [illegible] / درین زمانه تمنای اعتبار مکن

محیط عشق ندارد کناره صائب
تلاش ساحل ازین بحر بیکنار مکن

[illegible] / نیست تخمینی سخن را بهتر از دریافتن

در بساط سینه هر کس باشد [illegible] / میتواند در دل [illegible]

تا تو چون پروانه داری دست بر آتش دراز / از حریر شعله ممکن نیست پیراهن شدن

با نصیب خویش قانع شو [illegible] / [illegible] اقبال سکندر یافتن

عاشق یک رنگ آسوده است از بیداد عشق / دست نتوان آتش سمندر یافتن

میتوان آسایش روی زمین چون بوریا
بی تکلف صائب از پهلوی لاغر یافتن

دمید صبح سر از خواب بیخودی برکن / ز اشک گرم می آتش به ساغر کن

مشو چو قطره شبنم گره درین گلزار / تلاش صحبت آن آفتاب انور کن

به سر بکوی خرابات در ره نوبهار / ز خون لعل می [illegible] ساغر کن

به نور عقل ره دور عشق نتوان یافت / چراغ راهی از آن روی آتشین کن

نقاب چهره مطلب [illegible] / همین تو سعی کن آئینه را منور کن

مشو چو عود ز خامی [illegible] / سری چو شعله برون زین بلند مجمر کن

[illegible] دل روشن عالم پرشور / ازین محیط قناعت به گوهری کن

به هر زبان نتوان از مقام خود [illegible] / ز تیغ تیز زبان [illegible]

فشرده است فلک ابرهای احسان را / به آب دیده [illegible]

گهر ز گرد یتیمی گران بها گردید / ز خاک تیره درین [illegible]



پیش جمعی که ز سر رشته عشق آگاهند | سنبل باغ بهشتند پریشان سخنان
بوصال گل بیخار مبدل نکنم | خارخاری که مرا هست ز گل پیرهنان
قسمت رشته ز گوهر نبود جز کاهش | دست کوتاه کنند از کمر سیم تنان
زرد و تلخی بادام بشکر بیرون | نشود شاد دل از صحبت شیرین دهنان
نفس از آینه حیران برد خوش افسوس | مرو از راه بنظاره نازک دهنان
با قد خم شده معلوب هوا چند شوی | خاتم خویش مبر از کف اهرمنان
لاله زاریست که خون دل فرهاد بخند | جگر خاک بعهد تو خونین کفنان
دست در دامن خار تعلق مزنید | تا برآمد ازین قه تن دست زنان
تلخ و شوری که از ایام بسر من گذشت | تا چو صایب نشوی حجله نشین سخنان

خند چون طاوس اشتی محو بال خویشتن
زیر پای خود ببین بی از جمال خویشتن

کم مباش از مرغ بسمل در شهادتگاه عشق | می بخون خود کن و سطر بال خویشتن
چون من از نقصان دل خود را محو جز بینید | تا ز حال خود نکردی زوال خویشتن
مطلب دنیی من در زیر دامان شکست | جز ربن دامن آن دست سوال خویشتن
بستر و بالین از سایه دل همت | تا سر خود در کشیدم زیر بال خویشتن

ز نهادم راه و دل عیش جهان را | گر خنده شود غنچه سیراب پریشان
بیت که آیینه ریحان بهشت است | از فکر توان گه شود خواب پریشان
در دایره ما تماشا دو سه نشستند | مرخیز شود پرده مهتاب پریشان
با وحدت پرتو بچند کثرت روزن | در تیغ ز جوهر نشود آب پریشان
چون آینه گر نقش پریشان شود خواب | دل گشت ز جمعیت اسباب پریشان
در بزم چمن شور دگر است قیمتی | خاکی که شود در ره سیلاب پریشان
ما در چه شماریم که در شد و از موج | در جستن آن گوهر نایاب پریشان

صایب نشود جمع بشیرازه محشر
هر دل که شد از دوری احباب پریشان

سیلاب حوادث نظرهای پریشان | تخم نگرافت خبرهای پریشان
چون دانه تسبیح تو ز رشته افتد | شیرازه جمعیت شهری پریشان
داغی است بهر پاره دل من نگاری | چون سکه بهر شهر زرهای پریشان
دارم خیال سر زلف تو دو عمری | آشفته تر از زلف خبرهای پریشان
چون ناوک بازیچه اطفال درین دشت | شد زنده کنم صرف های پریشان
افسوس که چون آینه از ساده دلی شد | پنهانی من عرض نظرهای پریشان



برگها صندل آسا میکند فصل خزان
طوطیان سبزپوش عالم ایجاد را / حله طاوس در بر میکند فصل خزان
[illegible] / [illegible] پر از اختر میکند فصل خزان
[illegible] / باغ را صحرای محشر میکند فصل خزان
[illegible] / از بهاران جلوه‌اش [illegible] میکند فصل [illegible]
[illegible] / خرقه صد پاره در بر میکند فصل خزان
[illegible] / خنده رو چون [illegible] میکند فصل خزان
در کهن سالی [illegible] / [illegible] میکند فصل خزان
[illegible] / برگ بوستان را قلندر میکند فصل خزان
[illegible] / هرچه داری [illegible] میکند فصل خزان
[illegible] / کار ابراهیم آذر می‌کند فصل خزان
[illegible] / چون [illegible] میکند فصل خزان
[illegible] آتش زند در بوستان / عندلیبان را سمندر میکند فصل خزان
از برای عیش صائب دامن آفاق را
با پریشانی توانگر میکند فصل خزان

[illegible]

زچشم شرم [illegible] دلیران [illegible]
که شاهین [illegible] خونخواری کند در چشم تو [illegible]

[illegible]



شبنم با آفتاب رسید از فتادگی / بنگر که از کجا بکجا میتوان شدن
چوگان مشو که از تو خورد در حرم برد سری / تا همچو گوی بی سر و پا میتوان شدن
چون نور آفتاب سبک روح اگر شوی / بی چوب منع در همه جا میتوان شدن
در دوزخی ز خوی خوش خویش غافلی / گر خلق خوش بهشت جدا میتوان شدن
زنهار تا گره نشوی بر جبین خلق / در هر صفتی که عقده گشا میتوان شدن
دوری ز دوستان سبک روح مشکل است / ورنه ز هر چه هست جدا میتوان شدن
اوقات خود بفکر عصا پوچ مکنی / در وادی که رو بعصا میتوان شدن

صایب در بهشت سخن قسم کشاده شد
از آستان عشق کجا میتوان شدن

گر چو تیر شدم از خود جگر سار من / در چنین وقت کجا سیر او از من
بود بر طاق عدم حقه فیروزه چرخ / عشق از روز که و اگرد سر راز من
تازه تا ناقه لیلی به بیابان افتاد / هر سر خار جدا کانه کند ناز من
مست در پنجه مصلحتی خندم را / ورنه از رقص دل سیر او از من
یوسف آن نیست که گردد بخریدار گران / من آنم که ما عشق دهد در من
شهپر برق ز همواری سوخته است / کیست امروز کند دعوی پرواز من

شرم عشق است مرا مانع جرات ورنه دلدار مگا کند ناز من

اگر چه سینه من چاک چاک چون قفس است / غزنیه گهر راز میتوان کردن
ز موج باده اگر ناخنی بدست آید / چه عقدها که ز دل باز میتوان کردن
ز اهل عشق نشد نیست پرده حیی / وگرنه خون بدل باز میتوان کردن
هنوز از کف خاکستر فسرده من / هزار آینه پرداز میتوان کردن
ز سوز عشق زبان را اگر نصیبی هست / چو شمع در دهن کار میتوان کردن
تمام در دو سطرهای زخم ناسورم / بروی درد دل آغاز میتوان کردن
شکار ما بتوجه اگر نخواهی کرد / بناوک غلط انداز میتوان کردن

علاج سینه مجروح خویش را صایب
ز تیر سینه شهباز میتوان کردن

دل بسوز قند مکرر کلام من / نی میکند بناخن شکر کلام من
کاغذ حریف آتش سوزان نمیشود / دفتر کند کلام سمندر کلام من
بر سنگ میزنند رو لبهای همچو سنگ / هر چند قیمتیست چو گوهر کلام من
ای واصبتیا که تشریح مردگان / چون حافظ مزار سراسر کلام من

صایب چو آفتاب ز دل ها گذشت
آفاق را گرفت سراسر کلام من

صایب بس مرا که در خاک کرده ام
خاک مرا و خلق شده است آستان من

بی نیازی لازم افتاد است صائب عشق را
چهره زرین کان طلا خواهد شدن

سایه افتاد از آن شمشاد بالا بر زمین
آسمان رنگ قیامت ریخت گویا بر زمین

محو شد در روی او چشم تماشائی که بود
شبنمی نگذاشت آن خورشید سیما بر زمین

خط مشکین کرد کوته دست آن زلف دراز
این سزای آنکه مالد روی دلها بر زمین

از دل و دین کی میسر بساط خاک را
چون کشید دامان ناز آن سرو بالا بر زمین

قمری خاکی که صورت بنده از نقش قدم
چون کشد اردیبای (?) دامان سرو بالا بر زمین

خاکساری از سر انوار عالم غیب نیست
می نشیند آفتاب عالم آرا بر زمین

پرده دار است سری در این خشت و گل
تا نبینی پیش پای خود منه پا بر زمین

هر که کم کم خورد خود خسف درویشان نگرد (?)
میکند از همچو قارون کیمیا (?) بر زمین

هر کجا گوهر فروشی تشنه تر (?) بیشتر
میطپد چون ماهی بی آب دریا بر زمین

سیل از افتادگی دیوار را از پا فکند
سرکشان را از روی می مالد مدارا بر زمین

نیستم پرکار چون کار از سرشتگی (?)
هست در گردش سر [illegible] بر زمین

همت سرشاری ریزش نمی گیرد قرار
داشت تا یک قطره مینا (?) بر زمین

آن سبکدستم که در میدان لاف آورده ام (?)
پشت پای بس [illegible] بر زمین

هر که را باشد عقیق صبر در زیر زبان
جام تبخالش پر از آب بقا خواهد شدن

محمل سیهای (?) مجنون را ز بوی خود کند
میکند از شیر پشت دست انجا بر زمین

از بحث (?) در صفحه آئینه بر جا ماند
تا چه خواهد ماند از مجموعه ما بر زمین

گل چه صورت دارد از اجزای خود غافل شود
دام صیادی او است هر کجا (?) بر زمین

سفره اهل قناعت صائب از نعمت پر است
روزی موران بود دایم مهیا بر زمین

از نگاه خیره چشم یار می کرد گران
از عداوت دایم این بیمار میکرد گران

هر که منع از روی دل کند بیمار را
گر بود عیسی که بر بیمار میکرد گران

گر بود رطل گران دل گران مخمور را
کوه غم هم بر دل مخمور میکرد گران

بار بردار از دل مردم که بر دوش زمین
بر ندارد هر که از دل بار میکرد گران

هر که باری که از احسان گران ارم کنند
بر دلم چون تیغ لنگر دار میکرد گران

نیست ای زر کرمی که خواهی بجو (?)
شیشه در دولت پیمانه (?) میکرد گران

از دل پر خون تنها شد شکوه خون آشام را
چون تهی شد شیشه بر خمار میکرد گران

از گرانجانی در آن عالم کنند آن کس (?)
هر که بر دل خلق را بسیار میکرد گران

خانه بر دوشان میکنند در جهانی قرار
سیل کی بر خاطر کهسار میکرد گران

نیست از یاری کی دلدار صائب غم مرا
در دوش از پرستی اغیار میکرد گران

صائب گذشته ایم ز سر خویش عمرهاست
بر خود زیاد صبح نلرزد چراغ من



افتاده دو بار فکندند گل از دست | از راه که خاک راه تو شد بر زمین مزن

بگذار چشم فتنه خوابیده را بخواب | ناخن بداغ سینه اندوهگین مزن

کافیست بهر سوختنم یک نگاه گرم | آتش بجانم از سخن آتشین مزن

چون شیشه تو تا نشود از سنگ [illegible] | بر سنگ خاره شیشه [illegible]

خواهی که گیرد از تو سپهر برین حساب | زنهار پشت دست قدم بر زمین مزن

انصاف هست آیه رحمت [illegible] | [illegible]

صائب بگوشه دل خود تا توان خزید

زنهار حلقه بر در خلد برین مزن

دامن خود را کشید آن شهسوار از دست من | آه کان آهوی وحشی جست بار از دست من

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از غبار خاطرم [illegible] شد | [illegible]

[illegible]

[illegible]

دل بزلف وعده یاد در هوای او [illegible] | راستی در موی آتش دیده نتوان [illegible]

سرم حسن از باده گلگون شود هشیارتر | دولت بیدار را خوابیده نتوان یافتن

دامن تسلیم را صائب بدست آورده‌ام

در بساط دل غم دیده نتوان یافتن

اشک خونین [illegible] گل آید برون | این گل از دامن صحرای [illegible] آید برون

سالها غوطه بخوناب جگر باید خورد | تا ز دل یک نفس معتدل آید برون

[illegible] منفعل از مجلس مستان نخورد | هر که ناخوانده درآید خجل از در برون

[illegible] | چه تماشاست که [illegible]

[illegible] | که ز دیوان قیامت خجل آید برون

[illegible] همه مشغول تماشای [illegible] | تا که از خود بتماشای دل آید برون

[illegible] | لاله از تربت ما منفعل آید برون

بگذر از [illegible] صائب

غم نه خاریست که از پای دل آید برون

[illegible] | چون گل از دست تو [illegible] آید برون

[illegible] | [illegible] آید برون

خضر صایب شواند خبرش را دریافت
ره نوردی که ز خود بیخبر آید بیرون

هر که نه عذری و تقصیر از تو ... نیست غیر از دور رقص عذر بیجا ساختن

صایب از شیشکش گلابی از تکبار گیر
تا توانی همچو کف بیرون دریا آمدن

پیش اهل دل ادب منظور باید داشتن
با کمال قرب خود را دور باید داشتن

سر نباید تافتن از گفتگوی تیغ حق
باش حرف خویش چون منصور باید داشتن

چشم شور از نعمت فردوس لذت میبرد
در درون داغ عشق مستور باید داشتن

گریه کردن پیش بیدردان ز روحانی صلا
تخم را پاس از زمین شور باید داشتن

چشم او در روز کار خط قیامت میکند
در بهاران مست را معذور باید داشتن

گر بود روی زمین در حلقه فرمان تو
چون سلیمان دست پیش مور باید داشتن

شمع اگر صایب صلای گردن زدن دهد
خاطر پروانه را منظور باید داشتن

دیدن گلچین صلای آشنا باشد گران
نخلهای بی ثمر بر باغبان باشد گران

تا سبکروحان میید شیهاوت ...
پیش او گر جان روان باشد گران

هر دو عالم چیست تا شوان بهای عشق داد
قیمت یوسف چرا بر کاروان باشد گران

سر بر سوی مرا آورده در فریاد و درد
میزبان گردد سبک چون میهمان باشد گران

هیچ نقشی بر دل روشن ضمیران پای نیست
موج میهمانست بر آب روان یکسان

خشک مغزان را دماغ دولت و اقبال نیست
سایه بال هما بر استخوان باشد گران

یاد من صایب که با آن خاطر نازک کند
سجده ام جایی که بر آن آستان باشد گران

مبتلای آرزو را نفس غافل میخورد
عنکبوت از رشته طول امل را دل میخورد

رهبری کز خویشتن سازد ترا ز آنکار
منزلی کز خود فرود آرد ترا منزل میخورد

ساحل آن باشد که امنیت و لنگر کند
جامی است اندر موج بحر را ساحل میخورد

مشکل آن باشد که حل گردد در او فکر جهان
مشکلی کز فکر حل گردد نه مشکل میخورد

هیچ جنبی خاکیان را همچو کشف راز نیست
از زمینها جز زمین شور را قابل میخورد

عیب جو دانا نفس بالاتر از عیبهاست
جاهلان منفعل از جهل را جاهل میخورد

شور شور عشق دیوانه ... انسان زندگی
مردی کز عشق خالی گشت صایب دل میخورد

میدهم گرچه نظاهر چو قلم داد سخن
سر موی خبرم نیست ز ایجاد سخن

بی سخن منسد ... از دست سلیمان باشد
سایه گر بر سر مور افکند امداد سخن

قاف تا قاف سراپرده سلطانی اوست
چون سلیمان بجهان حکم کند باد سخن

جاک گر همچو قلم سینه خود را صایب
کرد دل چاک بود در شتری ایجاد سخن

اگر در دعوی آزادگی ثابت قدم باشی
بزیر بال رقص صنوبر میتوان کردن

نسازی چون قلم گر زندگی صرف سخن صایب
چو طوطی صفحهٔ آینه بر بستوان کردن

شکوهٔ بیهوده از ناسازی دوران مکن
این جراحت را بشمشیر زبان افزون مکن

تلخی ایام بر خود کوارا کن بصبر
تا زمی بر میتوان کرد این قدح پر خون مکن

چاره بیمار عشق را از افلاطون مجو
زین طبیب خام درد خویش را افزون مکن

دست افسوسی است بار سر موزون نهار
تا توهم پی بر نگردی مصرعی موزون مکن

صبح پیری خون شام جوانی برده نوش
آنچه ممکن بود کردی پیش از این اکنون مکن

از رحمت خصم تنحالی مدامت رو مده
زینهار این بزه المالش معجون مکن

تاج دریای گهر شد از سبک روحی حباب
چون خود کشتی تهی از اندیشه جیحون مکن

عشق شرم آلود لیلی دامن خود میکشید
از غزالان گرد و همکاهه چو مجنون مکن

چون سحابهای همت سر کردون گذار
خویش را در چشم حصاری همچو افلاطون مکن

میشود سنگ ملامت در کف طفلان غریب
از سواد شهر صایب روی در هامون مکن

از سر انجام سفر غافل نمی باید شدن
دل نهاد عمر مستعجل نمی باید شدن

ناخنی تا هست در کف آه و درد آلود را
دل گران از عقدهٔ مشکل نمی باید شدن

در نگارستان وحدت مر غباری محملیست
همچو مجنون محو یک محمل نمی باید شدن

نیست غیر از خون دل روزی ما چو تمام
مرد دل خوردن تو کامل نمی باید شدن

دعوی آزادگی بر طاق میباید گذاشت
چون صنوبر زیر بار دل نمی باید شدن

شکر خود کامان بلا کامان مدارا کردن است
غافل از ناکامی ساحل نمی باید شدن

حسن معنی لیلی و الفاظ رنگین محملست
پیش لیلی واله محمل نمی باید شدن

ملک دل را یاد مردم لشکری بیگانه است
صایب از یاد خدا غافل نمی باید شدن

عاقبت این مرغ وحشی در قفس خواهد شدن
با گواستخوان قدسی هم نفس خواهد شدن

پرتو خورشید را زنجیر گردن مشکلست
از همان راهی که آمد زین قفس خواهد شدن

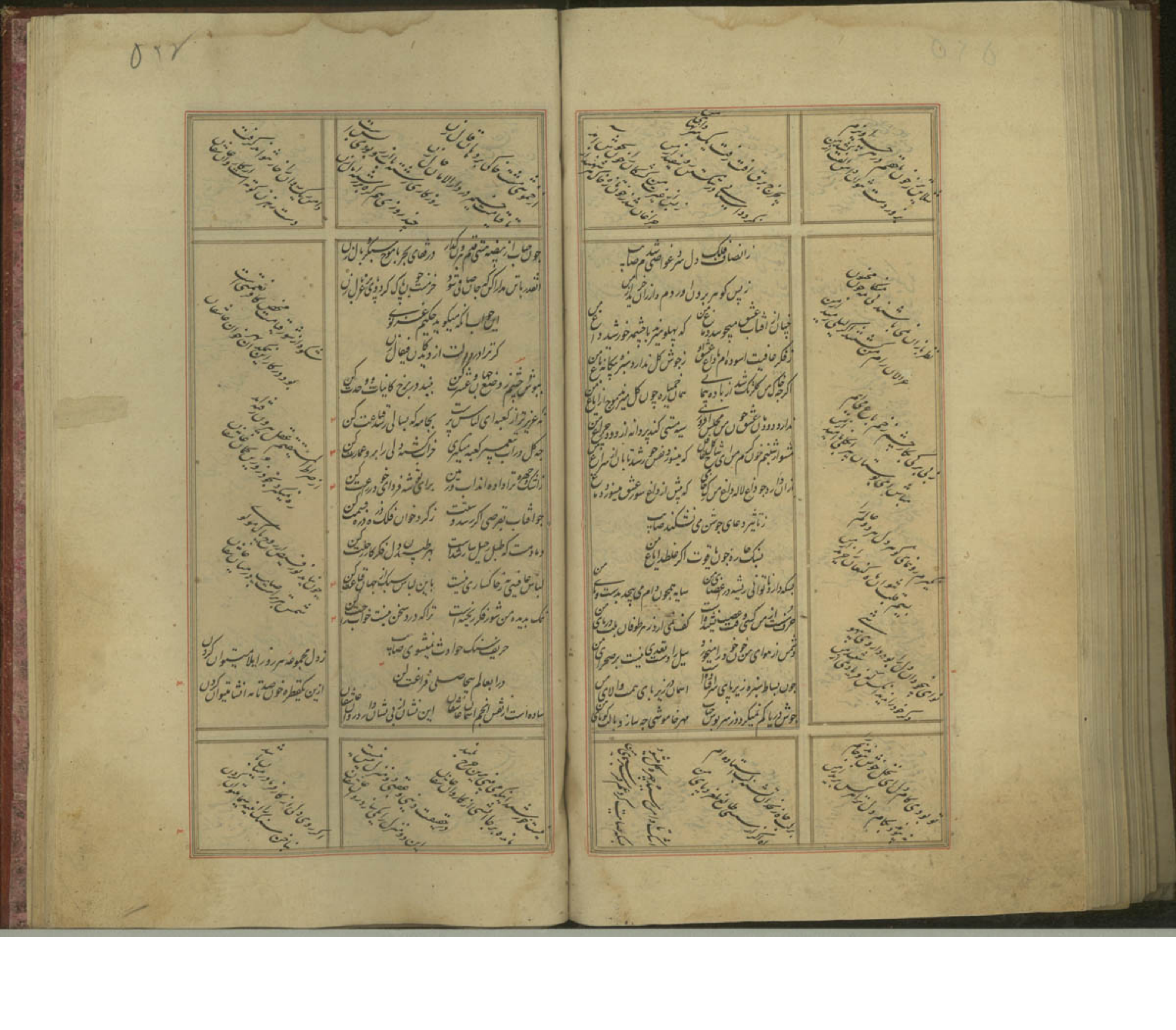
چون گل این هنگامه جمعی که بر خود چیده
از خزان پیروز بر در یک نفس خواهد شدن

از فغان درد مندان پنجهٔ فولاد تو
عاقبت رخنه مانند جرس خواهد شدن

تیغ بیرحمی خط سبز از میان خواهد کشید
روزگار داروگیر بوالهوس خواهد شدن

این لب شیرین که میداری دریغ از طوطیان
روزی موران باطل کمکس خواهد شدن

این گل رویی که میکردد ز شبنم داغدار
زخمی تیغ زبان خار و خس خواهد شدن





زان یوسف لطیف حجاب ار برون جهست
یعقوب پیر چرا نشنود بوی پیرهن

تا دل بجانب رو نشین است فیض حسن
چون رفت دل بجا نشنود بوی پیرهن

هر کس که برد راه بان معنی لطیف
از حرف آشنا نشنود بوی پیرهن

از فیض عام حسن بهار انکه آگه است
از سبزه و گیا نشنود بوی پیرهن

هر کس که از جهان فنا گوشه گرفت
از عالم بقا نشنود بوی پیرهن

صایب حسن که مست شکر خواب غفلتیم
مشکل که مغز ما نشنود بوی پیرهن

ای فدای چشم مخمور تو خواب عاشقان
وی بلا گردان لف پیچ تاب عاشقان

گر به بیداری غرور حسن مانع میشود
میتوان دلها بجا آورد بخواب عاشقان

پیش ازان کز دست گل شبنم فرو ریزد نگاه
سر برار از جیب صبح ای آفتاب عاشقان

دست رسید مست دامن از حوش شفق
همچنان خونابه میریزد کباب عاشقان

حسن لیلی در رخ مجنون تماشا کردنیست
بگذر از سیر رخ خود بی حجاب عاشقان

از حجاب غنچه بلبل سر بزیر پر کشید
نیست کم از شرم معشوقان حجاب عاشقان

تیغ یا را از جوش زنجیر جوهر پاره کرد
نشاء دیوانه دارد شراب عاشقان

گر هوای سیر کردن مست خاطر ترا
همتی صایب طلب کن از جناب عاشقان

چه نعمتی است شمارند بیغمان صایب
جز از جاشنی درد و داغ سوختگان

تر زره دل که ناشنود بوی چمن
دلها ی ضعفا نشنود بوی پیرهن

یعقوب بار چشم چو بشمار خویشتن
با منت صبا نشنود بوی پیرهن

چون آفتاب سر زگریبان برار تو
هر ذره جدا نشنود بوی پیرهن

دیده مژگان بدخشان شده است
از رخت ای ساقی گلرنگ من

این غزل مولوی است انکه گفت
پیشتر ای صنم شنگ من

جلوه مستانه آن سرو قامت را ببین
چشم بگشا موجهای رحمت را ببین

هر کجای دیده میر قصد درین نخچیرگاه
تیغ بازی ای ان خورشید طلعت را ببین

موجه دریا بخندد در دل تنگ حباب
بگذر از سر جوهر تیغ شهادت را ببین

سیر سیل نوبهاران در ازل خوشتر است
در جهان آب و گل شور قیامت را ببین

ریسمان را چه گردن منه حلاج نیست
در لباس کثرت ای منصور وحدت را ببین

نیست چون ان غیب ور نی دیده ها چون تیغ را
چهره آیینه دلان حقیقت را ببین

میدرخشد دولت از بال هما چون آفتاب
در جبین خنده انوار سعادت را ببین

تا رود بود محمل از خواب پریشان انبیه
دست بالین کن شکر خواب فراغت را ببین

میتوان در پرده حسن زبانی برده دید
صایب از ارباب معنی صورت را ببین

بی بصیرت حیف گل از غیب اندیشند تو
پای خوابیده چه در خواب نواند دید

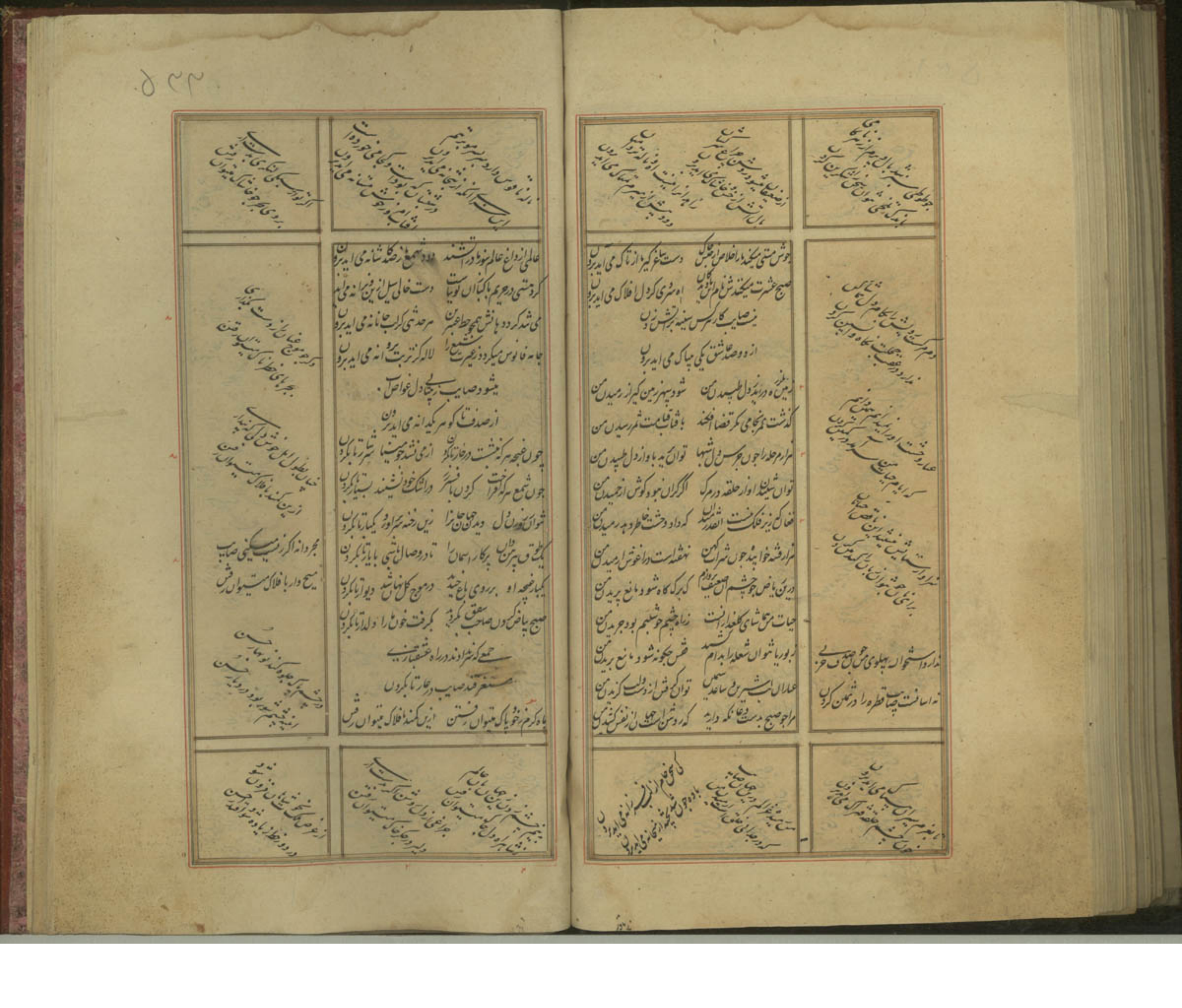
سر ز خواب گران چون کشد ترا
در ته شاخ مقدار توان اندیشید

خوش بیا جمع کن از پروران اسباب خویش
گسل از خاطر توان جیب امید

اوج دولت نه تفاوت کرد عالی شود
بیلت هر ظل از جهل بود خواهی بدن

عمرها دید بر آن دوشن که آن منتهید
نیچ آن خسته نوازند بیابان امید

میشود محرم آن دلبر یکتا صایب
گر توانی نظر از هر دو جهان پوشیدن



ای دل از رنگ دلبر زر کار اندیشه کن / در بر و سندی قطار برگ و بار اندیشه کن

از نسیمی و شمر ایام بر هم میخورد / از ورق گردانی لیبل و بهار اندیشه کن

بر لب مم خط نتوان بجواب انکار / امینی خواهی اوج اعتبار اندیشه کن

روی در نقصان گذارد چون دو نیم / جون شم دلبر رسید خمار اندیشه کن

بوی خون می آید از ارد لهای و نیم / رحم کن جان خود رین والتقصار اندیشه کن

زخم مهیا شد گران شمشیر لنگر دار را / زینهار از دشمنان و بار اندیشه کن

قسمه در دنبال دارد اختر دنباله دار / جون برار د خطار خال روی اید اندیشه کن

میتوان نقض بی دون جوال در و / مرد دریا قسمتی در جوبار اندیشه کن

تیشه شب زنده داری ان خوم مرد میخورد / زینهار از دم شب زنده دار اندیشه کن

این مین و اسمان کردی و دودی مین منت
از و خاک جیب میندیش از غبار اندیشه کن

سرو گلزار ارم یا قامت دلجوست این / زلف مشکین یا کمند گردن اهوست این

اختر صبح سعادت مرکز پرگار عشق / تخم اه آتشین یا خال عنبر بوست این

بال شاهین نظر طغرای منشاه حسن / طاق اتشگاه رخ یا خم ابروست این

پرده دار آب حیوان بر گلزار بهشت / تار و پود جامه کعبه است یا گیسوست این

ز آفتاب جان رخش خط شعاعی سوخته است / یا بدور ماه روشن لف عنبر بوست این

گفتمش از خط میکند منشور نیلی در دست / یاد و عاشی چشم زخم آن بهشتی روست این

انقدر وحشی نیست از مردم آدمی / یا پری زاده قبا پوشیده یا اهوست این

از نگاه دیده قربانیان رم میکند / سخت وحشی طینت است زان که آهوست این

نیست بزم شاه جامی دم زدن جبریل را
پیش شاه نکته دان صایب چه گفتگوست این

پیدرد و مشکلست سخن گفتن این سخن / رنگین شود سخن ز جگر سفتن این سخن

خاموش نشین و خون جگر خور که میشود / خوان غزال مشک ز نهفتن این سخن

سیلاب شکوه است سخن چون گره شود / شد حرف مرد وا ز گفتن این سخن

هر غنچه که هست بالا کشی گفتن است / ناخوش بر اید هم ز شکفتن این سخن

کار من سیاه گلیم است در چمن / مانند داغ لاله نکو گفتن این سخن

زلف تو برد دین دل و عقل و هوش من / شب شاک خانه را نتوان رفتن این سخن

از خواب ناز نرگس او وا نمیشود / در آفتاب رو نتوان خفتن این سخن

کار سفت صایب و دیدن لب تقرار
با دوست رغشه دار که سفتن این سخن

کار دریاست ز هر موج خطر خندیدن
رو مگردان ز ترش از تیغ شکر خندیدن

صایب از عاقبت خنده بیدیش که صبح
غوطه در خون شفق زد ز شکرخندیدن

یکی هزار کند قهد زندگانی را
بروی سوختگان این هزار خندیدن

جهان بچشم جوان سیاه میباشد
چو لاله با جگر داغدار خندیدن

نبود کشادِ دل غوش در درد داغ حیات
درین زمانه ناپایدار خندیدن

نمود آب عقیق تر اغب آلود
ز زیر لب من خاکسار خندیدن

دهان غنچه و پیستهٔ روولب صبح
گداخته شد بان گلعذار خندیدن

خبر نیافته ز انجام کار خود صایب
ز غفلت است در آغاز کار خندیدن

روی در میخانه کن از آتش دلها ببین
عالمی را فارغ از اندیشه فردا ببین

این تعین چون حباب از شیشه بیهاتی است
چشم بگشا بشکنی خود را دریا ببین

عشق بی معشوق میهمان گرد و جلوه گر
در لباس مجنون جلوه لیلی ببین

نسبت دیوانه و شهر است طوفان و شور
عرض سودای مرا در دامن صحرا ببین

آن که نظر کی این از دو عالم میبرد
در میان این دو یوسف فرق تا پیدا ببین

گر ندیدی تا جان را بهای غیب را
آن خط نازک رقم گرد آن لبها ببین

در جبین وقتی که از خط صبح محشر میدمد
چشم خواب آلوده آن مشعولی پروا ببین

این سفر کوته نمیگردد و شب بلند
هم جا و یداش آب از آن قدر عنا ببین

ازی لعلی تن خاکی خود را چون سبو
دست تا از سایه بیدشان باختن

چشم اگر داری که در چشم جهان سرو شوی
چون گهر باید بتیغ و شور عالم ساختن

تا نباشد همت روشندلی چون آفتاب
خویش را چون صبح با هر که ساختن

چون تو انم داد چیبا کار جمعی را نظام
مشکل شوانم شیر دیر با شان ساختن

از دو بو جد سوخته کار را نوای من
مرد افکن است باده مردانه‌ای من

دلهای خالی متوجه و اند که چون کباب
خون میچکد ز ناله دردآشنای من

در هر دلی که نیست و کوه درد و غم
صورت پذیر نیست بیچیدگی صدای من

سیلی که نیست پای ندهد جگر کوه را
خونابه ایست از دل بیچیدگی من

از گنج ز نبی لب به کنج میبرند
پیداست دل سکتکی از بوی پای من

چون صبحدم فروغ من از نور راستی است
چشم ستاره محو شود در صفای من

چشم و دلم لبخند من دوزان میبرد
برگشتن ابود نظر گهربای من

صایب همان ز نان جگرم ریش میشود
خاری اگر شکسته شود زیر پای من

خال با چشم امید عاشق بسته است این
زلف با شیرازه جمعیت لهانسته این

از غم مرغ قفس کی با خبر است ...
صبح امید ز خود بینی ... حباب کن

حاجت بود در حفظ عنان دست ... در
هر چه کمال است تو بر ... بیت ... کن
این ... نسخه‌های عالی ... بیت ... ابرار
سوی سفینه ... از دل خود انتخاب کن

پیش فلک شکایت شبهای چو صبر   صبح از بیاض کردن او امتحان کن

بی ابر مشکلست تماشای آفتاب
صائب نظاره رخ او در نقاب کن

ای لب لعل ترا خون من در آستین   هر سر موی ترا چندین ختن در آستین

گرچه دلگیر است جانم در بیابان غربت   دارد از رخسار او صبح وطن در آستین

غیرت عشق زلیخا بود مانع ورنه داشت   بوی یوسف ناکسی چون پیرهن در آستین

در گلستانی که من کردم دهان غنچه‌ها باز   خنده را پنهان کنند از شرم در آستین

دامن فانوس آن وسعت ندارد ورنه من   گریه‌ها دارم چو شمع انجمن در آستین

گر به دست افشانی تحسین نمی‌گیرم دل   من نه زانهاییم که اندازم سخن در آستین

رشک ما مانع بود ورنه تمیز مرد را   نقشهای لعل ما چون کوهکن در آستین

اعتمادی نیست بر عیش سبک سیر بهار   از شکوفه شاخ لرزان را کفن در آستین

بی محرک نیست عرفی از من شعر تر   ورنه دارم چون قلم چندین سخن در آستین

گرچه صائب طالع سر چون قلم پیچیده است
شکرستانهاست ما را از سخن در آستین

روزی که لب به دیده انجم گشاد او   شد خنده زهر در دهن نیم خنده او

ویرانه را چو خورشید ز نور آفتاب ...
تعمیر دل به باغ و بوستان آفتاب کن

در شیشه کرده است ... را ...
این شیشه خانه را به دم گرم آب کن

در خاطر لطیف ... شوکران
لنگر درین محیط ... حباب کن

شهادت مباد ... گنده ... کن
از خود فرود ... زمردم و ... حجاب کن

شمع از برای ... رفتن است
دل را نداده ... کن

لیلی ... سودای ... من ... او
سنجیده است ... غزال ... او
... غزال ... ... دام ... ... او

از لطف ... شود ... خس
از ... موی ... شود ... او
... خنده او

... چون گل ... موج ... مست
... بیشتر خواهد ... ابروی او

چون نافه خون گرم شود مشک در دلش   سجده بهر نگار که مشکین کمند او

آن آتشین عذار به گلزار اگر رود   گلها کنند خرده خود در سپند او

صائب شده است خانه زنبور سینه‌ام
از دستیاری مژه‌های بلند او

از کعبه سنگ به دل میزند خلیل از تو   الف به سینه کشد بال جبرئیل از تو

چه از روی شهادت کنم سوختن است   به داغ یأس جگر گوشه خلیل از تو

بر آب چشمه کرم مرا به داغ نویس   بهشت و کوثر و تسنیم و سلسبیل از تو

چه برگهای خزان دیده می‌طپد بر خاک   زبان عقل و پر و بال جبرئیل از تو

چو از کلیم تو از شور بحر اندیشید   گشاده راه نجات است رود نیل از تو

مگر به جوش ملالت کنی مرا ورنه   شده است خشک چو سنگ نشان دلیل از تو

ترحم است بر آن ساده دل که چون صائب
کند ز حال قناعت تعال و قیل از تو

از نگاه گرم گردد آفتابی روی او   در فروغ چهره آتش دیده گردد موی او

همچو برگ گل که صد تو میشود از برگ خویش   بیشتر ظاهر شود از پرده نو روی او

در گریبان صبا مشتی عرق گردیده است   نکهت پیراهن یوسف ز شرم روی او

... در دامان ... گل ... ... او
از ... شد ... او

چون ... دو عالم ... او
... عالم چون ... او

چون تواند دیده صائب ... او
خاک زد در دیده اختر رم آهوی او

ای دل ... کار خود ...
...

به رزان شست ... او
... ... او
از ... ... او
... ...

روی ... جلب ...
... ...

از دست غمزه وار پشیمان شود قسم / از دل رمیدن سخن و لغتش مجو

از دیده نمی‌شنید خبر پاک دیده کال / خارکان نرگس عین الیقین مجو

هرگز ز قفل قفل گشایش ندیده است

صایب گشایش از دل اندوهگین مجو

شد غنچه پیری و پا ل طلب تو / یک جو نشد افزوده زکافوری تب تو

انگور شود غوره چو بسیار بماند / شد غوره درین باغ ز مهلت عنب تو

عمرت شد و یک ساغر تبخال نداشت / بر لب نهاد از کف افسوس لب تو

در فکر سفر باش که هر موی سفید / از غیب رسولیست برای طلب تو

این یک دو نفس را ز سر درد بر آورد / در غفلت اگر صرف شد اوقات شب تو

غافل مشو ایام خزان از نفس سرد / در خنده سر آمد چو بهار طرب تو

شوخی مکن ای پیر که هر موی سفیدی / شمشیر زبانیست برای ادب تو

پیری که ز اسباب وقار است قمر را / مپسند که بی وقر شود از تعب تو

بر لوح مزاری ز فرامشکده خاک / دستیست که چون آمده بهر طلب تو

گاهی بنگر گاه به پهلوی ازار / در مرگ و حیاتست زمین تعب تو

تنهایی باش که گردون ز جواد / صد دست برد برای طلب تو

هر غنچه را رحمه تو خرد نیست در بغل / هر خار میکشد بزبانی ثنای تو

هر چند میکشد ز درازی برون گلیم / دست که میرسد بدو زلف رسای تو

بسیار در لطافت دل سعی میکنی / از پرده دلست ما قبای تو

در مشت خاک من چه بود لایق نثار / هم از تو جان ستانم و سازم فدای تو

غیر از نیاز و عجز که در کشور تو نیست / این مشت خاک تیره چه دارد سزای تو

صایب چو ذره است چه دارد فدا کند

ای صد هزار جان مقدس فدای تو

ز جلوه‌های صنوبر قدان ز راه مرو / نگاهداری دل کن پی نگاه مرو

دل دو نیم مدار ی گواه خمشش / بلاف کاه محبت به یک گواه مرو

به تیغ بازی امواج بر نمی آید / حباب وار درین بحر با کلاه مرو

ز چشم نرمی دشمن فریب عجز مخور / دلیر بر سر این آب کاه مرو

سپاه غیرت حق با سکندران بارست / چو فتح روی دهد از پی سپاه مرو

زمین موقف دل ز مزره سحاب کند / اگر ز رنده و دلانی بخانقاه مرو

هزار خضر طریقت ضمیر دانا هست / که بی گواهی خاطر بهیچ راه مرو

برای قست طلبند نخاک و خون صایب / گمت نمی‌ای که کج کلاه مرو

از شمار معنی اران تو اگه نیستم گل یکی از غنچه حسابست در گلزار تو
پنجه شاهین شمار نقش بال جو ... کبک از بس دست و پا گم کرد از رفتار تو
گشت صایب تا نگرد محو دیدار ... شد دو عالم محو در اینه رخسار تو

گشت بی خوشه خجالت کشت آرزوی درو
منفعل ای تیغ اجل برس بیدل بر تو

گردش چرخ بد و نیک ز هم نشناسد آسیا تفرقه از هم نکند گندم و جو
با لب خشک بخندد به سیاهی کشت یکدم از نعمت اگر نفر آید یک دو
چه بود دولت دنیا که بآن فخر کنند گشت در خار ازین شرم نهان گنجخسرو
در شکستن حذر از شیشه ناموس کند لشکر را که شکست است به دنبال مرو
عشق از حال جگر سوختگان غافل نیست همه جا دیده خورشید بود بر پرتو
برق از تندی خود روی فنا میگردد نیست ممکن که نیازد سر خود بار تو
سبحه از دست مده ... که بر دل ... میفروش انچه ز دستان نستاند بگرو

تازه عاشق شوانده که نگردید صایب
پیش راه تو روش کند از کوزه نو

می کردون کف همی در یای از عشق تو دو عالم یک حباب از شوای عشق تو

شو و سر پاره ... پاره ... نورد ... مران کشتی که گرد و عرصه دریای عشق تو
میکند نجود خاکستر ... شیرازه محشر بهر خرمن که افتد برق ... پروای عشق تو
باسر از حقیقت چون لب منصور شد گویا لب جام از می منصور ... مینای عشق تو
... حرم جا و دان حرم نمایانی درین هنگامه خضر از تیغ استغنای عشق تو
چو خورشید قیامت گرم ... جهانی را سر هر کس کرد و گرم از صهبای عشق تو
چه باشد دل که گرد از شوخی این سقف معلق را شبستان ... شعله غمای عشق تو

فروغ مهر تابان ذره را در رقص می آرد
وگرنه کیست صایب تا شود جویای عشق تو

خضر اگر در خواب بیند خنجر مژگان او میشود زخم نمایان عمر جاویدان او
حسن شرم الود او زیور میگیرد بخود شبنم بیگانه را ره نیست در بستان او
اسیمن از شاخ گل دارند دایم بر رو غنچه ها از شرم شکر خنده پنهان او
همچو آب زندگانی نیم خورد خضر نیست سر بمهر شرم باشد چشمه حیوان او
نعل شبنم را برگ لاله بر آتش نهد اشتیاق آفتاب چهره تابان او
دامن از دست نگارین زلیخا میکشد ماه مصر از اشتیاق گوشه زندان او
عالمی چون گوی می گردد ولی ... تاک را از خاک بر دارد خم چوگان او

صایب از اندیشه ترتیب دیوان غربت
هرکه باشد سینه روشن ولان دیوان او

چشم را خیره کند پرتو زیبایی تو | من و از دور تماشای تماشایی تو
در ریاضی که تو باشی نظری می‌آید | سرو چون سبزه خوابیده ز رعنایی تو
سایه بود ز لطافت قد رعنای ترا | نیست یک سرو درین باغ به یکتایی تو
سر گران سرم در آینه هر دی خود را | یوسفی نیست درین مصر به تنهایی تو
از نگاهی که به دنبال کند مشک شود | خون به دل که کند آهوی صحرایی تو
بر سر منصب پروانه چه خون‌ها شد | شمع میدان اگر انجمن آرایی تو
سر به سر سینه سینا جهان چون انجم | محو در قلزم نورند ز بیدایی تو
طوطیی را که سخن نشئه تمنای تست | غوطه در زهر دهد غیرت گویایی تو
میکند خال لب چشمه کوثر جولان | گر نظر دوش دهد عاشق شیدایی تو
مو به مو چون مژه احوال مرا میدانی | نشود خواب گران پرده بینایی تو

صایب از شرم ندیدی رخ او هرگز
یک نظر باز ندیدم به شکیبایی تو

سنگه در فردوس افشاند دم از بالای او | بی نیازم از تماشای بهشت آباد او
از سر کوی نگارم دیگر خیره چو سرو | بر سر هر کس گم افتد شاه سمشاد او
آدم مسکین نکامی که در فردوس کرد | چاک شد چون دانه گندم دل اولاد او

دامن حسرت به دست آید کسی را که سر عشق | در خیالی تا نگردی عاجز از ادراک او
ناتوانی را که شد افتادگیها دستگیر | روی دریا شد کبود از سیلی شتاک او
بنده کوی خراباتم که می‌بارد گهر | هر که ریزد تخم اشکی در زمین پاک او

همچنین گر باده نازست صایب مست تو
کی نگاه عاشقان افتد دل بیباک او

خون غیرت را به جوش آرد لب میگون تو | بوسه آتش عنان سازد رخ گلگون تو
طوق قمری برنگردد سرو را | در گلستانی که باشد قامت موزون تو
نیست بی تابی دریا میکند گوهر | کی شود سنگ ملامت شکر مجنون تو
چون غزالان داری کند مجنون حباب | میکند رقص وادی کوه در هامون تو
شور مجنون تو شهری را بیابان کرد جیب | قصه عالم شود هر کس که شد مفتون تو
میشود هر روز بر بخت شش افزون حلقه | هر که میگردد گرفتار خط شبگون تو
عالم مکار را اگر تو عاجز کرده ای | چون برآید صایب بیچاره از افسون تو

از بس که سرکش است قد چون نهال تو
در آب هم نگون ننماید مثال تو

از حسن همتا پال کند ناز بر جهان | آینه دلی که پذیرد مثال تو

ظاهر اگرچه هر موجی عنان پیچیده دارد / بدست کس عنان اختیاری نیست غیر از تو

بخود مشغول کن ای آفرینش چشم حیران را / که این عنقا کالای لایق منت نگاری نیست غیر از تو

بفانوس حمایت شمع را پرده داری کن / که این نور پریشان را حصاری نیست غیر از تو

زمین گیر فنا مگذار گرد هستی ما را / شکار اینکه در میدان سواری نیست غیر از تو

مکن ناقص عیار ای رب سنگ محک را سوا / که این بوته را کامل عیاری نیست غیر از تو

چو الجوی خار و ردامان موجی ترحم کن / چو بحر آفرینش را کناری نیست غیر از تو

بگردان روی دل از حیرت غیرت عالم / که این آیینه را آیینه داری نیست غیر از تو

نگهدار از هوا پای مخالف جان نالان را / که این بیمار را بیمارداری نیست غیر از تو

مرو از نهار ای پیکان یار از سینه ام بر دل / که از دل عاشقان را یادگاری نیست غیر از تو

برحمت سبز گردان دانه امید صائب را
که این بی برگ را باغ و بهاری نیست غیر از تو

چشمی که فتاد بر لقای تو / شد مشرق کوثر از صفای تو

هر روز هزار بار میرد / هر کس که نمرد از برای تو

جان داد بخضر چشمه حیوان / از غیرت لعل جانفزای تو

بنشیند خوش شکوفه مغز رفضان / میداشت بهار اگر هوای تو

آیینه باب چشم در ماند / بی پرده شود اگر لقای تو

شمشیر برهنه میشود در دل / آبی که خورند بی رضای تو

اکسیر حیات جاودان دارد
چشم صائب ز خاک پای تو

چه باشد حاصل مرغ چمن ای گلعذار از تو / که از گل میخورد صد نشتر هر دم بهار از تو

مگر بر سر بالین شبنم آفتاب آید / نشد روشن شود یکبار چشم انتظار از تو

مرا شرمنده کردی ای دل امیدوار از خود / مباد هیچ کافر در جهان امیدوار از تو

شد از شکیبی بیمار هم دل نرم و دشمن را / به پنهان دیدنی هرگز نگشتم شرمسار از تو

به تلخی میتوانی شکرستان کرد عالم را / که دارد آرزوی بوس و امید کنار از تو

بجامی و شکری کن جهان آلوده خود را / چرا ای ابر رحمت بر دلی ماند غبار از تو

مرا خود نیست یارای سوال اما چه میگوی / اگر پرسد گناه من کسی روز شمار از تو

بقسمت راضیم ای سنگدل اما که میخواهی / خماری بی شراب از شراب لعل خمار از تو

نمی شد زخمی تیغ تغافل اینقدر صائب
اگر میبود ممکن قطع امید نگاه از تو

آب پرتیابی نماند شد گدای لعل تو / عمر جاویدان تو و کمتر سخای لعل تو

صایب نسبت قسمت من جز دل از لعل
دست که میرسد به لعل خام او

هر طرف صبح امیدی مست از چشم سفید | تا کجا طالع شود خورشید لب تاب او
مطربی بر دست میخواهم که چون ابر بهار | روز و شب باشد مسلسل نغمه سیراب او
از خمار ما کجا دارد خبر میخواره | گر بگیرد بهای لب باشد شراب ناب او
این که زهد زاهد افسرده ای کعبت است | میتوان دریافت از خمیازه محراب او
با خرامش هر دو عالم مست غارتگری است | خار خشک ما چه باشد در ره سیلاب او

هر دلی کز حیرت دیدار صایب آب شد
جلوه مهر خموشی میکند گرداب او

عقده نگشود آزادی ز کارم همچو سرو | زیر بار دل سر آمد روزگارم همچو سرو
گر چه از اسباب جهان یک جاده رم در بغل | زیر بار منت چندین بهارم همچو سرو
تا به زانو پایم از گرد کدورت در گل است | گر چه دایم بر کنار جویبارم همچو سرو
خاطر آزاده من فارغ است از انقلاب | در بهار و در خزان بر یک قرارم همچو سرو
گر چه بر کشتن مرا رد جویبار زندگی | بر سر یک پا تماشای انتظارم همچو سرو
طوق قمری در بساطم چشم حیرت میشود | بسکه سرگرم تماشای بهارم همچو سرو
محو نتوان ساختن از صفحه خاطر مرا | مصرع برجسته باغ بهارم همچو سرو
سایه من میکشانم دامن از گاه عزلت است | میوه هر چند در ظاهر ندارم همچو سرو

فرصت خاریدن سر نیست از جوش گلم | دست خود را در بغل پوشیده دارم همچو سرو
خجلت روی زمین از رشک اطفال میکشم | بسکه از بیجا صلیبها شرمسارم همچو سرو
میوه من جز گزیدنهای دست حسرت نیست | منفعل از التفات نو بهارم همچو سرو
برگ عیش بینوایان نیست غیر از دامنم | در خزان از نوبهاران یادگارم همچو سرو
با من آزادگی و برگ من دست دعاست | حرز جان باغ و تعویذ بهارم همچو سرو
بسکه خوردم زهر غم چون تیغ از هم میکرم | سبزپوش از رگ برخیزد غبارم همچو سرو

با سرافرازان دست دایم بود در زیر سنگ
صایب از حیرت عنان اختیارم همچو سرو

خوش نشیند شود صد کوه تمکین نشستن با او | جو هر خیر در جا از جای برخیزد زمین با او
نظر با ساعد سیمین چراغ صبح را ماند | برآرد گرد غبار از ریگ آستین با او
ز فیض داغ سودا ام دو آرام مجنون | سلیمان میشود هر کس که باشد این نگین با او
لب دعوی کشودن میشد یادی ز تمغزی | صدف از سینه شد تا بود در تمکین با او
آن خواجه ممسک نبود عسل مانده | که خشتی ماند از صد خانه زنبور انگبین با او

مرا از شرح پریشان حالی دل عاجزم صایب
بسر گوشی مگر گوید دو زلف عنبرین با او

در امید بهر کز بسته بر خلق
بر دو هی ... دریغ از تو

چون زلف دست در کمر عیش حلقه کرد — هر کس که زود گرد شبی در کنار او
خالی نمی‌شود ز می لعل ساغرش — چون لاله هر دلی که بود داغدار او
آن سوخته است عشق که سازد یکی هزار — هر خرده شرر که کند جان نثار او
صائب ز سینه داغ رخ لاله رنگ او
بی داغ نگذرد کس از لاله‌زار او

برخوردی آن لب میگون اندیشه او — مست شد عالم و مهرست آن شیشه او
بیستون خانه زنبور شود از فرهاد — کند اگر از دل شیرین نشود تیشه او
از فلک چشم مدارید درستی زنهار — که فتاده است ز طاق دل ما شیشه او
هر کرا فکر سر زلف تو در چشم جهید — شد پریخانه چین خلوت اندیشه او
دل هر کس هدف ناوک بیداد تو شد — برق پران شود اندر رگ و در ریشه او
مرو از راه به دلجویی حاشش صائب
که جگرخواری عشاق بود پیشه او

زینت خالی یک شهری ز سودای تو — پیش نگیرد نظر باز بند سرپای تو
در ته خاکستر قمری نهان گردیده است — سرها از انفعال قامت دلجوی تو
معنی روشن بود در نقطه‌های [illegible] — در ته زنگار خط آیینه سیمای تو

میکشد در گوش قمری سرو از طوق عنبرها — در گلستانی که گردد جلوه گر بالای تو
برگ ریزان است در کوی تو ایام بهار — بسکه میریزد دل از نظاره بالای تو
پیش رو صائب بلا جوهری رومی زمین
گر چنین گوهر بساحل افکند دریای تو

بساغر نقل کرد از خم شراب است امشب — برآمد از بن کوه آفتاب است امشب
فریب روی آتشناک او خوردم مدام — که خواهد خورد خونم چون کباب است امشب
ز بس در پرده افشا با او حال خود گفتم — گران گشتم [illegible] جواب است امشب
کباب از رگ دل آتش هموار میخواهم — برافکن از عذار خود نقاب است امشب
سرای را که صاحب ویرانه معمارش — دل بی‌عشق میکرده خراب است امشب
بمور سینه بی کینه دشمن را حوالت کن — که میزد بر کتان ما مهتاب است امشب
مکن تعجیل تا از عشق رنگی ر کند کارت — که سازد سنگ را لعل آفتاب است امشب
باین خرسندم از دنیا که از افزون [illegible] — که از دل میبرد یاد شباب است امشب
ولی نگذاشت در من صداهای [illegible] صائب
شکست این کشتی از موج سراب است امشب

مدار این است سلسله خیال ان اشاره — کافیست بزم سوختگان را شراره

[illegible]

بگو بذران گل رعنا دو چشم تر دارم | که هم بهار نگاه است و هم خزان نگاه
کمند زلفش از آن حلقه حلقه گردیده است | که مشق حلقه ربائی کند نشان نگاه
اگرچه خط لبش را بگفتگو بسته است | هنوز بر سر حرف است ترجمان نگاه
بگو شمال خط سبز چشم بد مرساد | که حسن شوخ ترا گرد قدردان نگاه

میان اهل نظر بس است از من صائب
همین بس است که همشیره‌ام زبان نگاه

بطلب چو من شیدائی کلام آمیخته | زور با می‌کشد صیاد و دام آمیخته
بمغرب متبوع اندر رفت در یکرو ز ابر تیق | گذارد هر که چون خورشید گام آمیخته
هموار بلندی که تیغ کوه دارد | بزیر پای کلک خوش‌خرام آمیخته
ز تدبیر جنون بخت کار عقل می‌آید | که مجنون هوا را گرد دام آمیخته
خیال آنکه آخر می‌شود هر چهره شهرت | نه نو میشود ماه تمام آمیخته
مشو از زیردست خویش ایمن در زبردستی | که خون تشنه را نوشید جام آمیخته
ولی از آن میکشم شوخ خالی نشد استم | که بچه بر سر ایامم چو دام آمیخته

اگر نام بلند از چرخ خواهی صبر کن صائب
ز پستی میتوان رفتن به بام آمیخته

ز دست من اگرچه نشسته است [illegible]
چه کاری تو کرد [illegible] هیچکاره

تا آفتاب عشق تو زد بر زمین [illegible]
[illegible] از دل من پاره

این آتشی که بر چهره او [illegible]
دل را [illegible]

صائب از آفتاب رخ یار شرم کن
از ذره مرد و برد [illegible] سرتاره

[illegible]

[illegible]

پیچ و تاب عنبرادی رشته صد گوهر است | کلک را از من مپیچ و تاب داده
کار را بی کار ما چون بردن مشکل است | کار فرمائی مپس از غیرت همکار ده
مدتی گفتار بی کردار کردی ای مرحمت | روزگاری هم مرا کردار بی گفتار ده
پیشه ارباب همت نیست جود ناتمام | رخصت دیدار دادی طاقت دیدار ده

پیش از این مپسند صائب را بزندان خرد
از بیابان ملک و تخت از دامن کهسار ده

نامه روی تو پرتو بر جهان انداخته | پیش سر ویرانه گنج شایگان انداخته
پنجه زورآوران فکر را انداخته است | بر زمین غنچه چون برگ خزان انداخته
گوهر شهوار را در عهد شکرخند تو | از دهن بیرون صدف چون استخوان انداخته
خط ریحانت که نی در ناخن یاقوت | منشیان را چون قلم از زبان انداخته
جوش کف خون مکن کز خون لعل را | از دهن در دو یاقوت تو کان انداخته
صبح خیزان قیامت را نگاه گرم تو | در غلط از فتنه آخرزمان انداخته
اشتیاق حلقه گوش تو در صلب صدف | در گهر با پیچ و تاب ریسمان انداخته
کودک این موج و بر را حاجت تعلیم نیست | تا الف کشته است ناوک بر نشان انداخته
از دل صحرائی خود چشم تا پوشیده‌ام | خویشتن را در فضای لامکان انداخته

از سر [illegible] چشم [illegible]
با صد [illegible]

چون [illegible] صبح [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

صائب فسرده ایم ما در میان خلق
از قول مولوی غزل عاشقانه

[illegible]

دلهای برق سیر پریشان خرام را از چین الف سلسله بر پا نهاده
اوراق شادمانی گلهای باغ را در پیش چشم بر باد داده
در انتظار صحبت پروانه مشربان چون شمع تا بصبح بیکپا ستاده

غیر از عرق که میچکد از روی یار گل
صایب که دید شبنم خورشید زاده

درگه این چمن ای شهر بهار آمده که ربا بنده ترا از خواب بهار آمده
اینقدر باش که اشکی بدود در مژگان که بدل جوی دلهای فگار آمده
قلم موی خو اسبش پریشان شده تا باین خانه پر نقش و نگار آمده
بارها کاسه خورشید پر از خون دیدی تو باین خانه بدریوزه چکار آمده
نوش دارو ای امان کرد حنظل بچه امید باین شهر حصار آمده
چشم بد دور که چون جام و صراحی بازل در خور بوس و سزاوار کنار آمده
با گل روی عرقناک خشمش خانه بردار تر از سیل بهار آمده

تازه کن خاطر ما را بجه پیشه صایب
تو که از خامه که ابر بهار آمده

چهره را صیقلی از آتش می ساخته جز از خویش شرمساری که چه بر داشته

دولت حسن تو وقت اشو بار گل کار ما را چه بوقت دگر انداخته
نیست یک سرو درین باغ بر عنائی تو بلکه گردن تماشای خود انداخته

شعله را که از طور بر بهار آمد
در دل صایب خونین جگر انداخته

در دور خط بحرف رسیدن چه فایده در وقت غزل شکوه شنیدن چه فایده
خط نیست دشمنی که تباه بر شمع روی بر روی خویش شمع کشیدن چه فایده
سر رشته نگاه چو از دست رفت دنبال صید جسته دویدن چه فایده
ابر شک نهان نکند آفتاب را بر داغ عشق پرده کشیدن چه فایده
اکنون که شعله زد ز جگر سوز نهان چون شمع دست خویش گزیدن چه فایده
تیغ زمانه را جگر آب رحم نیست خون خوردن و بخاک طپیدن چه فایده
گل میکند پیاله کشی از بهار رنگ پیمانه را نهفته کشیدن چه فایده
چون تیر میجهد نگان کمان شکوه حق منصور را بدار کشیدن چه فایده

صایب چو مار باد گران باده میکشد
گردون ز انتظار کشیدن چه فایده

ای زمین از سجده کو تو کمتر دامن از خرابات تو مهر کرم و میمان

صایب آزاده را کمند ار در قید جهان
چند در زنجیر باشد عاشق دیوانه



صبح امید من ز رهیای روزگار / دیگاتش است چون شکر آب خورده

امید چشم میوه شب و روز عاشقان / یک رنگ من چو دو زلف تاب خورده

حاشا که در لباس شکایت کند ظهور / زخم هزار نشتر سنجاب خورده

کی آب میخورد دلش از جام زر نگار / در وقت تشنگی که ز دست آب خورده

از زاهد خشک جم هم طمع کند / پیشانی امید محراب خورده

انصاف نیست بر در بیگانه سر زدن / خونها ز آشنایی احباب خورده

بسیار آشنا نظر جلوه میکنی / ای گل نگذر دیده من آب خورده

این رنگ لاله گون زکجا آب میخورد / از من نهفته گریه نمی ناب خورده

امروز گفتگوی تو از رنگ دیگر است

صایب زبان ساغر که می ناب خورده

بی پرده رو در آینه ما نکرده / خود را چنانکه هست تماشا نکرده

در خلوتی که آینه بیدار بوده است / هرگز ز شرم بند قبا وا نکرده

امروز بند پیرهن خود نبسته / شبنم که مانده است که شیدا نکرده

بیزاری از آن چو سرو صنوبر که جا ز راه / کاوقات صرف [illegible] نکرده

از جلوه‌های شهر پرستان خانه ام خود / یک کف زمین نمانده که احیا نکرده

خنده‌های بی‌نمک از کوه سالی مقصد است / همچو کبک آن تن زنم چنگل شهبار ده

غیر از نگاه عجز کناره دور میکنیم / ای تنگ دل ز صایب [illegible] چه

ای آنکه دل بابرو مپیوسته

غافل مشو که در ته طاق شکسته

ای زلف یار اینقدر از ما کناره جست / ما دل شکسته ایم و تو هم دل شکسته

امروز از نگاه تو دل آب میشود / گویا بروی گرم خود از خواب جسته

گرد سفر ز خویش فشاندند همرهان / تو همچنان به سنور میان را نبسته

سر میدهی بباد بانگ که اشاره / تا همچو پسته رخنه لب را نبسته

آنک رسید موسم بی برگی خزان / از باغ روزگار چه گل دسته بسته

در وادی که خضر در و بی عصا فتد / از دست رفته تر ز غبار گسسته

صایب هوای صحبت اگر هست در سرت

بیمار چشم یار شو از خسته جسته

ساقی قدحی از می اسرار مرا ده / یک قطره از آن قلزم زخار مرا ده

هر لحظه بجامی نتوان کرد مرا خرج / گر صاف نمی‌بخشی دردی بیکبار مرا ده

مستی است کلید در گنجینه اسرار / پیش از همه کس ساغر سرشار مرا ده

بیماری من در بی بهبود ندارد / هر چیز که خواهد دل بیمار مرا ده

ای رازنه فلک ز حسیت عیان همه

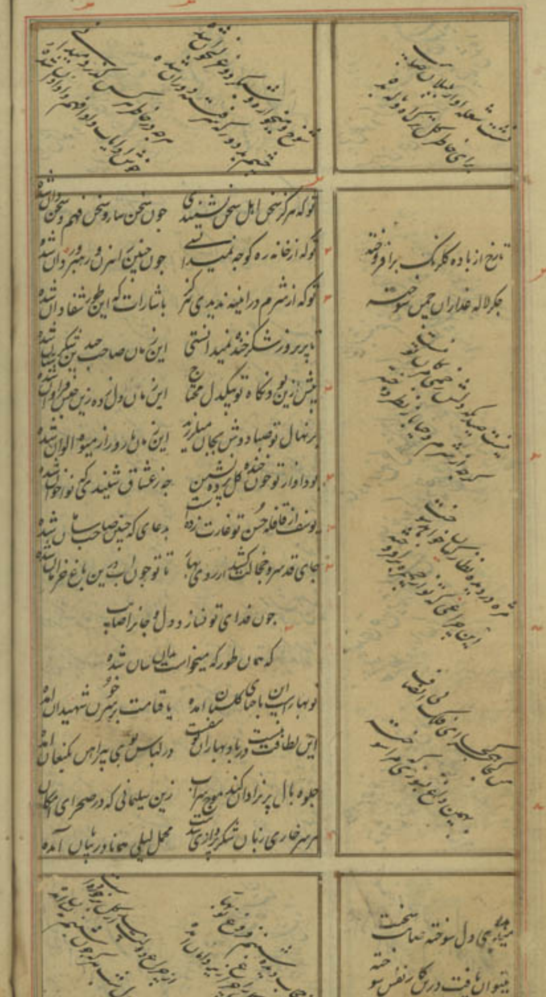
رروامن تو حاصل دریا و کان همه



حاشا که در لباس نگارین شد ظهور زخم هزار نشتر سنجاب خورده
کی آب میخورد دلش از جام زرنگار در وقت تشنگی ز دو دست آب خورده
از زاهدان خشک چه هم طمع کنند پیشانی امید بمحراب خورده
انصاف نیست در پی کم زندگی خونها ز استخوانی احباب خورده
بسیار آشنا نظر جلوه میکنی ای گل مگر ز دیده من آب خورده
این لاله رنگ گوهر تن کجا آب میخورد از من نهفته گریه می ناب خورده
امروز گفتگوی ترا رنگ دیگر است صایب ز ساغر که می ناب خورده

بی پرده رو در آینه نکرده خود را چنانکه هست تماشا نکرده
در خلوتی که آینه بیدار بوده است هرگز ز شرم بند قبا وا نکرده
امروز بند پیرهن خود گسسته چشم که مانده است که بینا نکرده
زیری از آن چه شد صنوبر بخاک راه کاوقات صرف بوسه دلها نکرده
از جلوهای سر پرفشان خرام خود یک کف زمین نمانده که احیا نکرده
یک نقطه نیست در خم پرگار فلک کز حسن دلپذیر سویدا نکرده
با آنچه کرده ایم فدا تو سر بسر ای سنگدل بگو که چه با ما نکرده
در سیم و قفا خسروی شوی ای غافلی که پشت بدنیا نکرده
شکست از آن دهان صلای که چون صدف
دریوزه ز عالم بالا نکرده

آن خوش پسر ز خانه می کشیده دیل باو فتادن چون میوه رسیده
نازنین چو را بریک طرف نهاده شرم تیزه خو را در رگ و خون کشیده
مالیده آستین با بوسه گاه ساعد تا ناف پیرهن را چون صبحدم دریده
بوی کباب ... در لبانش خون هزار بیدل از داس حکیده
چشم از فسانه نا در خواب صبحگاهی مژگان ز لفتاری دست نگار رویده
ترک سیاه غبار ... مژگان ... میدان بطرح داده چون آهوی رمیده
خود را بچشم عاشق خویش جلوه داده هر کام آن نگاه دلی خویشتن دمیده
برقی زابر جسته هرجا که رم نموده سروی ز خاک رسته هرجا که آرمیده
دیگر ندیده خود را تا دامن قبا مست
صایب بسکه او را مست خراب دیده
طعمه مور هی گرچه سلیمان شده زال میکرد ... اگر رستم دستان شده
عالم خاک نه صورت دیواری هست تو درین صورت دیو ارچه حیران شده



تو که هرگز سخن اهل سخن نشنیدی / چون سخن ساز سخن فهم و سخن دان شده

تو که از خانه ره کوچه نمیدانستی / چون چنین اسرو رهبر دوران شده

تو که از شرم در آینه ندیدی کز / باشارات کم این طرح تشفادان شده

پرور نشکر خنده نمیدانستی / این زمان صاحب چندین نمکستان شده

پیش ازین بود نگاه تو بیکدل محتاج / این زمان دل ده زین جنس فراوان شده

بر نهال تو صبا دوش بجان میلرزید / این زمان رو زار میوه الوان شده

بود آواز تو چون خنده گل پوشیده / چه ز عشاق شنیدی که نواخوان شده

یوسف از قافله حسن تو غارت زده است / در جایی که چنین صاحب سامان شده

جای قد سرو خجالت کشد از روی بها / تا تو چون آب درین باغ خرامان شده

جون فدای تو نسازد دل و جان احباب

که بهمان طور که میخواست ملایان شده

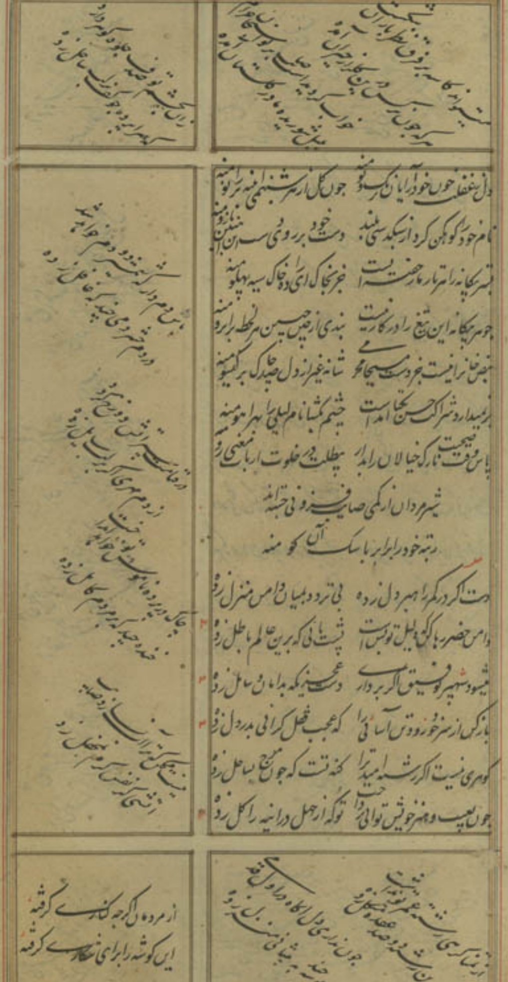
نوبهار است باجای گلستان آمده / یا قیامت بر سر شهیدان آمده

این لطافت نیست در باد بهاران گفت / در لباس بوی پیراهن کنعان آمده

جلوه بال پری زادان کند موج سراب / زین سلیمانی که در صحرای امکان آمده

بر سر خاری زبان شکر پردازی است / محمل لیلی همانا در بیابان آمده

میشد بی دل سوخته عمارت سخت / بیتوان یافت در یکی نفس سوخته



دل بغفلت چون خود آرایان کی ز تو منه / چون گل از سر شبنمی آینه بر زانو منه

نام خود را کو هکن کرد از سکندر بلند / دست خود بر روی سنگ افتاده

بستر بیگانه را تر بار مار حسرت است / خیز نخاک ای دو خاک سینه پهلو منه

جوهر بیگانه این تیغ را در کار نیست / بندی از چین جبین هر لحظه بر ابرو منه

نبض خامان را نیست جز دست مسیحا محرمی / شانه غیر از دل صیدی که بر گیسو منه

بر نمیدارد شرر اکسیر حسن تجارت است / چشم بگشا نام لیلی را به آهو منه

پاس وقت صحبت نازک خیالان را بدار / بی طلب در خلوت ارباب معنی رو منه

شیر مردان از کمی صایب فزونی جسته اند

رتبه خود را برابر با سگ آن کو منه

دست اگر در کمر راهبر دل زده / پی تردد به بیابان و امن منزل زده

دامن خضر رها کرده دلیل تو بس است / پشت پایی که بر این عالم باطل زده

شیوه شهپر توفیق اگر بردار / دست عجز که بدامان ساحل زده

بار کس از سر خود دوش آسانی / که عجب قفل گرانی بدر دل زده

گوهری نیست اگر رشته امید ترا / گره نت که جو موج بساحل زده

چون بعیب و هنر خویش توانی / تو که از جهل در آینه را گل زده

از مرده دلان گرچه کنارست گرفته / این گوشه را برای نگاری گرفته

ز جهل کرده دل خود زند زیر خاک
بر دل اگر ز کینه غباری گرفته

خواهد قباد دامن منزل بدست تو
صایب اگر رکاب سواری گرفته

ای صید پیشه که دل از ما گرفته
بر خویشتن وبال که عنقا گرفته

جز دود و تلخ حاصل این جای حیرت است
ای تو خوش عنان که بی ما گرفته

گر هست وحشتی بدل از مردمان ترا
در کنج خانه دامن صحرا گرفته

آیات حق مشاهده از دل بگرد
مصحف بکف برای تماشا گرفته

دارم گمان که عشق شکار تو گشته است
بیم غم را بدام تمنا گرفته

سر گر برون ز دیده از خویش بحر
دامان یوسفی چو زلیخا گرفته

در هر دو از گردن شتی ز روی صدق
پیمانه ز عالم بالا گرفته

بی انتظار یافته خار در بهشت
اینجا اگر کناره ز دنیا گرفته

صایب حسن که در پی رسم او فتاده
فردا است رنگ مردم دنیا گرفته

ای در شرار از هوایت لعل سرمایه
از چابان تمنای تو خضر او لرده

بیتواند مهربان گردون دل پر خم ترا
انکه سازد آب و آتش جمع در یک خانه

از حسن تو یک صبح بگلزار رسیده
از زلف تو یک نافه بتاتار رسیده

زان دست که جوش تو فشانده است بگلزار
دامان پر از گل نخس و خار رسیده

از بلبل گل مست و هر انجمن جهانی
این حلقه هم بنا به پای دار رسیده

کو دیده یعقوب که بی پرده ببیند
صد قافله از مصر بیکبار رسیده

شاخ گل ازان جلوه مستانه که دارد
پیداست که از خانه خمار رسیده

خلعت کسی خورده بر انگیخته عمر
امروز که گل بر سر بازار رسیده

دامان نسیم سحری که ورودان شو
گر عیب بلبلیت با من کار رسیده

کاشانه آتش ز رخش دست نگارین
چشمی که بان آینه رخسار رسیده

دیگر چه خیال است که از سینه کشد باز
هر دل که بان طره طرار رسیده

از کوچه آن زلف که سالم بدر آید
کانجا سر خورشید بدیوار رسیده

از شرم برون آی که تسلیم تمام
جانی که مرا بر لب اظهار رسیده

از شور قیامت نبود مرهم کافور
زخمی که مرا بر دل افگار رسیده

صایب ز ندا آتش بجان از نفس گرم
هر نی که بان لعل شکربار رسیده

ای عالم از طوفان غبار شده
بست و گشاده دست تو در پای و کار شده

نقد است بس که من از جهان برجهم — چون غنچه خانه ام ای خنده نوازم
بر دل شکسته ام رحم کن ای نیک نام — گر درین نوبت مکرر نگه دار آمده
دل محراب قندیل فروزنده است — تا توای دشمن ایمان بنماز آمده
چون نفس صبح تکان میرسی ای باد صبا — میتوان یافت کز آن لف دراز آمده
سخن مختصر از رنگ حقیقت دارد
تا تو صایب لب گوری مجاز آمده

چه شبی بود که از نرگس خواب آلوده — دست در گردنم انداخت شراب آلوده
نکند طالع نامرد اگر کوتاهی — میکشم پرده از آن روی حجاب آلوده
باش تا پیش لب آید ترا دل سوزان — کمی آن دست نگارین بشراب آلوده
از شفق چرخ کهن سال همی غلطید — من همی کرم شدم امام شباب آلوده
بوسه از شکرلبی سینه گداز و نمک — تا شد از خط لب لعل بوران آلوده
زر در وی کشد از قلزم رحمت فردا — دامنی که نگردد بشراب آلوده
هیزم خشک بآتش تو اندر گردن — هیچ زاهد نشود از می ناب آلوده
مسند ای فلک پیر چون صبح شود — از شفق موی سفیدم بشراب آلوده
زود خواهد شد اگر دیده نیرنگ ستم — حیف شد که شود موی خضاب آلوده

عقل را عاجز کند کوه غم از گردن کشی — زیر ران شهسوار عشق بی تمکین است کوه
پیش از این کز ناخن فرهاد آتش داشت — این زمان از تیشه آتشین چکیده است کوه
عشق را ناسازگاری اینچنین ناساز کرد — ورنه با مرکس که آهنگ است کوه
بیخبر از صورت احوال حسن و عشق نیست — گرچه چون آینه دایم در نگاهت کوه
چهره که شد لعلی از فروغ لاله نیست — از شرار تیشه آتشین نگاهت کوه
پیش کوه درد باشد سنگ کاه — ورنه در میزان چو دان گرانسنگ است کوه
با وجود عیش او چون ابر گردون ساز — از فروغ لاله خندانی که گلگشت کوه
از شکوه کوهکن چون سنگ طفلان خند سنگ — گرچه از تمکین سر با عقل و فرهنگ است کوه
بی شجاعت کار نگشاید ز کار از کلم — در مقام بردباری شمع در جنگ است کوه
نیست صایب هیچکس محروم از احسان عشق
گرچه از صحراست میدان جنون را تنگ است کوه

من که تسلیم چو بل دل خود آب کرده — آغوش باز در ره سیلاب داده
در جستجوی ماهی سیمین لباس او — تن را درین محیط چو قلاب کرده
چون طفل گوش هوش بافسانه داده — در رهگذار سیل فنا خواب کرده
درگاه خلق را بخدا برگزیده — بتخانه را تصور محراب کرده

دست از جهان بشوی چه فارغ نشسته
صایب ترا که همت دل آب کرده

نکشی زیاد وطن آه که این تن و طینت — که از لباس تو یوسف ما دو پیرهنی

زاشک او ضعیفان خاکسار بترس — که بود مشرق طوفان شور پیرزنی

نکهت قدر شکر را گفتگو صایب

که دیدست چنین طوطی شکر شکنی

با دختر رز دگر نشستی — پیمان خدا یرا شکستی

دنبال هوای نفس رفتی — سر رشته عهد را گسستی

گر توبه تراشکسته میشود — کی توبه خویش می شکستی

پیوند و سبک چو باد گشتی — از شاخ بشاخ کیک جستی

دست تو بدست یافت آخر — هر چند که چون سپند جستی

گردند ترا باستین دور — چون گرد بهر کجا نشستی

موی تو سفید گشت هیهات — باری که ازین شکوفه بستی

دامان تو روز حشر گیرد — خاری که بزیر پا شکستی

بر شیشه آسمان زنی سنگ — از جام غرور تا که مستی

دور تو بسر رسید صایب

در چهل منور لای مستی

از دل یاقوت آه سرد برآرد — این لب لعل که جرقشانی که دارد

نقطه موهوم را دونیم نماید — در دهن تنگ آن بلا که تو دارد

پنجه خورشید شیشه را چو موم کند — این نگه آتشین غنا که تو داری

حلقه کند زود نام شهرت یاقوت — گرد لب آب خط ولسانی که تو داری

هیچکس از هیچ چیز نخواهد — ایمنی از بوسه لبانی که تو داری

چین جبینی بس است کشتن ما را — تیر نمیخواهد این کمانی که تو داری

صایب یکی کناره گرد ز عالم

تا بکنار آوری میان که تو داری

فروغ زندگانی برق شمشیر است پنداری — نفس عمر سبکرو را پر تیر است پنداری

جهان از موج رحمت شد زمین و آسمان خالی — که دریای سراب ابر تصویر است پنداری

طراوت نیست چون گهواره در سیمای این اطفال — سپهر خشک پستان بی شیر است پنداری

مشت خاک خود کام ز روز فردا میر دنیا — جهان را تشنگی داری کمی اکسیر است پنداری

سرانجام عمر و کام طی نشد از وادی مطلب — بپایم این خوابیده در زنجیر است پنداری

زفیض عشق عاشق در نظر با صوت دارد — که نقش پای مجنون دشت زنجیر است پنداری

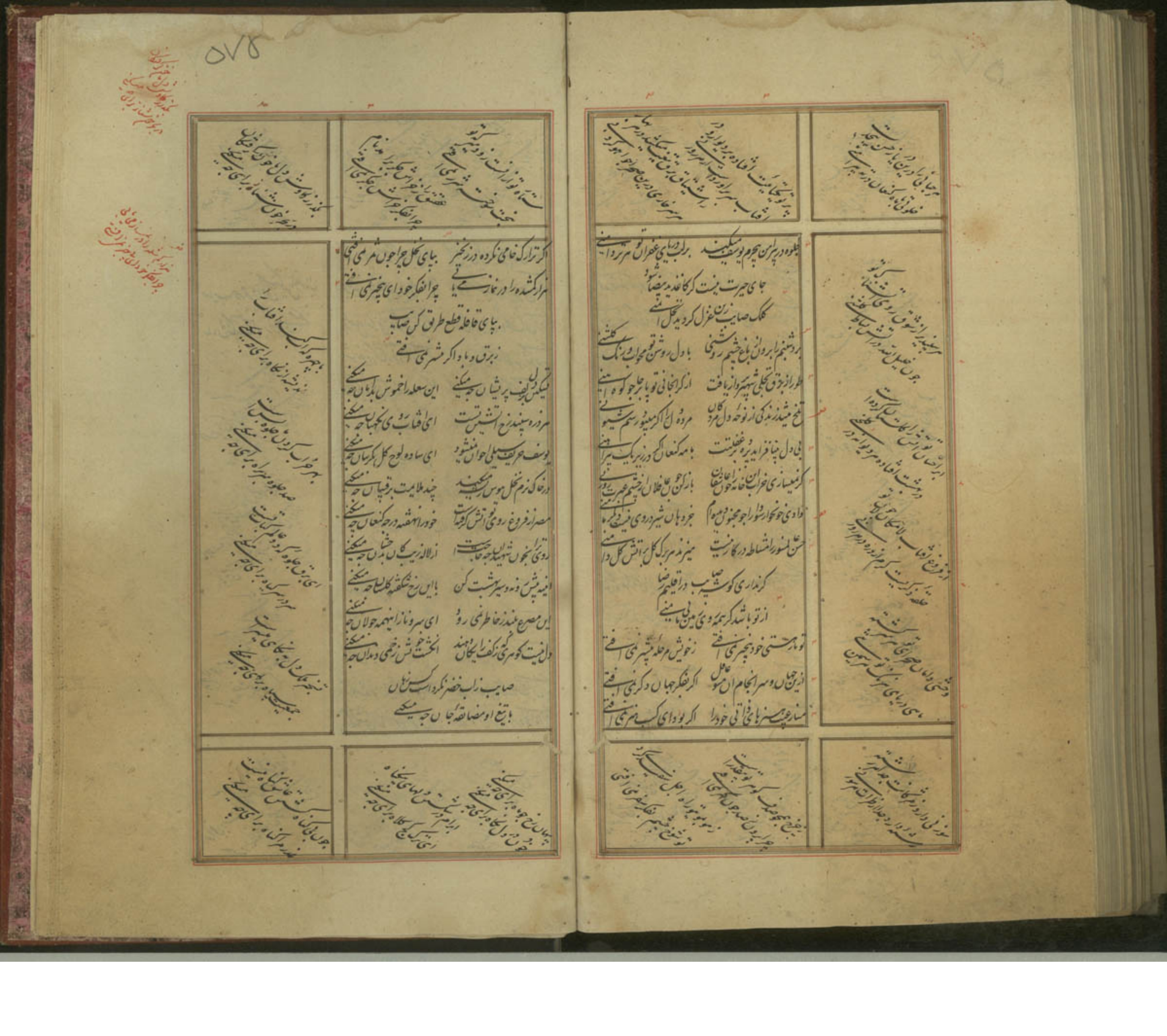
جهان در رشته طول امل پیچیده صایب — که صحرای طلب از زلف شبگیر است پنداری

عشق تو زلیخا و جهان را و برآورد | با برق تجلی چه کند مشت گیاهی
چون رشته گوهر ز حجاب تو زند آب | در هر گره اشک فرو مانده گیاهی
از عشق تو در کشور ما خانه خرابان | چون وادی محشر نتوان یافت گیاهی
در عالم امکان دل عارف نگشاید | یوسف چه قدر جلوه کند در ته چاهی
تا چند تعلل کنی این و علف خر | سرمایه شکست در این دشت گیاهی
دریاب که دور قدح عمر سر آمد | چندانکه حبابی شکند طرف کلاهی
مس ذره آن مهر جهانتاب که گردید
هر پاره دل صایب از او پاره ماهی

چند چون چشم سیاه تو به هر سو بینی | جمع شو تا همه از آینه خود رو بینی
دیده بر بست چند ز کوته نظری | تیر مژگان و کمان خانه ابرو بینی
حسن لیلی نبود بی پرده نشیمن ای مجنون | چند بنشینی و دیده و آهو بینی
بانغ از روز شو چو هر مینای تو | که تو این دایره را چشم سخنگو بینی
جنگ با گردش افلاک ز کوته نظریست | جنبش تیغ همان به که به بازو بینی
گوی شو در خم چوگان سکندست قضا | تا چو گردون سر خود در قدم او بینی
تو که بر سینه الف میکشی از خلوه شر | آه از آن روز که قامت دلجو بینی

لنگر در این خانه آب برای چه میکنی | در راه سیل خواب برای چه میکنی
تعمیر خانه که بود در گذار سیل | ای خانمان خراب برای چه میکنی
موی سفید کرده صبح قیامت است | در وقت صبح خواب برای چه میکنی
اندیشه است لشکر عمر سبکعنان | جا را سبک رکاب برای چه میکنی
صبح از دم شمرده حیات دو باره یافت | در گفتگو شتاب برای چه میکنی
جرم تو از حساب برون است از ستم | اندیشه از حساب برای چه میکنی
گفت است هر چه هست درین خانه غیر حق | از مردمان حجاب برای چه میکنی
از تیر کج کمان و کجروی بر آسمان | با آسمان عتاب برای چه میکنی
دل نیست مهری که برآرد به سنگ | ساغر ز گنج تاب برای چه میکنی
بحری که میکشی طلبش در کنار تست | ای موج اضطراب برای چه میکنی
ای گوهر گرامی این بحر چون حباب | سر در سر شراب برای چه میکنی
صایب جهان پوچ بود قلزم سراب

شوق اگر شهپر پرواز برآرد کسی | همچو موج اندیشه از دریا نمیدارد کسی
همدم خاموش عیسی بگشایارد | بالب گویا دل گویا نمیدارد کسی





تمنایی دارد لعل در آتش عزیزان را / چو یوسف خنده زندانی در آغوش ...

پر از لعل است میکشی از فکر گوهر قطره خود را / نمیدانی که خود را جمع اگر سازی گهر گردی

ز برگ لاله می آید بگوش این مژده عاشق را / که داغ از سینه بیرون آید اگر چون می جگر گردی

برانداز و جوانمردی از گریبان قبضهٔ حکمت / اگر چون آفتاب گرم رو روشن گهر گردی

اگر شب را نداری زنده باری کن جهد بی تاب

فلک را تیر روی ترکش آه سحر بنشی

کشتی تن را شکستم ملتی / از حجاب بحر جستم ملتی

راستی چون تیر خضر راه شد / از کمان چرخ جستم ملتی

شبنم خود را باقبال بلند / بر گل خورشید بستم ملتی

از لباس خاک بیرون آمدم / نقشها بر آب بستم ملتی

قطره ام از انقلاب آسوده شد / در دل گوهر نشستم ملتی

بحر چون ماهی ز فیض پیچ و تاب / همچو موج اندر نشستم ملتی

در کشاکش بودم از طول امل / این کمان را زه گسستم ملتی

کیست پیش راه من گیرد چو موج / بر میان دامن شکستم ملتی

از زمین تن براق همچو نی / برد تا بزم الستم ملتی

کاسهٔ خورشید و جام ماه را / بر سر گردون شکستم ملتی

تب برست از تب پرستی شیر شد / من همان آدم پرستم ملتی

این غزل صائب از فیض سعید

بی تکلف نقش بستم ملتی

دل چه افتاده است بر این خاکدان بندد کسی / در شور سرو از بهر چندان نابندد کسی

پای خواب آلود منزل را نمی بیند بخواب / بار پس گیری چه طرف از بار اسباب بندد کسی

با قد خم گشته را عشق و هوس مشکلست / در جوانی به که این ره بر میان بندد کسی

در گلستانی که ره دارد چمن بلبل زاغ را / به که بر شاخ بلندی آشیان بندد کسی

چون محرقش در سر کم جاکی سراسر سرو / دست عشق لاابالی را چسان بندد کسی

این چنین با شهپر همای همت مشکلست / چون جرس هر جا گر بر کاروان بندد کسی

راه امن خویش را کاروان در کار نیست

دل چرا صائب این افسردگان بندد کسی

مرده بر از خساره که دیدن داری / سر برآورد که بیا کس دمیدن داری

مست جنگی چرا میکشی از آب حباب / تو که قدرت طلب خویش کشیدن داری

چشم مردو رزم گرن نگار انداخت / که بر آهوی حرم حق طلبیدن داری

بعیب خویش اگر راه بردی صائب
بعیب جوئی مردم چکار داشتی

بهار اگر بسر وقت تنگ دل نمی آید | چنین کرو وبد غافل میشری غافل نمی آید
صنوبر با تهی‌دستی بدست آورد صد دل را | تو بی پرواتر از عهده یکدل نمی آید
بدل آن حرف دنیا چه که کارا فتد | برون از عهدهٔ یک عقدهٔ مشکل نمی آید
نگاه بی ادب در چشم قربانی نمیباشد | بخاک ما چرا بی پرده آن قاتل نمی آید
ادب در بزم شاهان بی‌زبانی میکند پیدا | چرا در صحبت دیوانگان عاقل نمی آید
حریف انجمن بی سروپا نیستی صائب
چرا بیرون ازین دریای بی ساحل نمی آید

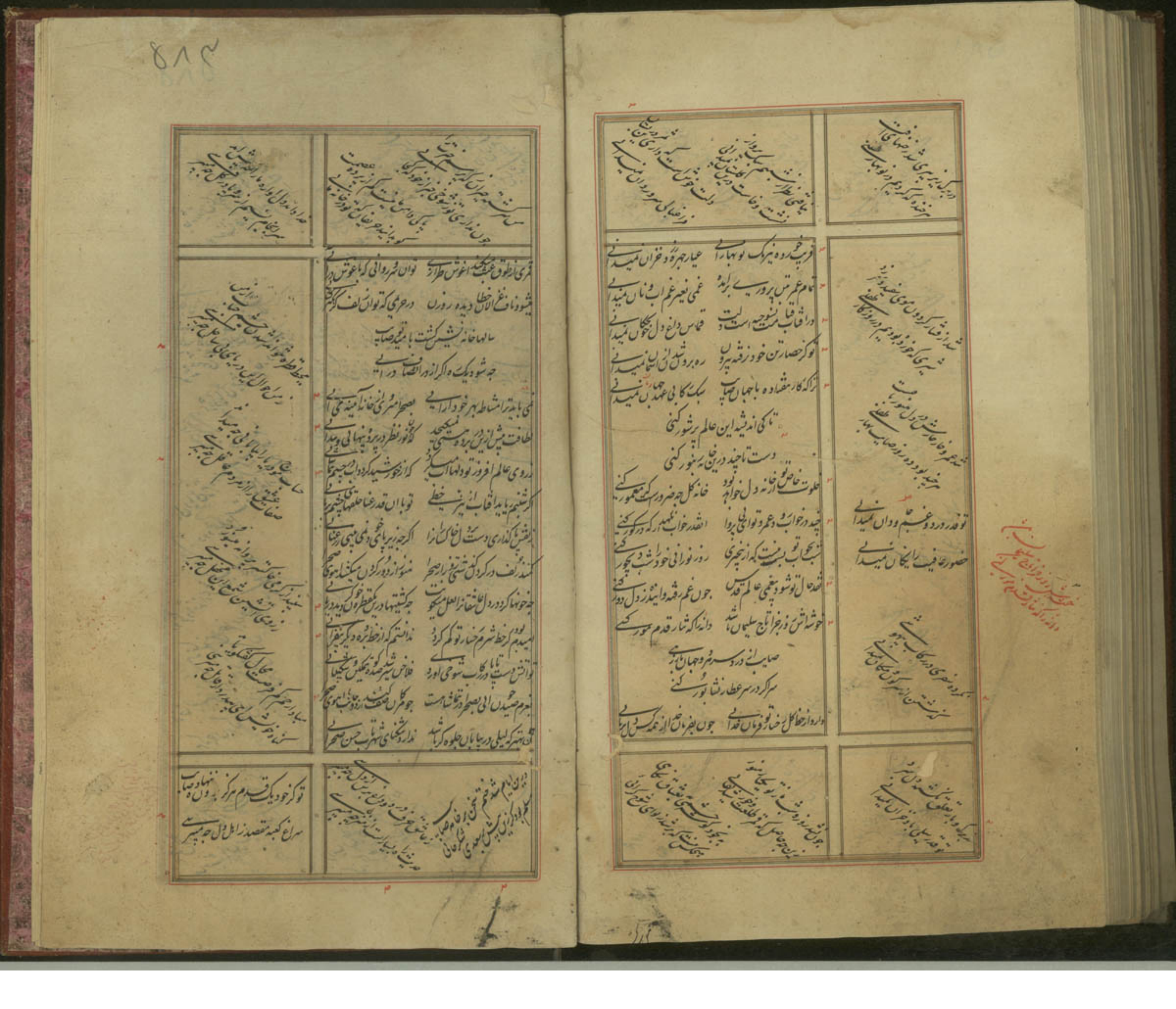
چند در ایام گل غافل کریبان پاره کسی | در بهار انجمن بر زمین با شد کسی
حسن یوسف در خزان زردی آئینه است | نیست عیشی جهان گر پاک من باشد کسی
نام اگر نیکست اگر بد ننگ ناسالکست | در طلسم نام تا کی چون نگین باشد کسی
جامه خاکستری اب حیات آتش است | عشق میخواهد که خاکستر نشین باشد کسی
خنده کردن خنده در قصر حیات الکند | خانه در ترتیب باشد چون نمین باشد کسی
آب صاف و تیره و دشمن آئینه است
به که فارغ از خیال مهر و کین باشد کسی

بهر السلسله زلف او نظر نکنی | چرا بعالم بی منتها نظر نکنی

نسیم صبح نگردید در سبک روحی | نبارکال چمن دست در کمر نکنی
عجب‌تر از تو ندارد جهان تماشاگاه | چرا بچشم تعجب بخود نظر نکنی
اگر بروی تو در خاک سینه باز کند | ز چاک سینه خود رو بهیچ در نکنی
زمین سرای مصیبت بود تو میخواهی | که مشت خاکی ازین خاکدان بسر نکنی
حریف اشک ندامت نمیشوی صائب
چو تاک دست بهر شاخ در کمر نکنی

تکیه چند از ضعف بر دوش عصا دارد کسی | این چه جای ست تا که پا دارد کسی
اعتمادی نیست بر جمعیت بی ستان | چند پاس آتش از آب هوا دارد کسی
عمر با صد ساله الفت چون وفائی کرد و رفت | از که دیگر در جهان چشم وفا دارد کسی
مطلب کونین در آغوش ترک مدعاست | بر نیاید مطلبش تا مدعا دارد کسی
خار صحرای ملامت خواب مخمل میشود | آتش شوقی اگر در زیر پا دارد کسی
استخوانم تو تیا شد از گرانیهای جان | این همه رنجیده در زیر قبا دارد کسی
برده جمعیت خاطر بود صائب حباب
دم نمیزد تا نظر بر پشت پا دارد کسی

مستی نمیسازد بخون دل ما میکشی | صد خم می داری و حسرت ساغر میکشی



قریب خورده نیرنگ نو بهاری / عیار چهره و خزان نمیدانی
تمام عمر تن پروری برآید / غمی بغیر غم آب و نان نمیدانی
درآفتاب قبا مست نسخه است دو لیت / قماش داغ دل کهکشان نمیدانی
تو گر حصار تن خود زرفته بیرون / ره بروشنی از آسمان نمیدانی
از آنکه کار مقداده با جهان حباب / سبک کا بی عهد بن نمیدانی

تا کی اندیشه این عالم پرشور کنی
دست تا چند درین خانهٔ زنبور کنی

خلوت خاص تو از نه دل خواهد بود / خانهٔ گل چه ضرورست که معمور کنی
چند در خواب و دعم و توانی بروا / آنقدر خواب نمی‌آید که در گور کنی
شب بخواب تو بس منت که از تیرگی / روز نورانی خود را شب دیجور کنی
نقد حال تو شود عیش عالم قدس / چون غم رفته و آینده ز دل دور کنی
خوشه آتش و زر خرا تاج سلیمان باشد / دانه را که نثار قدم مور کنی

صایب از درد سر و هجان باز بهی
سر اگر در سر عطر نشابور کنی

دلربا از خط گل رخسار تو فرمان خدایی / چون بغیر از حق از همه کس دل ای ربایی

همت پیر اگر گشاید کار ما بی همت را / رخنه در خارا کند تیر کمان صد منی

بر نمیدارم نظر از پشت پای خویشتن

بسکه دیدم صایب از نادیدگان نادیدنی

بهار گشت ز خود غافلانه بیرون آی / اگر ز خود نتوانی ز خانه بیرون آی

بود ز فیض سحر [illegible] تازیانه شوق / نگشته است صبا تا ز دانه بیرون آی

اگر بکاهلی طبع بر نمی آیی / ز خود بزور شراب شبانه بیرون آی

براق عاقبه نوبهار آمده است / همین تو سعی کن از آستانه بیرون آی

اسیر پرده ناموس چند خواهی بود / ازین لباس نمایان عارفانه بیرون آی

ز رشک لاله بر آمد ز خاک سبز و دمید / چه خفته تو هم از کنج خانه بیرون آی

صفیر مرغ سحر تازیانه فرصت است / ز بند خویش باین تازیانه بیرون آی

کنون که کشتی می مست بادبان افراخت / سبک ز بحر غم بی کرانه بیرون آی

چو صبح فیض بهار شکوفه [illegible] / چه فکر میکنی از آشیانه بیرون آی

هوا ز ناله مرغان [illegible] است پرده ساز / چه حاجت است بچنگ و چغانه بیرون آی

درید غنچه تصور پیرهن تا ناف / تو هم ز حلقه خود و صوفیانه بیرون آی

ازین علم و کثرت خاک بر سر آن / بذوق صحبت یار یگانه بیرون آی

قطره از قلزم توحید باشد هر دلی / دست رد بر هیچ مخلوقی منه گر واصلی

گر دو هستی سفر دارد ترا چون گردباد / هر کجا این دو نشیند باشد در منزلی

میگشاید عقده فولاد را آتش چو موم / عشق عالم سوز را با دار در هر مشکلی

کشتی را یک معلم بس بود در بحر [illegible] / چرخ از پا در نماند بود صاحبدلی

بر گرانان مشکل است [illegible] / ورنه خس [illegible] هر کف هم دارد ساحلی

سالها باید درین وادی چو وحشی [illegible] / تا ز فیض قرب تو هم چو مجنون محملی

بار بردار نیست هر توشه فردای تو / مغتنم دان گر بدرد و تو آید سایلی

پیشتر از طول جواهر عرض پا ده تو / انچنین گر مستی غفلت بهر سو مایلی

نوبهار زندگی در خواب غفلت صرف شد

از خزان عمر خود صایب چه بینی غافلی

هر که زیر دل [illegible] دار / که غافلی ز بهار کی در خزان داری

برادری اگر بیایی ز ستمکاری / اگر ز دامن شبها خط امان داری

چو بی غم تو ندارد جهان بی بنیاد / چرا تو بیهده چندین غم جهان داری

سپهر سایه جان بلند پایه تست / چرا چو سایه خدا همچو کودکان داری

سفینه کف [illegible] شکست چون موج / درین محیط اگر رغبت کران داری

صایب شکستگی بار خویش است به تو
در ته سنگ کار را کم نیست مومیایی

بی‌حاله زد از آه جگرسوز لب صبح | وز دل تو ستمگار دم سرد نکشیدی
صد بار فلک پیرهن خویش قبا کرد | یکبار تو پیدا رد گریبان ندریدی
چون بلبل تصویر بیک شاخ نشستی | زافسردگی از شاخ به شاخی نپریدی
از خنده به امن شرر از سنگ برآمد | در مستی غفلت تو گرانجان نرسیدی
این لنگر تمکین تو چون صورت دیوار | زانست که از غیب صدایی نشنیدی
یک صبحدم از دیده شبنم نفشاندی | از برگ گل خویش کلاهی نکشیدی
چون صورت دیوار در خانه نشستی | دنباله یوسف چو زلیخا ندویدی
گردید ز دندان تو دندان لب جام | یکبار لب خود ز ندامت نگزیدی
زان سنگدل و چشم چون میوه خامی | کز عشق نخوردی قیامت نرسیدی
ایام خزان جوش می انی نه بردمند | تو در بی‌سامان کتابی و نسیدی
گلدسته آتش نخورد آب نخورد بمند | از خاک چو در فصل بهاران ندمیدی

از شوق شکر سوز پر و بال برآورد
صایب تو درین عالم خاکی نخزیدی

چون رشته همواری اگر کام برآری | از گره گریبان گهر سر برآری
زان شهپر همت تو گردن گرامیست | تا پنجه گردون نه به بال و پر آری

روز سیه که شود شمع مزارت | هر خار که از پای فقیری بدرآری
یکبار هم از نخیر بیا جبری گیر | تا خندبه بازار روی و خبر آری
هر گز نتهی بر سخن هیچکس انگشت | یکبار اگر نامه خود در نظر آری
تا کی سخن پوچ دهی عوض مردم | تا خند ز دریا صدف پر گهر آری
گر ذوق شکستن تو اقبال نمایی | خود کشتی خود تخته به موج خطر آری
فارغ شوی از حلقه زدن بر در دونان | یکبار اگر در دل شب دست برآری

صایب شود از نور ترا اینه روشن
گر هستی بیحاصل خود گرد برآری

روی بطراوت سحر داری | چشمی ز ستاره شوخ‌تر داری
در مصر وجود ماه کنعانی | از حسن عجیب دربدر داری
شیرینی جان برو نما خواهد | تلخی که نهفته در شکر داری
از جنبش نبضها خبر دارد | دستی که ز زنار در کمر داری
زان چهره که بوی چون از و آمد | پیداست که ریشه در جگر داری
چون گل که ز برگ فاش شد نوش | از پرده شرم پرده در داری
دلجوی کن خاتم سلیمانست | نقشی که بران عقیق تر داری

الحق که حرف کس منه صایب
از درد سخن اگر خبر داری

از خون لعل تیشه مرد این بهار کرد | زین کوهسار خنده با وازه کس کنی
در صیدگاه عشق هما موج میزند | چون عنکبوت خنده شکار مگس کنی
سیلاب بازگشت بصحرا نمیکند | ای آنکه غیرت عشق گره و باز پس کنی
در کاروان اگر نرسی آنقدر مکوش | کز دور گوش وقف صدای جرس کنی
زین سان که میبری تو بگفتار عاقبت | سر چون حباب در سر کار نفس کنی

از آتش دهان فغانی کنی اقتدا
صایب اگر تتبع دیوان کس کنی

گر بگذری ز عالم آرام جان بیابی | گر خط کشی بعالم خط امان بیابی
از روزی مقدر قانع بجو اگر شو | تا آب و دانه خود در آشیان بیابی
تا همچو پیر کنعان چشم از جهان نپوشی | کی بوی پیرهن را در کاروان بیابی
تا هست رشته جان در پیچ و تاب میباش | شاید که وصل گوهر چون ریسمان بیابی
بی زحمت دو گردون صاف و فرحی | خواهی تو بی کشاکش نان از جهان بیابی
هر چند در سعادت مشهور چون همایی | مغز تو آب گردد تا استخوان بیابی
روزی که نفس سرکش فرمان پذیر گردد | نه توسن فلک را در زیر ران بیابی
خاک مراد عالم اکسیر خاکسار است | هر جا تهی که خواهی زین آسمان بیابی

همیشه نور شان ز خوان فیض او قوت است | مسیح روح عمر را جواب درویشی
ز ابر بوز حساب این سخن شود معلوم | که بوده سلطنت بیحساب درویشی
تمام موجه دریا اگر شود شمشیر | نمیخورد غم سر چون حباب درویشی
حصار زیر و زبر گشتن است ویرانی | ز سیل فتنه نگردد خراب درویشی
از آن بگوهر مقصود راه یافته است | که داد سر و جهان آب درویشی

نقاب وا رکنند اصحاب را صایب
اگر برافکند از رخ نقاب درویشی

بر زبان و دل چو کج باشد حساب کسی | از دم گرم گره جز سنگ [illegible] کسی
خوش شب و روز مگر در بساطش منج نیست | عمر با زیر فلک چون خضر اگر باید کسی
از دم شیرین نسازی گر دهان تلخ را | سعی کن از سایه آب حیات باید کسی
شود افزون سرانجام گدازش همچو شمع | هر چه از تن پروری بر جسم افزاید کسی
شور سیلاب حوادث سنگ را بیدار کرد | تا نخبد از خواب غفلت چشم نگشاید کسی
شو و بال و پر نوشتن هنگام رحیل | دست افسوس که در دنیا هم ساید کسی
نیست داغ عشق را حاجت به المانش نمک | شهپر طاوس را زیور آراید کسی
نتوان گرد آشنا با خاک تیشه را | صایب از همت اگر اقبال فرماید کسی



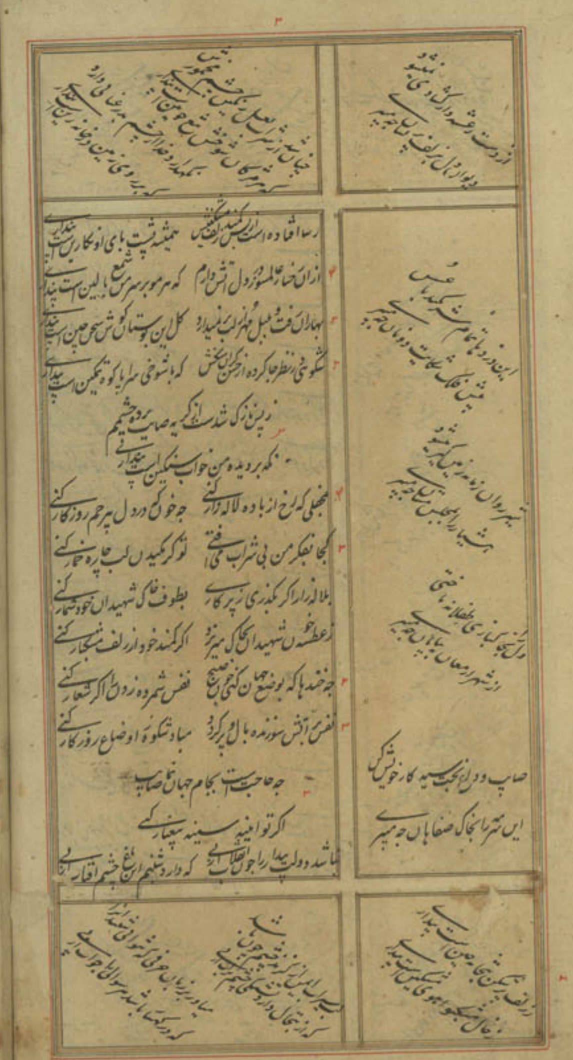
نفس مبر بعم آتش بجهان از غیرت / که مباد آنکه بخندد خار تو دریای کسی
منکه از تلخی دشنام شوم شاد بگل / چه توقع کنم از لعل شکرخای کسی
از غم روی زمین تنگ نگردد صائب
گرچه در سینه عاشق نبود جای کسی

ز مطلب در رهی چجانی نظر بر مدعا دارد / نگردی آشنا چون تیر با یک آشنا دارد
گهی از آسمان دارد شکایت گاه از انجم / بدریا بر نمی آید جدل با ناخدا دارد
گل بیچاره میگردد اگر دور افکنی از خود / نهان خاری که در پیراهن از نشنود دارد
تأمل راه ناهموار را هموار میسازد / خطر دارد رهی راه راست تا سر در هوا دارد
از آن چون طایر بر کمبال کوه همت پرواز / که دستی بر کمر از بار و دستی بر دعا دارد
گهی از بحر گوهر گه از کان لعل میجویی / نمیدانی ازین غفلت که گل پنهان چها دارد
ز گل نعل سفر دارد درین گلشن که در خاک / تو از شبنم در این بستان سر چشم وفا دارد
درو او کام خواهی تا زند سایه خوشا / اگر دانی که چون باد در ارتش پی با دارد
ز بیش روی ظلمت در شبستان جهان
اگر گم کرده راهان چراغی پیش پا دارد
خط ناسخ چو لاله را خود گرد / ستم بر روز من روزگار من دارد

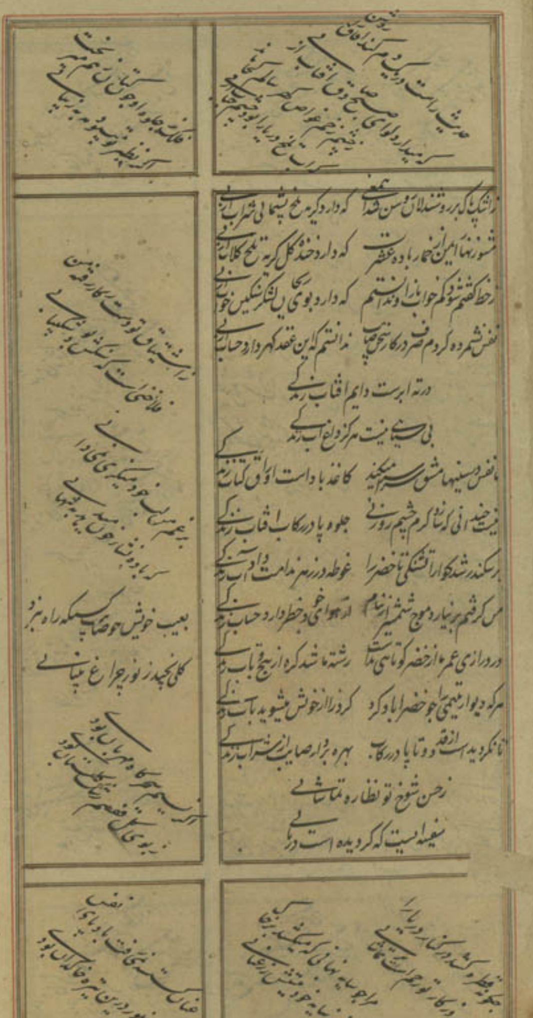
نکشت حرمت دین سنگ راه تسوحی تو / اگر کعبه سیدی شکار خود کرد
از و غذا که دولت خبر نبود از آن / چه خون که در دلم از انتظار خود کرد
مباد وافت پژمردگی بهار ترا / چمن گنج زه مرا از بهار خود کرد
بهانگی بدل آب کرده عاشق / که آب آئینه را بی عیار خود کرد
گهر گرد قیمتی گران بها کرد / کناره چهر از خاکسار خود کرد
هنوز کوه تجدمت ... بود کمر / که همچو لاله مرا داغدار خود کرد
تو از کجا و تعلق باب و گل صائب
ستم با نیه بیعیار خود کرد

یک نفس خالی نیی ز وسواس تمنا / از پی لیلی خاطری لحظه یکجا
فکر شنبه تلخ دارد جمعه اطفال و تو / پیر گشتی و هنوز در فکر فردا
گرچه شد هیچ عنکبوت دیده بی شرم تو / همچنان چون گوی دکان سیر تماشا
میکشد از هر سر مو سفیدی راه کو / در جبین وقتی نفکر راه عقبی
از ندامت پر نیاری او سر ... / هیچ در فکر رسن چاه دنیا
از حال حور گران چشم پوشیده تو / از عجو ... یکسان یکبار
نشد این غافل تا رنگ را یکبار / چشم عبرت تا زکس از دل جو ...

۵۹۶



رسا افتاده است این کمند زلف [illegible] همیشه پشت پای او نگارین است پنداری
از آن خسار عالمسوز دل آتش دارم که هر مو بر سر من شمع بالین است پنداری
بهار آن [illegible] لب نمیدارد گل این بوستان گوش سخن چین است پنداری
شکوهی در نظر جا کرده از حسن [illegible] که با شوخی سراپا کوه تمکین است پنداری
ز بس نازک شده است از گریه صائب پرده چشمم
نگه بر دیده من خواب سنگین است پنداری
تجلی که رخ از باده لاله زار کنی چه خونها که در دل بی رحم روزگار کنی
کجا به فکر من بی شراب می افتی تو که تکیه به لب چاره خمار کنی
به لاله زار اگر بگذری [illegible] به طوف خاک شهیدان خود شمار کنی
ز عطسه [illegible] شهیدان [illegible] اگر کمند خود از زلف مشکبار کنی
[illegible] نفس شمرده [illegible] اگر شمار کنی
[illegible] مباد شکوه او ضایع روزگار کنی
چه حاجت است بکام جهان [illegible] صائب
اگر تو آینه سینه بیقرار کنی
[illegible] که دارد شبنم از باغ [illegible] آفتابی



ز اشک [illegible] که دارد گریه [illegible] شرابی [illegible]
[illegible] باده عشق که دارد خنده گل گریه تلخ گلاب [illegible]
ز خط [illegible] خواب [illegible] که دارد بوی [illegible] خواب [illegible]
نفس شمرده کردم صرف در کار [illegible] ندانستم که این عقده گهر دارد حباب [illegible]
درته ابر است دایم آفتاب زندگی
بی سیاهی نیست هرگز داغ آب زندگی
نفس در سینه ها [illegible] میکند کاغذ باد است اوراق کتاب زندگی
[illegible] شبنم [illegible] جلوه پا در رکاب آفتاب زندگی
[illegible] تشنگی [illegible] خضر را غوطه در بحر ندامت داد آب زندگی
[illegible] از هوای [illegible] خطر دارد حباب زندگی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زحمت [illegible] تو نظاره تماشایی
سفینه [illegible] که گردیده است دریایی

ستاره تو دلا آسمان بلندی داشت / که همچو خاک درین گوشه دبستان بودی
فریب دانه چشم تو خاک زد چون دام / وگرنه ساکن دوش هوا و جان بودی
اگر ز آینه‌رویان سخن کشی میداشت
جهان ز طوطی صایب شکرستان بودی

عیش فرشت درین محمل روح افزایی / که قند شیشه حلبی و ساقی جانی
گرد کلفت بنشیند چنین در بر می / که بود دست فشان سرو سهی بالایی
مردمک مهر خموشی است نظربازان را / در حریمی که نباشد نظر گویایی
یوسف از قحط خریدار دل خود میخورد / حسن مغرور تو میداشت اگر پروایی
چشم از آن حسن جهانگیر چه ادراک کند / در حبابی چه قدر جلوه کند دریایی
کوه را ناله من سر به بیابان داده است / نیست در دامن این دشت جز آهو جایی
در تماشای تو افتاد کلاه از سر چرخ / خبر از خویش نداری چه قدر رعنایی
مهر خورشید درین دخمه به خاک افتاده است / کی بیفتاد کی سایه کند پروایی
جلوه بیهده ضایع مکن ای باغ بهشت / که من از گوشه دل یافته‌ام ماوایی
حسرت روی من از خانه بدوشان دارد / جای رحمت بر آنکس که ندارد جایی
علی مرا بر سر آن می آرد / که غبار دل خود طرح کنم صحرایی

ز برق و باد گرو میبرد دگرم روی / ز عذر لنگ سمندی که زیر ران داری
ز آب لطف تو چون آتشی خموش شود / ازین چه سود که روی عرقفشان داری
نگار سوخته‌ای را به بوسه‌ای دریاب / بشکر آنکه لب لعل میچکان داری
مسلم است ببر تو نازک اندامی / که پیچ و تاب سر زلف در میان داری
دهان تنگ تو فریاد میکند بی‌حرف / که سر مهر خبر بازبی نشان داری
ز بلبلان قفس بسته ناله بر ساز / تو ای نسیم که راهی به گلستان داری
چنان مکن که بدریا شود صدف محتاج / چو ابر تا دل و دست گهرفشان داری
ز دستگیری افتادگان زبان مشکن / چو خضر اگر هوس عمر جاودان داری
مشو ز گوشه دل پای خود برون صائب
اگر توقع آسایش از جهان داری

تا تو چون شانه دل چاک مهیا نکنی / پنجه در پنجه آن زلف چلیپا نکنی
بر کلاه خرد و هوش اگر میبازی / به که نظاره آن قامت رعنا نکنی
روز غارت شود از آب گهر روشنتر / چون صدف گر حذر از تلخی دریا نکنی
دست چون موج بگردن نکنی ساحل را / تا درین قلزم خونخوار کمر وا نکنی
تشنه گوهر سنجیده خبر بهار را / با خبر باش که ضایع همه تنها نکنی

از سر صدق اگر سینه خود چاک کنی
فیض صبح از نفس پاک خود ادراک کنی

هرگاه رخ ز باده عرقناک میکنی | هر سینه که هست دل پاک میکنی
صبح قیامت است شهیدان خفته را | هر خنده که بر دل صد چاک میکنی
بیدار چون نشود چشم که تو | آیینه بداس خود پاک میکنی
چون صبح آفتاب در آغوش فرش | از روی صدق سینه اگر چاک میکنی
نقش پرویزده حسن شهنشه رتبت | از خط و خال آنچه تو ادراک میکنی
نتوان بآستین تری از جبهه پاک کرد | ای گل چه شبنم از رخ خود پاک میکنی
چون تیر کج که عیب کجی بر زمین نهند | تقصیر خود حواله بافلاک میکنی
در سنگ لعل رزق رسید منجور(?) | دل را بفکر رزق چه غمناک میکنی
ای آنکه دل باختر طالع نهاده | غافل که تخم سوخته در خاک میکنی

بشنو صایب این غزل دلپذیر را
ای خوش خیال اگر سخن ادراک میکنی

خشت عمر صرف تماشا کند کسی | چون باز بی شکار نظر وا کند کسی
آیینه است عالم و سیماب رهروان | استوی(?) چگونه تماشا کند کسی
زردار پا بکرسی افلاک می نهند | خود را سبک اگر چو مسیحا کند کسی
در منزل نخست فنا میشود تمام | هر چند زاد راه مهیا کند کسی
اظهار درد مرگ گلوگیر دیگر است | چون عرض درد خود بمسیحا کند کسی

چون عاقبت گذاشتنی و گذشتنی است
صایب چه التفات بدنیا کند کسی

ای کعبه ناز تو از رحمت آیتی | از لعل آبدار تو کوثر روایتی
در سایه قد تو که ای پادشاه حسن | روی زمین گرفت بجو اپیده رایتی
کاش ز نشیمن کف در نازش نهیب است | کاخر شود بحرف کسی یا حکایتی
آنکس که بر جراحت ما میزند نمک | میکرد کاش حق نمک را رعایتی
پروانه مراد بگردش کند طواف | دارد چو شمع هر که زبان شکایتی
چشمی که روی خانه امید من خراب | معمور میکند نگاهی و لایتی
از کمری مثال که خورشید داده است | هر ذره را بدست چراغ هدایتی
بیدار از نسیم قیامت نمی شود | در هر که هست ناله نی را سرایتی
در خامشی است عیش نفسهای سوخته | این شمع از نسیم ندارد شکایتی
تدبیر جان سپردن و آسوده شدن است | آن راه را که امید نهایتی
از تیغ و جاذبه شمع مرا بخر | چون دست و نه دست حمایتی
... وقت آن من از خط عنبرین | گر میکنی بصایب بیدل عنایتی

راحت مرگ قهر ان غمنما فردن ترا است
گفتش تنگ از پا برون کردن ضرور دیگرا است

در چمن روزگار فال نکهتش خطاست
اره نخل حیات خنده دندان نماست

نظر بزلف و خط ان چشم سیاه کن
شکسته قلم صنع تماشا کن

حسرت او فات غفلت چون دل پیر بود / داغ فرزند است فوت وقت [illegible]

بزرگانی که مانع میشوند ارباب حاجت را / بچوب آستان خویش میرانند دولت را

اسیری کی ز عقل پذیرد دماغ / فانوس کی ز باد شود بر چراغ

نصیب نیست معشوق عشق سرکش را / که سوختن نبود شیشهای آتش را

در شکایت [illegible] دندان نعمت خوار را / کهنه کردی در ورق گردانی [illegible]

چه نسبت است به یوسف رخ نکوی ترا / برید از دو جهان هر که دیدوی ترا

ساغر می بدست می پرست و میسد / خوانی خمیازه مارا بدست [illegible]

زان زخلوت معشوق برون حال میکرد / که از چشم سخنگو سر قال میکرد

ز شعر خویش شو از فیض دیگران بیرون / تمتع بیش از فرزند مردم [illegible]

ناله نی حدی قافله ارواح است / این نکرار شبیان کلیم ارواح است

درد دلم زیر شش ارباب دولت است / بیماری که هست مرا از عیادت است

شهانه اشک راز مرا جسته جسته گفت / غماز رنگ هم بزبان شکسته گفت

تا دل از یاد تو می در ساغر اندیشه داشت / مرحبائی را که میدیدم بر جی شیشه داشت

هر قطره شبنم چمن دانه دگر است / هر غنچه درس سبز انوی نگر است

گر چه در فرع گدا دست هر نوالی دست است
در میان نازنانی تیر روی ترکش است

هر داغ در این لاله سیمان خیمه لیلی است
هر خار بی حجره شمع تجلی است

تا دل از دستم شراب ارغوانی برده است
خضر بیدارم آب زندگانی برده است



ای نرگس بیمار عجب پیشه بلاست
این ظالم مظلوم نما طرفه بلاست

چمن سبز فلک چمن آرایی نیست
زیر این رنگ نهان آینه سیمایی هست

بهر آن سنگ که همت من آشنا کرد
من آن بحری که از ... این آینه پیدا کرد

دل عجب خیمه زن تقدیر الهی طلبید
میشود قلاب محکم چو ماهی طلبید

حسنی که بنور نظر پاک برآید
از خلوت آینه عرقناک برآید

دل بجال تو چو چشم طمع دوخته بود
شک این بود که سرا جگر سوخته بود

تا خنده از آن غنچه مستور برآید
صبح شکر از چاک دل مور برآید

دولت زر دستگیری مردم بیاد بود
فانوس این چراغ ز دست عطا بود

فلک بپرسی مرگ جوانان دیده است
این کمان پشت سر تیر فراوان دیده است

آب حیوان از لب لعل تو خون گردیده است
پیش تمکین تو حیرت آینه موی کم خورده است

پیدا ما غبار زنجاندن بصحبت است
پیش غزلک دوستان تصفیه خدمت است

شوخ سر میشود از خواب گران نرگس مستش
چون فلاخن که کند سنگ سبک خوابش

بسکه در سینه من تیر بلی تیر آمد
نفس از دل چو کشیدم ناله زنجیر آمد

کجاست می که مرا شیر گیر گرداند
دماغ خشک مرا جوی شیر گرداند

دل از تردد خاطر ز انقلاب آید
اگر دو روز زنی شرق آفتاب آید

در خور مرد فلک کار با دم دارد
خوردن نعمت عالم غم عالم دارد

شرر اگر جلوه کند مشق قمر عشاقش
قمری از شهپر خود اره نهد در پایش

حرف عیبی که درین نسخه کنی تقریرش
همچو خوابیست که در خواب کنی تعبیرش

در غیبت روح قطره می است دو اتش
دل تو سنیست ... بی تابش

در آن مجلس که دیدیم ...
... فرصتم روز خوش ...
... زنده آزاد کردیم




٦٠٨
کتابخانه مجید موقر
اهدائی
بکتابخانه مجلس شورایملی

